

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

ماموریت

niceroman.ir

نویسنده: فریبا میم قاف

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

به نام خدا

رمان: ماموریت

نویسنده: فریبا میم قاف

من رویای ترسناکی بودم که برای رها شدن از فضایی دهشتناک، پا به جایی وحشتناک تر گذاشتم.

«رویا»

دندان های چفت شده ام را بیشتر به هم فشار دادم، دندان قروچه ای کردم و با حرص دستم را بالا آوردم و به صورت بدقواره اش کوبیدم. از شدت ضربه ی سیلی سرش به سمت مخالف کج شد. سرخ شد، چشم هایش را بست و روی هم فشار داد.

لایق این سیلی بود. حتی لایق بدتر از این ها هم بود؛ محموله را به باد داده بود حالا داشت بی ادبی هم می کرد. سرش را به زیر انداخت و هیچ نگفت و همین ساکت بودنش اء صاب به هم ریخته ام را بیشتر به هم ریخت. صدای سردم داخل انبار طنین انداخت:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-خیلی بهت رو دادم دیگه داری پات رو از گلیمت درازتر می کنی. یادت نره من رئیستم. مراقب حرفات باش چون دفعه ی بعد به این راحتی جواب چرت و پرتات رو نمیدم.

دست مشت شده اش را دیدم. پوزخندی روی لبم نشست. حتماً برایش سخت بود از یک دختر کتک بخورد!

دلم خنک نشده بود، سبک نشده بودم. باید تکلیف این بی عرضه ها را مشخص می کردم. دیگه داشتند زیادی گند می زدند، زبانشان هم زیادی دراز شده بود.

سر به زیر انداخت و با رگ گردنی که برآمده شده بود، به سختی گفت:
-خانم تقصیر ما نبود که...

سریع کف دستم را به معنای سکوت بالا گرفتم. نمی خواستم بیشتر از این از موفقیت هایش بشنوم. تقصیر تو نبود؟ تقصیر من است حتماً!
انبار تاریک بود اما حالت صورتش به خاطر نور کم سویی که از دریچه ی بالای انبار داخل می آمد، واضح بود. دقیقاً رو به روی نور ایستاده بود. دوباره چشمانش را با حرص به هم فشار داد. کلافه شده بود؟ ترجیح می داد با یک مرد حرف بزند؟ تلخ تر شدم.

-فعلاً از جلوی چشمم گم شو. فردا تکلیف تو و اون بی عرضه های زیر دستت رو مشخص می کنم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

این پا و آن پا کرد. خواست چیزی بگوید که فریاد زدم:
-گفتم گورت رو گم کن.

صدایم چند بار در انبار اگو شد و باعث شد بالاخره از رو برود و از جلوی نگاهم دور بشود.

چشم هایم را با حرص به هم فشار دادم، دستم را مشت کردم و اجازه دادم ناخن های بلندم پوست دستم را خراش بدهند. شاید این گونه کمی اعصاب خردم آرام می گرفت و کمی از خشمم آزاد می شد.

انبار، بزرگ، خالی و تاریک بود. حتماً برای هر دختر دیگری ترسناک بود اما برای منی که هر روز در این فضا بودم چه ترسی می توانست داشته باشد؟

شروع به قدم زدن کردم. نور مهتاب از دریچه های بالای انبار، داخل می آمد و سایه روشنی را در آن فضای خفقان آور ایجاد کرده بود.

صدای پاشنه ی بلند کفش هایم داخل انبار بزرگ عمارت می پیچید. آرام و با طمانینه کمی قدم زدم و اجازه دادم فکرم آزاد شود. مغزم پر بود، خسته بودم.

اگر فقط یکی از آن دو راننده دستگیر می شد، الان همه ی ما گوشه ی زندان بودیم. با آن بارِ عظیم شیشه، حکم همه مان هم مرگ بود. تا حالا دو محموله از دست رفته بود. اولین بار راننده هایش، طبق

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

دستوری که به آن‌ها داده شده بود، مرگ را به زندگی ترجیح داده بودند و خودشان را هدف گلوله‌های پلیس‌ها قرار داده بودند. این بار اما، دو راننده با حماقت تمام فرار کرده بودند و خودشان را با بدبختی به اینجا رسانده بودند. اگر دستگیر می‌شدند، همه چیز به باد می‌رفت. چیز زیادی در مورد باری که می‌بردند نمی‌دانستند اما می‌توانستند شرکت ما را به پلیس‌ها لو بدهند.

موهایم را که از شال بیرون بود، چنگ زدم. ناگهان چیزی مثل پتک بر سرم کوبیده شد. اگر... اگر... سر جایم خشک شدم. به یک باره انرژی زیادی به پاهایم تزریق شد و با عجله از انبار بیرون دویدم. نه! این‌ها نباید یک نقشه باشد. نباید... نباید پلیس‌ها دنبال آن راننده‌ها آمده باشند. به خودم و به احمق بودنم لعنت فرستادم و پله‌ها را بالا دویدم.

«آرتا»

سروان قربانی بعد از احترام نظامی اش، یک قدم جلو آمد و گفت:
-جناب سرگرد مژده بدید که بالاخره تونستیم آدرس شرکت دای رینگ رو پیدا کنیم.

تار ابرویم بالا پرید. سعی کردم برای لحظه‌ای گشاده رو باشم. لبخند نیمه جانی زدم و با لحنی که سعی کردم شوخ باشد گفتم:
-هر وقت خبر دستگیریش رو آوردی مژده هم بهت میدم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

سرش را با تاسف تکان داد و بدون توجه به من، نزدیک آمد و روی نزدیک ترین صندلی به میزم نشست. پایش را روی پا انداخت، دست راستش را روی میز گذاشت و گفت:

-ولی خدایی من خسته شدم آرتا. این همه دوندگی کردیم تا بالاخره به شرکتشون رسیدیم. خدا می دونه تا دستگیری این باند چه قدر باید شب بیداری بکشیم.

راست می گفت. برای پیدا کردنشان به هر دری که زده بودیم بسته بود و چهار قفله بود. خیلی محتاطانه رفتار می کردند. پرونده ی مقابلم را بستم و پرونده ی جادوی شب را که کنارم بود در مقابلم گذاشتم. در همان حال، بدون توجه به ادامه ی صحبت هایش گفتم:

-توی محیط کاری نه من آرتام، نه تو...

خسته از بحث همیشگی گفت:

-باشه جناب سرگرد!

بعد از جایش بلند شد و ادامه داد:

-دستور چیه قربان؟

پرونده را باز کردم و با نگاهی عاقل اندر سفیه گفتم:

-ناراحت میشی جذاب میشی.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

لبخند کمرنگی که داشت روی لبش می نشست را جمع کرد و سعی کرد موضعش را حفظ کند.

-نگفتید؟

با کلافگی پوفی کشیدم و گفتم:

-دستور تشکیل یه جلسه رو بده. همه ی اعضای اصلی گروه باید باشن. سرش را تکان داد و بدون گذاشتن احترام نظامی از اتاق بیرون رفت. خنده ام گرفت. سرم را با تاسف و با لبخندی که روی لبم نشسته بود به چپ و راست تکان دادم.

نگاهم را به پرونده ی مقابلم دادم. دو پرونده در دستم بود. دو پرونده ای که هر کدام به یک باند می رسید. یکی از آن ها پرونده ی جادوی شب بود. جادوی شب! یک قاتل زنجیره ای. کسی که بی صدا می آید و بی سایه می رود. کسی که معلوم نیست زن است یا مرد. کسی که تنها یک اثر از خود به جا می گذارد، هر دفعه یک کلمه یا یک جمله. یک تکه کاغذی که نه اثر انگشتی رویش هست و نه چیز خاصی را روشن می کند. اما می شود فهمید که قاتل، بازی کردن را دوست دارد. یا دارد با ما بازی می کند، یا می خواهد یک نشانه به ما بدهد.

«نزدیک»

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

به تکه کاغذی که در دستم بود نگاه کردم. این، واژه ی اول بود. خدا می داند به خاطر این کلمه به چند نفر شک کرده ام. به همین پارسا یا حتی به خانواده ام.

تای تکه کاغذ دوم را باز کردم.

«دور از تصور»

و هنوز هم نمی دانم این فرد نزدیک و دور از تصور کیست که بازی کردن را هم دوست دارد.

حوصله ی دیدن برگه ی سوم را نداشتم. آن را آنقدر دیده و خوانده بودم که از بر بودم. آن برگه به جای واژه حاوی یک جمله ی سوالی بود.

کمرم از نشستن زیاد بر روی صندلی چرخ دار اتاق درد گرفته بود. کش و قوسی به بدنم دادم. از جایم بلند شدم و کنار پنجره رفتم. به آسمان پر دود شهرم خیره شدم و جمله ی سوم را با خودم و در ذهنم تکرار کردم:

«من رو می خوای؟!»

این یک تهدید بود؟ یا یک خوش آمد گویی؟ یا یک نشانه؟ یا شاید هم می خواست با این جملات، ناتوانی من را نشان دهد و بگوید نمی توانی پیدایم کنی؟ گزینه ی آخر برایم قابل قبول تر و منطقی تر بود. می خواست این گونه برتری خودش را نشان بدهد. حریفم قدر بود؛ این را

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

هم من دانستم، هم خودش. برگه های دیگری هم بودند اما همگی یا تهدید بودند یا جملاتی برای تمسخر من و همگی داخل یک جعبه ی کوچک جمع شده بودند.

اما پرونده ی دوم؛ یک باند بزرگ قاچاق انسان و مواد مخدر. این دو پرونده، چند وقتی هست که به گردنم افتاده. پرونده ی باند را به طور داوطلب انتخاب کردم و کمی بعد پرونده ی جادوی شب را هم به خاطر پرکار بودن و به قول خودشان باهوش بودنم به من سپرده بودند.

آن باند قاچاق به دای رینگ که به معنای گروه مرگ است، معروف بود. دای رینگ و گروه مرگ، قاتل دو نفر از عزیزترین هایم بود و من حالا فقط دنبال گرفتن انتقام بودم و بس. می خواستم با دست های خودم رئیسش را به پلیس تحویل بدهم و پرونده شان را برای همیشه ببندم. نگاهم را از آسمان خاکستری تهران گرفتم. این شهر با تمام بزرگی اش عجیب برایم تنگ و خفه بود. دوباره روی صندلی ام نشستم. پاهای دردناکم را برخلاف همیشه بالا آوردم و روی میز گذاشتم. سرم درد می کرد و چشم هایم می سوخت؛ قرمزی و ورم کردگی اش را ندیده می توانستم حدس بزنم.

نگاهم را روی قاب عکس عزیزترینم قفل کردم. چشم های آبی اش هنوز جلوی چشمم بود. هنوز برایم همان آدم جدید و خاص و دست نیافتنی

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

بود. ربان مشکی کنار عکسش توی ذوق می زد و اذیتم می کرد. هیچ وقت قبول کردنش برایم ممکن نبود.

«رویا»

ساعت از دوازده شب گذشته است اما من هنوز نخوابیده ام. حق ندارم بخوابم. تا این گندی که زده ام جمع نکنم، حق ندارم بخوابم.

دستور داده ام آن دو راننده ی احمق را به عمارت بیاورند. خوبی عمارت ما این است که خارج از شهر است و در یک محله ی خلوت قرار دارد. این طوری هیچ کس بهمان شک نمی کند. تعداد بادیگارد های اینجا زیاد نیست و همه ی هم سایه ها و حتی خدمتکارها و بادیگاردها فکر می کنند که ما فقط چند شرکت داریم. چند شرکت بزرگ که کلی رقیب دارند و قصد جانمان را دارند. دروغ هم نگفته ایم! چند شرکت داریم. چند شرکت پر از شیشه و کراک و اعضای بدن دخترها و پسرهای بدبختی که خوشی می زند زیر دلشان و از خانه فرار می کنند. گاهی این حجم از نفرت انگیز بودنمان قلبم را به درد می آورد اما چه چاره ای هست جز هم رنگ جماعت شدن؟

-آوردیمشون خانم.

اسلحه ام را داخل دستم جا به جا کردم و صدا خفه کنی که رویش گذاشته بودم را بررسی کردم. مسلحش کردم و در همان حال گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-خوبه!

سپس به طرفشان برگشتم. اسلحه ی آماده برای شلیک را آرام در دستم گرفتم. انگار که یک کیسه ی خرید را در دستم گرفته باشم؛ همان قدر آرام و بدون احتیاط.

به آرش که کمی دورتر از راننده ها ایستاده بود اشاره کردم. چموش بود اما کارش را بلد بود. بادیگاردها را که فرستاد پی نخود سیاه، دوباره سر جایش ایستاد. بی توجه به او به راننده های از همه جا بی خبر و تر سیده که روی زمین و روی زانوهایشان نشسته بودند نگاه کردم. با آرامش چشم بر هم زدم و با لبخند کجی که روی لبم بود، گفتم:

-گفته بودم اگه دست از پا خطا کنید و محموله ها رو از دست بدید، چه بلایی سر خانواده هاتون میاد، نه؟

نگرانی در چشم هایشان نشست. هول و ولا در جانشان افتاد. پوزخندی روی لبم جا خوش کرد.

خانواده! واژه ای که هیچ وقت معنی اش را درک نکردم. واژه ای که فقط باعث دلبستگی می شود. یک دلبستگی دروغین. یک دلبستگی که فقط عرصه را برای افراد آن، تنگ می کند و عذابشان می دهد. خانواده ای که من معنی اش را نچشیده ام اما هر روز نمونه هایش را می بینم، به اندازه یک سر سوزن هم ارزش ندارد.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

یکی از آن مردها با آن ظاهر زحمت کش و دست های پینه بسته اش، معترضانه گفت:

-ولی ما که گناهی نداشتیم خانم. نمی دونیم یهو پلیسا از کجا سر و کله شون پیدا شد و اومدن ریختن سرمون.

یکی از ابروهایم بالا پرید و همان جا ماند. به من یاد داده بودند تلخ باشم، حتی با همین مرد سختی کشیده و هم سن پدرم!

-بهت یاد ندادن وقتی وقتِ حرف زدن شد، حرف بزنی؟

خجالت کشید؟ ناراحت شد؟ به غرورش برخورد؟ برایم ذره ای اهمیت نداشت.

از خانواده متنفر بودم اما نمی خواستم چند نفر، از همه جا بی خبر وارد ماجرا بشوند و کشته شوند. این بار کمی دل سنگم به رحم آمده بود.

-در مورد این محموله به زن و بچه هاتون چی گفته بودین؟

مرد دیگر گفت:

-چی می خواستیم بگیم؟ این هم یه بار بود مثل بقیه ی بارهای قبل. زن و بچه های ما براشون عادی شده بخوایم چند هفته تو جاده باشیم و نریم خونه. دیگه چیزی در مورد بارایی که می بریم نمی پرسن.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

فکر کردنم چند ثانیه طول کشید. دلم نمی آمد کسی را یتیم کنم اما مجبور بودم.

باد لای برگ ها خش خش می کرد و این تنها صدایی بود که داشت در فضا می پیچید.

-خب پس دیگه حرفی نمی مونه. با اهل و عیالتون کاری ندارم.

سپس نگاه بی حسم را روانه شان کردم. رنگ از رخشان پرید. منظورم را گرفتند. این از صورتشان به خوبی هویدا بود. صدای عوعوی جک، سگ بزرگ و محبوبم که کمی آن طرف تر بسته شده بود، به گوش می رسید. او هم خطر را احساس کرده بود؟

-بگید ببینم، پلیسا تا کجا دنبالتون بودن؟

مرد اول با تته پته گفت:

-تونستیم سریع فرار کنیم. کسی دنبالمون نبود.

مطمئن نبودم که دارد راست می گوید یا از ترس این حرف را می زند. پلیس ها اینقدر هم احمق نیستند که بخواهند دو لقمه ی آماده را پس بزنند. این دو لقمه، مستقیم آن ها را به طرف غذا می بُرد. سرم را تکان دادم و خوبه ای گفتم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

بعد اسلحه ام را بالا آوردم و رو به روی اولین نفر از سمت راست گرفتم. در نور کم رنگی که از چراغ پخش می شد، چهره ی همه شان را می دیدم. لحظه ای دلم به حالشان سوخت. شاید می توانستم مخفیشان کنم اما... قبل از اینکه دلسوزی کار دستم بدهد ماشه را کشیدم و اولین گلوله را در سرش خالی کردم. بیشتر از این نباید عذاب می کشیدند. احتمالاً به خاطر بچه هایی که امشب یتیم می شدند، تا صبح، بی خوابی و جدالی با عذاب وجدانم داشتیم. اما نمی توانستم بی احتیاطی کنم. نمی توانستم کسانی را که یک بار ا شتباه کرده اند ببخشم. نمی توانستم بی گذار به آب بزنم.

اسلحه را پایین آوردم و به دو جنازه ای که بی سر و صدا روی به رویم افتاده و غرق در خون بودند نگاه کردم. درونم غوغایی بر پا بود که دلیلش را به خوبی می دانستم. یاد اولین قتل در ذهنم تداعی شده بود. چه قدر راحت به اینجا رسیده بودم.

اولین بار نزدیک به یک هفته مثل مرده ها شده بودم و دائم گریه می کردم. حتی سعی کرده بودم خودم را از بین ببرم اما حالا به همین راحتی می کشتم.

جلوی آرش، همان پسرک مغرور که دست راستم برای انجام کارها بود، ایستادم. بدون اینکه نگاهش کنم اسلحه را داخل دستش گذاشتم و گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-خواست به خانواده شون باشه، مطمئن شو حقوقشون قطع نشه.
اسلحه را از دستم گرفت و با اطمینانی که در صدایش موج می زد گفت:
-بله خانم نگران نباشید.

«روز بعد»

«آرتا»

بیا تو را که گفتم، پارسا به زور سرش را از لای در داخل آورد و گفت:
-قربان همه آماده ان. منتظر شما مییم.
خودکارم را روی میز گذاشتم.
-خیلی خب. برو الان میام.

سرش را به معنی باشه تکان داد و در را بست. این پسر هیچ وقت آدم
نمی شد. نقشه ام و حرف هایی را که می خواستم بزنم با خودم مرور
کردم و با خودم فکر کردم که چرا دو پرونده ی به این سنگینی را بر
عهده گرفتم؟ من از پس یکیشان بر بیایم هنر کرده ام.

از جایم بلند شدم و سعی کردم نگاهم به قاب عکسش نیفتد. نمی
خواستم دوباره مثل دیروز و مثل هر روز، با یادش افکارم به هم بریزد و
انتقامی که می خواهم بگیرم به تعویق بیفتد.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

موهای آشفته ام را در مقابل آینه با دست کشیدن داخلش مرتب کردم و کتم را به تن کردم. بعد، از اتاق بیرون رفتم و به اتاق جلسه رفتم. بدون در زدن وارد اتاق شدم. همه پشت میز نشسته بودند، همه ی گروه هفت نفره ام. خواستند بلند شوند تا احترام نظامی بگذارند که کف دستم را بلند کردم. حوصله ی این کارها را نداشتم. صدای سلام گفتنشان بلند شد. تنها به تکان دادم سرم اکتفا کردم.

به طرف صدر میز رفتم. پارسا آن جا ایستاده بود و چون ایستاده بود، دستش را بالا آورد و پایش را به زمین زد. احترام گذاشتن جلوی دیگران را بلد بود.

-خب بچه ها چیکارا کردید؟

در صدر میز ایستادم و به قیافه های بچه ها خیره شدم تا جوابشان را بشنوم.

ستوان نیازی که یک دختر زبل و باهوش بود گفت:

-جناب سرگرد من رفتم به اون کافی شاپی که گفته بودید. با غنچه آشنا شدم. فکر می کنم تقریباً تونستم اعتمادش رو جلب کنم و نقشم رو خوب بازی کنم اما فعلاً چیز خاصی دستگیرم نشده.

کف دست هایم را بر روی میز گذاشتم. کمرم را کمی خم کردم و گردنم را کمی بالاتر گرفتم تا راحت تر ببینمشان. سرم را تکان دادم و گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-توی یه هفته همین قدر هم پیشرفت خوبیه.

بعد نگاهم را به سروان سلیمانی دادم. گلوییش را صاف کرد و گفت:

-قربان من هم امروز به شرکت شون رفتم. کارمند جدید نمی خواستن. کلی از وضع خرابم گفتم اما گفتن ظرفیتشون تکمیل.

پارسا تک خنده ای کرد و گفت:

-پس کلی گریه زاری کردی؟ خجالت بکش مرد گنده.

عاقل اندر سفیه به پارسا نگاه کردم که شانه ای بالا انداخت و گفت:

-بابا اینا خودین. نمی خواد این قدر عصا قورت داده باشی.

صدای خنده های ریز اطرافیان باعث شد نگاه خشم آلودم را از او بگیرم و بگویم:

-تو چیکار کردی سروان قربانی؟

بعد نگاه منتظر و آرام ترم را به او دادم و منتظرش شدم تا شروع کند. جدی شد و گفت:

-من کل امروز توی سید ستم دنبال رئیس شرکت می گشتم. تو ز ستم سیستم شرکت رو هک کنم و به اسمی برسم که برام خیلی آشناست اما هیچی از صاحب اسم یادم نمیاد.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

با اخم های در هم رفته ام پرسیدم:

-اون اسم چی بود؟

با قیافه ای متفکر جواب داد:

-آرش جهانگیری.

چه قدر آشنا بود. راست می گفت این اسم برای من هم آشنا بود اما چیزی از هویتش به یاد نمی آوردم.

-تمام قراردادهای و اسناد و مدارک شرکت به اسم همین آدمه. مطمئنم این اسم رو قبلاً شنیدم اما یادم نمیاد کجا و کی.

به فکر فرو رفتم. بعد از مکثی کوتاه رو به پارسا کردم و گفتم:

-سابقه دار نبوده؟ اسمش رو چک کردی؟

-به امیر گفتم چک کنه. فعلاً جوابش رو نرسونده بهم.

چنگی به داخل موهایم زدم و با اینکه فکر خودم درگیر آن اسم شده بود گفتم:

-خیلی خب. فعلاً ذهنت رو درگیر این موضوع نکن.

که البته این حرف بیشتر خطاب به خودم بود تا به پارسا.

-بقیه بگید چه کارایی کردید؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

بقیه ی بچه ها که عملکردهایشان را گفتند، سرم را با رضایت تکان دادم. فقط سه نفرشان نتوانسته بود کار خاصی را پیش ببرد. بقیه حداقل نیمچه موفقیتی داشتند. این بازی یک سال بود که شروع شده بود. هر بار نقشه هایمان به در بسته می خورد اما این بار نباید این اتفاق بیفتد. حالا ما با پیدا کردن یکی از کارخانه هایشان توانسته ایم بخش بزرگی از کار را جلو ببریم. با دستگیری دو محموله ی بزرگ، ضرر زیادی به آن ها زده ایم و این ها همه موفقیتی است که مدیون او و راهنمایی اش هستیم.

جرعه ای از بطری آب روی میز را نوشیدم و گلویم را تر کردم و رو به گروهی که مشغول تبادل نظر بودند گفتم:

-ساکت باشید. کار جدید دارم براتون.

نگاه هایشان که به طرفم برگشت، از روی صندلی بلند شدم تا راحت تر حرف بزنم.

-نقشه عوض شد. امروز یا بهتر بگم الان عوضش کردم.

پارسا خواست اعتراضی بکند که با جدیت گفتم:

-نقشه ی قبلی نواقصی داشت. من به هیچ وجه نمی خوام دوباره به در بسته بخوریم. گروهی که باهاشون رو به رو هستیم گروه خطرناکین. نمی خوام دوباره عزیزانم رو از دست بدم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

بعد گفتم:

-ما باید طور دیگه ای وارد عمل بشیم. تا حالا هیچ کدوم از جاسوسامون نتونستن وارد محل زندگی اونا بشن یا حتی اونجا رو پیدا کنن. ما اول باید چند تا از جاسوس ها رو به عنوان کارگر یا با هر عنوان دیگه توی کارخونه بفرستیم.

پارسا به میان حرفم پرید.

-خب تا اینجا که همون نقشه ی قبلیه.

-جناب قربانی اگر نمی تونید سکوت کنید جلسه رو ترک کنید. می تونید بعداً شرح جلسه رو از باقی دوستان بگیرید.

گاهی عجیب تلخ می شوم.

نگاهش را پایین انداخت و هیچ نگفت. منتظر خروجش نماندم چون می

دانستم نمی رود. نگاهم را از او گرفتم و ادامه دادم:

-تفاوت نقشه ی جدید با قبلی اینه که توی نقشه ی جدید باید به دنبال

آرش بگردیم و پیداش کنیم. ما قبلاً از وجود چنین آدمی با خبر نبودیم.

ما طبق حرف هایی که یک ناشناس گفته، می دونیم اسم رئیس این

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

گروه مردی به نام مهرانفره. بنابراین حتماً آرش با مهرانفر ارتباط دارد. باید اون قدر تعقیبش کنیم تا به مهرانفر برسیم.

ستوان نیازی گفت:

-چرا باید به حرف های یک ناشناس اعتماد کنیم؟

سروان باقری جواب داد:

-چون دو تا از محموله ها رو همون ناشناس لو داد.

ستوان گفت:

-خب این می تونه یه نقشه با شه. یه نقشه که شاید با هدف از بین بردن سرگرد یا با هدف از بین بردن مخالفای خودشون یا هزار جور هدف دیگه ای باشه... ممکنه با عمل کردن به توصیه های اون ناشناس هویت جاسوس ها رو لو بدیم. شاید خودشون عمداً دارن این اطلاعات رو به ما میدن.

حرفش را تایید کردم.

-مطمئناً نباید بی گذار به آب بزنیما اما توی این موقعیت هیچ راه دیگه ای جز عمل کردن به توصیه های اون ناشناس برای ما وجود نداره. ستوان درست میگه، ما به دنبال مهرانفر نمی گردیم. به دنبال آدم اصلی

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

می گردیم. حالا می خواد مهرانفر باشه یا یه آدم دیگه. وارد شرکت می شیم و کم کم پیش می ریم.
همه سرشان را با موافقت تکان دادند.

«رویا»

دیشب تا صبح، در هزار فکر برای گمراه کردن ذهن پلیس ها بودم اما هیچ راه خوبی به ذهنم نرسیده بود. پدرم مسئولیت این بار را به دوش من گذاشته بود.

دیشب که این ماجرا را برایش گفتم و از او کمک خواستم گفته بود بهتر است دیگه بزرگ شوم و خودم به دنبال پیدا کردن راهی برای این گند به بار آمده باشم. گفته بود دیگه می خواهد بازنشست شود و جایش را به من بدهد. گفته بود من زودتر از تو از ماجرای محموله ی دوم خبردار شده بودم و حتی قبل از به باد رفتن محموله ی اول هم فهمیده بودم که یک جای کار می لنگد اما می خواستم خودت پی ببری. حالا هم که پی بردی و فهمیدی که یک جا اشتباه است به دنبال راه حلش بگرد.

آخ پدر! آخ آخ آخ! آخ از دست تو و آرامش اعصاب خرد کنت! آخر الان وقت کنار کشیدن و زجر دادن دختری است؟ می خواهی بزرگ شوم؟ به نظرت بزرگ نشده ام؟ برای همین ها هم من مجبور بودم تنها

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

کاری که به ذهنم رسیده بود را انجام دهم. فرصت بیشتری برای فکر کردن نداشتم.

سیمکارتم را از داخل جیبم در آوردم و داخل موبایلم انداختم و بعد به خط دوم آرش زنگ زدم. فقط من و بابا شماره ی سیمکارت کاری آرش را می دانستیم که هر دو روز هم عوض می شد. سیمکارت کاری من و بابا هم هر ماه عوض می شد.

سوییچم را داخل دستم به بازی گرفتم. سر و صدایش اعصاب خرابم را تسکین می داد! با دو بوق جواب داد:

-بله خانم؟

-دو تا راننده ی کار بلد استخدام کن. یه محموله ی جدید دارم.

از خانه بیرون زدم و به طرف ماشینم که داخل پارکینگ پارک بود رفتم.

-چه محموله ای؟ چرا از قبل به من اطلاع ندادید؟

ابرویم بالا پرید. سوییچ در دستم متوقف شد. پاهایم از حرکت ایستاد. زبانم تکان نخورد و جوابش را ندادم که گفت:

-ببخشید خانم، چشم.

دوباره پاهایم حرکت گرفتند.

-انگار واقعاً باید زبونت رو کوتاه کنم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

منتظر جوابش نماندم و ادامه دادم:

-فقط دو تا راننده ی حواس جمع با یه کامیون زباله. دوشنبه راهی میشن و قرار نیست کسی جز خودت از این موضوع خبردار شه.

بعد از گفتن آخرین کلمه ام، تلفن را قطع کردم و در ماشین را باز کردم. سوار شدم و سیمکارت را از داخل موبایل در آوردم.

به طرف شرکت تولید لوازم آرایشیمان حرکت کردم. این شرکت برای خودم بود. به نام خودم بود تا بتوانم راحت تر فعالیت هایم را در این طرف و آن طرف انجام بدهم. این را بابا گفته بود و حتماً اصرار داشت که یکی از شرکت ها به نام خودم باشد. اما خودش هیچ وقت هیچ شرکتی را به نام خودش نکرد. نمی دانم چرا اینقدر روی مدیریت این شرکت اصرار داشت.

ماشین را جلوی در پارک کردم و از سالن اصلی داخل رفتم. جلوی در آسانسور ایستادم و دکمه اش را فشردم. امروز باید به کارهای اینجا رسیدگی می کردم، هرچند که تمام فکر و ذکرم پرت کارخانه ی بازیافت بود.

وارد آسانسور که شدم، دکمه ی طبقه ای که اتاق مدیریت در آن قرار داشت را زدم. به خودم در آینه خیره شدم. رژ قهوه ای پرننگی زده بودم تا این پریشان حالی ام را بیو شانم. صورتم با رژگونه ی قهوه ای جدی

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

تر از حد معمول شده بود. چشم های آبی ام هم با خط چشم و ریملم، درشت تر از حد معمول دیده می شدند. لباس های مشکی ام هم بیشتر از هر وقت دیگری جدی نشانم می داد. همانطور که می خواستم.

از آسانسور بیرون رفتم و بدون توجه به منشی که سلام کرد، وارد اتاقم شدم. بعد از چند ثانیه با چیزی که به یادم آمد، دکمه ی متصل به تلفن منشی را فشردم. وقتی جوابی نگرفتم، بیرون رفتم و در چهارچوب در ایستادم. داشت با تلفن حرف می زد. با شرمندگی دستش را بالا آورد. به چهارچوب در تکیه دادم و منتظر ماندم تا حرفش تمام شود.

این شرکت سالم ترین شرکتی بود که ما داشتیم. تمام محصولات با بهترین کیفیت بودند و محصولاتمان به عنوان بهترین مارک تجاری معروف شده بود.

تابلوهایی از مدل های زیبایی که از محصولات آرایشی ما استفاده کرده بودند بر در و دیوار سالن انتظار به چشم می خورد. یک دست مبل چرمی داخل سالن قرار داشت و همه چیزش صورتی کمرنگ بود، از میز منشی گرفته تا لوازم داخل سالن. فقط پارکت های قهوه ای و دیوارهای سفید و قاب عکس های قهوه ای، ست صورتی را تغییر داده بودند.

-ببخشید منتظر موندید، جانم خانم؟

به صورت عملی و پر از آرایش منشی چشم دوختم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-سهاام دارها رو برای جلسه ی امروز خبر کردی؟

-بله خبر کردم.

-همه میان؟

-بله همه به جز آقای فیاضی.

ای بابا. او که حتماً باید می آمد. اخم هایم در هم رفتند.

-چرا نمیاد؟

-عذرخواهی کردن و گفتن این ساعت یه جلسه ی دیگه دارن که خیلی مهمه و نمی تونن نرن.

-خیلی خب. شرح و نتیجه ی جلسه رو بعداً بهش بده.

-چشم.

خواستم داخل برگردم که با صدایش که صدایم کرد به طرفش برگشتم و سوالی نگاهش کردم. گفت:

-کسی نیم ساعته که برای دیدنتون منتظره. بگم بیاد داخل؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-پنج دقیقه ی دیگه بگو بیاد داخل.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

و بعد داخل رفتم و با خودم فکر کردم که پس چرا کسی در سالن انتظار نبود؟

روی صندلی ام نشستم و موبایلم را از داخل کیفم در آوردم و سیمکارت کاری ام را در داخلش جا زدم.

شماره ی کاری هوشنگ را گرفتم و گوشی را کنار گوشم گرفتم. بعد از آن همه قتلی که برایش انجام دادم، حالا زمان این است که او کمک کند و دینش را ادا کند. نمی دانستم الان دارد از سیمکارتش استفاده می کند یا نه. جوابم را می دهد یا نه. اما شماره ام می افتاد و بعداً با من تماس می گرفت.

حد سم درست بود. جوابم را نداد. کلافه پوفی کشیدم و گوشی را پایین آوردم و سیمکارتم را در آوردم.

آرنج هایم را روی میز قهوه ای رنگم که پشتش نشسته بودم، گذاشتم و سرم را داخل دست هایم گرفتم. با تقه ای که به در خورد، سرم را بالا آوردم. چه قدر زود پنج دقیقه تمام شده بود.

بفرمایید را که گفتم، قیافه ی خوشحال و سرحال آیدا در جلوی در ظاهر شد. نیشش تا بنا گوش باز بود. دخترک همیشه خوشحال... برای خالی نبودن عریضه، لبخندی زدم و در جلد دخترک شاد درونم فرو رفتم.

-به به! آیدا خانم! از این طرفا.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

از جایم بلند شدم و به طرفش رفتم.

-شما که به ما سر نمی زنی. مجبور می شیم خودمون بیایم دیگه.

گلی که داخل دستش بود را گرفتم و برای تعارف دستم را به طرف مبل نشان دادم تا بنشیند و بعد در را بستم.

-حالا گل به چه مناسبته؟

روی مبل نشست و کیفش را کنارش گذاشت. بعد گفت:

-اگه گفتی؟

گل را روی میز گذاشتم و همان طور که با منشی تماس می گرفتم،
گفتم:

-بگو دیگه لوس نشو!

قری به گردنش داد و با لبخندی مغرورانه، پشت چشمی نازک کرد.

-دارم مزدوج میشم.

ابروهایم بالا پریدند. دهانم باز ماند. مزدوج شدن این قدر ناز آمدن داشت؟ خواستم چیزی بگویم که صدای منشی داخل گوشم پیچید.

-بله خانم؟

کمی فکر کردم تا یادم بیاید برای چه تماس گرفته ام. بعد گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-دو تا قهوه بیار با یه گلدون.

-چشم. امر دیگه؟

-رزومه ی شرکت بیوتی استایل رو برای جلسه ی امروز آماده کن.

چشم را که گفت تلفن را سر جایش گذاشتم و به طرف آیدا رفتم.

-چرا حالا این قدر یهویی؟

رو به رویش نشستم.

-دیگه آقامون یهویی اومدن خاستگاری!

لبخندی را چاشنی صورتم کردم و گفتم:

-حالا کی هست اون بدبختی که اومده تو رو بگیره؟

قیافه ی مغرورانه اش، جایش را به حرص و عصبانیت ساختگی داد.

-حسود رو بردن غسل خونه، گفت منم بشورید!

خندیدم.

-خدایی کی هست حالا؟ تو که از ازدواج سنتی خوشت نمیومد. چی

شد قبول کردی؟

سرش را با ناراحتی ساختگی تکان داد و گفت:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-د ست رو دلم نذار خواهر که خونه! پسره چند تا خونه و ما شین داره به کنار، ویلا هم داره. حالا اینم به کنار، هر روز یه جاست. یه روز آنتالیا، یه روز مدیترانه، یه روز نیویورک. دیگه دلم نیومد بهش نه بگم. با این همه ابهت اومده منو بگیره، بگم نه؟ گناه نداره طفلکی؟
صدای در آمد. نگاه متعجبم را از آیدا گرفتم و رو به در گفتم:
-بفرمایید.

خانم رحمانی، منشی ام، قهوه ها را که برایمان روی میز گذاشت به طرف گل رفت تا آن را داخل گلدان بگذارد.
رو به آیدا پرسیدم:

-تو که اینقدر پول دو ست نبودی! در ضمن، مگه توی خونه ی مامانت کم می خوری و می خوابی و سفر میری که چشمت به پول پسر مردمه؟
چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-حالت بده ها! چرا این قدر چرت و پرتای من رو جدی می گیری؟ من یه چیزی گفتم تو باید باور کنی؟
کلافه چشم هایم را در حدقه چرخاندم. چرا فکر می کند من حوصله ی چرت و پرت هایش را دارم؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-پسرم یه آدم مذهبی. اینقده ماهه که نگو. تو خاستگاری دائم سرخ و سفید می شد. انگار نه انگار اون داماده و من عروس. من نیشم باز بود اون دائم عرق روی پیشونیش رو پاک می کرد. تازه اینقدر مهربونه. نمی خواست من از جام بلند شم اون همه راه تا اتاقم برم، برای همینم گفت بریم توی آشپزخونه حرف بزنیم.

با نیش باز نگاهم می کرد. نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. حتی خانم رحمانی هم در همان حالی که از اتاق بیرون می رفت، به دوست دیوانه ام می خندید. وقتی در اتاق بسته شد با خنده و با طعنه گفتم:

-یه وقت از این حجم کاری که می کنی و این قدر راهی که میری قطع نخاع نشی عروس خانم.

قهوه اش را کمی مزه کرد و گفت:

-تازه، نمی دونی که. بهش قول دادم از شنبه چادر سر کنم.

به قیافه اش نمی خورد بخواهد جدی باشد اما حرف هایش جدی بود و این موضوع نگرانم می کرد. خنده ی تمسخرآمیزی سر دادم و گفتم:

-وای خیلی خوب میشه. فکر کن، یه آدم چادری که نصف موهای صورتی رنگش از زیر چادر بیرونه و یه من آرایش داره.

موهای باز و صورتی اش را که زیر شال پخش و پلا شده بود، پشت گوشش زد و گفت:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-مگه ندیدی اینایی که همین جوری میان بیرون. مگه همه ی چادریا باید با حجاب باشن؟ خلیا زیر همون چادر...

از جایم بلند شدم و همان طور که به طرف میزم می رفتم، حرفش را قطع کردم:

-ولی وقتی قراره یه کاری رو انجام بدیم، باید درست انجام بدیم. نه نصفه و نیمه.

روی میز نشستم و دستی روی گل هایی که حالا داخل گلدان بود کشیدم. آیدا صورتش را جمع کرد و گفت:

-واه واه واه!

سرم را به علامت تاسف تکان دادم.

-حالا چرا می خوای چادر سر کنی؟ از همین اول داره عقایدش رو بهت تحمیل می کنه؟

روی مبل لم داد.

-نه بابا. اون بدبخت که چیزی نمیگه، خودم می خوام. راستش وقتی با اون لباس های ساده و اون ریش چند سانتی کنارم وایمیسته، روم همیشه با این لباسای پر زرق و برق و این همه آرایش کنارش باشم.

دستم را زیر چانه ام گذاشتم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-دوستش داری؟

با نگاهی عاقل اندر سفیه گفت:

-اگه نداشتم، قبول می کردم باهاش ازدواج کنم؟

-فکر می کنی به درد هم می خورین؟

-یه کاری می کنم به درد هم بخوریم.

باز به قول آیدا فاز روانشناسانه ام گل کرد و شروع کردم به حرف زدن.

-می دونی آیدا؟ می دونم شاید الان حرفم رو قبول نکنی اما اینکه به خاطر یه مرد دیگه طرز پوششت رو عوض کنی و طوری بشی که قبل از ازدواج نبودی، شاید اول یکم برات لذت بخش باشه اما کم کم احساسات تغییر می کنه و نفرت جاش رو می گیره. حس می کنی استقلال، علاقه هات، سلیقه ات، عقیده هات و قدرت انتخاب فردیت از بین رفته و لگدمال شده. اون هم زیر پای کسی که قراره یه عمر باهاش زندگی کنی. یکم بیشتر فکر کن. علاقه همه چیز یه زندگی نیست. تو که دیگه یه دختر دبیرستانی نیستی که بخوای با احساسات تصمیم بگیری. دو تا خانواده ای که قراره با هم وصلت کنن، باید تقریباً توی یه طبقه از ثروت و از عقیده و از خیلی چیزای دیگه قرار گرفته باشن.

دوباره نگاهش عاقل اندر سفیه شد و جمله ی تکراری اش را گفت:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-باز تو فاز نصیحت برداشتی؟

خنده ام گرفت. می دانستم در آخر تمام حرف هایم همین جواب را می دهد. همیشه همین را می گفت.

در ادامه ی حرفش گفت:

-به قول یکی که نمی دونم کی بود، رسالت عشق همینه. شدن اون چیزی که نیستی.

آهی کشیدم.

-خیلی خب! امیدوارم هیچ وقت به حرف من نرسی.

بعد برای اینکه جو موجود عوض شود، چشمکی زدم و برای حفظ ظاهرم با شیطنت گفتم:

-حالا کی بیایم برای مراسم؟

«آرتا»

آرش جهانگیری هیچ سابقه ی کیفی ای نداشت و این کار را سخت تر می کرد. هر چه قدر بیشتر فکر می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم. من این اسم را قبلاً شنیده بودم اما نمی توانستم به یاد بیاورم که کجا و برای چه شنیده بودمش.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

در را باز کردم و وارد خانه شدم. بعد از یک روز طولانی و یک شب کاری طولانی تر، باید کمی می خوابیدم. دیگر چشم هایم یاری ام نمی کردند. خانه ی من همیشه تاریک است، حتی مثل الان که ظهر است و آفتاب گرم تابستان بر فرق سرم می تابد. این همه تاریکی هم به خاطر پرده های ضخیم و سیاه رنگ خانه است.

بدون روشن کردن چراغ به طرف اتاقم رفتم. کیفم را روی میز گذاشتم و بدون عوض کردن لباس هایم، جان خسته ام را روی تخت انداختم و طاق باز خوابیدم. آن قدر خسته بودم که توان باز کردن دکمه های پیراهنم را هم نداشتم.

چشم هایم را بستم و ساعد دستم را روی پیشانی ام گذاشتم. چه قدر خسته بودم. چشم هایم دیگر توان باز ماندن نداشتند.

با صدای زنگ تلفنم از خواب پریدم و با یک ضرب روی تخت نشستم. نفس نفس می زدم و عرق از سر و صورتم می ریخت. با چشم های در شتم اتاق تاریکم را از نظر گذراندم. آب دهانم که خشک شده بود را قورت دادم و دستم را به طرف تلفنم که روی میز بود بردم. با لمس دکمه ی سبز رنگ، تلفن را کنار گوشم بردم و بفرمایید گفتم. صدایم دورگه شده بود و چشم هایم از بی خوابی می سوخت.

-سلام قربان ببخشید مزاحم شدم خواب بودید؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

سلیمانی بود. دستم را روی پیدشانی ام گذاشتم. انگار داشتند با دریل سوراخش می کردند.

-مهم نیست بگو.

-راستش مزاحم شدم بگم نتونستم توی کارخونه کار گیر بیارم اما نتونستم راننده ی شرکت بشم. احتمالاً حمل محموله ها رو به من بسپرن.

واژه ها کمی برایم گنگ بودند؛ مزه ی دهانم گس بود؛ آب دهانم تند تند ترشح می شد. قورتش دادم و گفتم :

-همینم خوبه. از کی کارت رو شروع می کنی؟

-از پس فردا. گفتن یه باره که باید ببرم لب مرز تحویل بدم.

-خیلی خب، فردا بیا اداره.

-چشم قربان.

تلفن را قطع کردم و چشمان متورم و دردناکم را مالیدم. سرم درد گرفته بود و سنگین شده بود. ساعت چند بود؟ تلفن را جلوی صورتم گرفتم. به خاطر نور زیادش، درد چشم هایم بیشتر شد. با دیدن ساعت، گوشی را کنارم پرت کردم و از جایم بلند شدم. ساعت پنج بعد از ظهر بود و تنها دو ساعت خوابیده بودم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

لباس هایم را از جانم کندم و روی صندلی کارم پرت کردم. شلوار راحتی ام را پوشیدم و با سری که منگ بود، از اتاق بیرون رفتم. پاهای دردناکم که زمین را بدون جوراب لمس می کردند، خستگی از تنم بیرون می رفت. کاش حوصله ی دوش گرفتن داشتم. دیروز و دیشب و امروز صبح، یک بند بیدار و در حال نقشه ریختن و فکر کردن بودم. فکر کردن به گذشته و حال و آینده.

وارد آشپزخانه شدم. تشنگی شدیدی را احساس می کردم. در یخچال را باز کردم و بدون توجه به آشی که پریروز، هم سایه به خاطر سالگرد فوت پدرش پخش کرده بود و هنوز نخورده بودمش، ظرف آب را بیرون آوردم. م سکنی را هم برداشتم و روی میز ناهارخوری نشستم. نفس عمیقی کشیدم، جرعه ای از آب خنک نوشیدم و قرص را بالا انداختم.

«رویا»

-ما با سرمایه گذاری توی شرکت بیوتی استایل می تونیم به سود بالایی برسیم. این یکی از راه های راحت سودرسانی توی زمان کمه. من تصمیمم رو گرفتم و فقط می خواستم نظر شما رو بدونم.

یکی از سرمایه گذارها گفت:

-با این شرایط و با این سابقه چرا می خوان با ما همکاری کنن؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-شرکتشون داره ورشکست میشه. من فکر می کنم می تونیم شرایطشون رو قبول کنیم. ضرری به ما نمی رسه چون من برنامه شون رو دیدم و می دونم که بازار کار خوبی داره.

من به این سرمایه نیاز دارم اما نه برای بیوتی استایل، بلکه برای نجات خودم و خاندان خودم؛ برای نقشه ی خودم و زندگی خودم. بیوتی استایل، شرکتی که وجود خارجی ندارد. شرکتی که تنها و سیله ی من، برای رسیدن به این سرمایه است. این دو محموله که به باد رفت، وضعیت من هم بد شد. چگونه می توانم از پدر تقاضای پول کنم؟ من خودم باید گلیمم را از آب بیرون بکشم. بدون کمک هیچ کسی.

بالاخره توانستم راضیشان کنم. با برداشتن این پول از حساب شرکت، می توانم نقشه ام را عملی کنم. می توانم محموله جدید را هم روانه ی ترکیه کنم و سود پنجاه درصدی را که می خواهند به حساب شرکت پس بدهم.

شیشه را که تولید کردیم، به ترکیه می فرستم. در ترکیه مواد مخدر بسیار گران و نایاب و کمیاب است. به راحتی فروش می رود. مافیایی که در آن کشور وجود دارند هم کارشان را بلدند. با نصف قیمت کشور خودشان از ما می خرند و به قیمت خودشان می فروشند. آن نصف قیمت آن ها، سه چهار برابر قیمت مخدر در داخل کشور ماست. آن هم با این حجم دلار و پول کم بهای ایرانی... حیف از آن دو محموله که به

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

باد رفت. حیف... محموله های انسانی هم هنوز آماده نیستند وگرنه حرفی از این شرکت بیخودی و نخودی به میان نمی آمد.

وارد اتاقم شدم. هوشنگ با تلفن اتاقم تماس گرفته بود. سیم کارت دومم را جا زدم و با تلفن اتاق، شماره ی دفترش را گرفتم. چند ثانیه بعد با زنگ خوردن موبایلم تلفن را سر جایش گذاشتم و گوشی موبایلم را کنار گوشم گذاشتم.

-سلام علیکم جادوی شب! چه عجب یادی از این مرد تنها کردی!

با بی حسی تمام گفتم:

-دقیقاً مثل تو که هر موقع که یه کاری داری زنگ می زنی، این بار من برات یه کاری دارم.

-ای به چشم. بگو بانو. بگو ببینم چیکار باید برات بکنم.

حالم از این چرت و پرت گفتن هایش به هم می خورد اما مجبور بودم باز هم حفظ ظاهر کنم.

-بدون اینکه به بابا یا هرکس دیگه ای چیزی بگی می خوام یه چیز ساده رو برام جور کنی.

بعد از تمام شدن ادامه ی حرف هایم، تلفن را قطع کردم. بعد هم سیکارتم را در آوردم. پاهایم را روی میز گذاشتم و سرم را به پشتی

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

صندلی چرخ دار میزم، تکیه دادم و به سقف خیره شدم. مشغول میزان کردن نقشه ام در ذهنم شدم. همه چیز دارد خوب پیش می رود اگر باز کسی موی دماغ نشود. اگر باز کسی پاپیچ نشود می توانم با همین نقشه ی پیش پا افتاده، پای پلیس را از شرکت دور کنم.

«روز بعد»

«آرتا»

-باری که فردا می خوای ببری چیه؟

سروان سلیمانی صدای گرفته و سرما خورده اش را که از دیروز بدتر شده بود، صاف کرد و گفت:

-اون طوری که من فهمیدم کالاهای بازیافت شده ی خود شرکته. محموله های مواد مخدر تا الان، توی زباله ها جا به جا می شد. پس احتمالاً فعلاً خبری از محموله نیست. در ضمن فکر کنم ضرر خیلی زیادی هم بهشون زدیم چون اون طوری که من پرس و جو کردم دو ماهی میشه که حقوق کارمندا رو ندادن.

با شنیدن صدای زنگ موبایلم گفتم:

-باشه برو پیش بچه ها بهت ردیاب وصل کنن تا اگه مشکلی پیش اومد بتونیم برات یه کاری کنیم. بعدم برو خونه امروز استراحت کن حالت خوب بشه.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-خوبم قربان نیازی نیس...

نگاه جدی ام را که دید ادامه ی حرفش را خورد. گفتم:

-دیگه هم تا یه مدت نیازی نیست بیای اداره. ممکنه بهت شک کنن. همین امروز ردیابا رو بگیر و برو خونه تا فردا استراحت کن، زود باش.

چشمی گفت و با احترام نظامی از اتاق بیرون رفت. بعد از رفتنش با عجله به طرف تلفنم که یک بار قطع شده بود و حالا زنگ زدنش را دوباره از سر گرفته بود رفتم. شماره نا شناس بود. حس بدی به وجودم چنگ انداخت. تماس را وصل کردم.

-بفرمایید؟

-سلام آقا پلیسه!

صدای یکی از همین جوان های معتاد و دائم النعشه ی کوچه بازاری بود. از همان لات های بی سر و پا... از کجا می دانست من پلیسم؟ چیزی نگفتم که گفت:

-عر ضم به ضرورتون که می خواستم راپورت یه محموله ی جدید رو بدم بهتون!

همان طور که گوشی کنار گوشم بود، از اتاق بیرون دویدم.

-محموله؟ چه محموله ای؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

وارد اتاق دیگری شدم و به سروان قربانی که پشت کامپیوتر نشسته بود اشاره کردم تا رد این تماس را بگیرد. خودم هم سعی کردم تا می توانم حرف را کش بدهم.

خنده ی بی حال و خسته و چندان آوری کرد!

-از همون دو تایی که تا الان ثبت و ضبط کردین. فردا یدونه دیگه داره میره. برین دنبالش تا در نرفته!

بعد از گفتن این حرف تلفن را قطع کرد. اخم هایم در هم رفتند. به پارسا نگاه کردم.

-تونستم پیداش کنم. حوالی جنوب شهره.

همان طور که به در می رفتم گفتم:

-یه تیم بفرست دنبالش.

بعد از اینکه این را گفتم، از اتاق بیرون رفتم و بعد از گذشتن از راهرو، وارد اتاقی دیگر شدم. در حال آماده کردن سلیمانی بودند و داشتند داخل دندانش ردیابی را وصل می کردند. با دیدن من صاف ایستادند. دستم را بالا بردم تا مانع احترام گذاشتنشان بشوم و بعد همان طور که نزدیکشان می شدم، خطاب به سلیمانی گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-یه تماس جدید داشتیم. باری که فردا داره میره هم یه محموله ی مواد مخدره، شاید بهتر باشه تو نری. اصلاً حس خوبی به این تماس ندارم، به نظرم دارن با ما بازی می کنن.

سلیمانی گفت:

-ولی اگه بتونم آرش رو ببینم چی؟ شاید بتونم سرنخی چیزی گیر بیارم. نمی تونیم حالا که وارد کارخونه شدیم بیخیالش بشیم. در ضمن قربان، اگه منی که با اون همه التماس را ضدیشون کردم تا اونجا کار کنم، به یه روز نکشیده استعفا بدم، شک نمی کنن؟ امنیتشون رو بیشتر و اوضاع ما رو سخت تر از این نمی کنن؟

روی چهره اش دقیق شدم. سلیمانی با سابقه تر و با تجربه تر از من بود. اما همچنان سروان مانده بود. شاید حق با او بود. با نگرانی گفتم:

-نمی تونم اجازه بدم این محموله از کشور خارج بشه. وقتی برای دستگیری کامیون اومدیم سعی کن با راننده ی دیگه ای که همراهته بری. سعی کن فرار کنی. ببین اون کجا میره. شاید تونستی آرش رو ببینی و پیداش کنی.

لبخندی زد و سرش را به نشانه ی اطمینان تکان داد. رو به بچه ها گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-چند تا ردیاب پیشرفته تر برایش نصب کنید. دیگه ردیابی که توی دندون باشه برای همه ی خلافکارا قابل تشخیص و حدسه. سپس با وجود دلشوره ی فراوانم، گفتم:
-برای فردا آماده شید.

بعد از گفتن این حرف از اتاق بیرون رفتم و وارد اتاق خودم شدم.
«رویا»

در بزرگ و طلایی اتاق را باز کردم و وارد اتاق پدر شدم. روی صندلی اش نشسته بود و پشت به میزش، به آسمان دودی و صاف پشت پنجره خیره شده بود. دود سیگار، از این فاصله هم مشخص بود.
-چه خبر؟ چیکارا کردی؟

در را بستم. بند پایین افتاده ی تاپم را دوباره بالا کشیدم و روی سرشانه ام گذاشتم. چهار انگشت دستانم را داخل جیب های شلوار مشکی ام کردم و با طمانینه به طرف میزش حرکت کردم. حتما تا الان آن پسرک خبر محموله را به پلیس ها داده بود.

-فردا همه چیز رو برای یه مدت تموم می کنم. تا مدتی دیگه کسی جرات نمی کنه به قلمروی من نزدیک بشه.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

بعد از مکثی کوتاه، صدلی گردانش را چرخاند و به طرفم برگشت. پاهایم جلوی میزش متوقف شدند. متفکر نگاهم کرد، با غرور نگاهش کردم.

-بعدش چی؟

اخم هایم در هم رفتند و چشم هایم تنگ شدند. گفتم:

-چی؟

-بعدش می خوام چیکار کنی؟ بعد از اون یه مدت، می خوام چجوری راهشون رو سد کنی؟

از جایش بلند شد. همان طور که قدم به قدم به طرفم حرکت می کرد گفت:

-اصلاً از کجا معلوم که پلیسا آدرس کارخونه رو پیدا کرده باشن؟ ممکنه با این کارا خودت کارخونه رو لو بدی.

پوزخندی زدم. من به خودم اطمینان داشتم.

-نگران نباش؛ من به همه جاش فکر کردم.

سپس لبخندی مغرورانه زدم و از جلویم گذشتم و به طرف در حرکت کردم. در همان حال با صدایی بلندتر از حد معمول که تمسخر دَرش مشهود بود، گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-یادت نره فردا بعد از ظهر اخبار رو چک کنی.

از اتاق بیرون رفتم و وارد اتاقم شدم. امروز خیلی روز خسته کننده ای بود. هیچ کاری برای انجام دادن نداشتم. مدیران کارخانه ها و شرکت ها خودشان به آن جا رسیدگی می کردند و نیازی به من نبود. دیروز برای شرکت آرایشی ام هم از بین سهام داران، یک مدیر عامل انتخاب کردم تا کمتر درگیر کارهایش شوم. یک مدیر که غلام حلقه به گوش خودم باشد و فقط نقش یک دلقک را بازی کند!

کتابی را از توی کتابخانه ی بزرگ اتاقم برداشتم. آن را باز کردم و اسلحه ی کلتی که داخلش جاساز شده بود را بیرون آوردم. با پوزخند به بدنه اش خیره شدم و نقشه های جدیدم را در ذهنم مرتب کردم. جای اسلحه داخل کتاب خالی شده بود و اسلحه به راحتی داخلش پنهان شده بود. طوری که اگر کتاب را می بستنی نه لق می زد و نه بیرون می افتاد.

نوک اسلحه را زیر چانه ام گذاشتم و به فردا فکر کردم. فردایی که قرار بود باز هم یک نقشه ی دیگر را اجرا کنم. اسلحه را داخل کتاب برگرداندم و به آن خیره شدم. کمی بعد کتاب را بستم و داخل کتابخانه برگرداندم و به دیدن بقیه ی کتاب ها مشغول شدم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

آیدا امروز مهمانی داشت. می خواست نامزدش را به همه معرفی کند. دیروز من را هم به مراسم دعوت کرد اما چه کسی حوصله اش را داشت که برود؟ با این حال گفته بود که منتظر می ماند و من هم دودل بودم برای رفتن یا نرفتن.

مسیر فکرم عوض شد. امروز عجیب افکارم به هم ریخته بودند و هیچ از سجایم در داخلشان نبود. با خودم فکر کردم که من آدم های زیادی کشته ام. بی گناه و گناهکار. اما برای هیچ کدام از آن گناهکارانش ناراحت نیستم. اگر می خواهند آن دنیا از موهایم آویزانم کنند و صد بار شعله های آتش را به جانم بگیرند، بگذار بگیرند. اگر می خواهند هزار بار مار و عقرب به سویم روانه کنند بگذار روانه کنند. بگذار آتشم بزنند، برایم آتش و مار مهم نیست چون حداقل این دنیا را از چند موجود کثیف و نفرت انگیزش پاک کرده ام و بخشی از مردم بیچاره را نجات داده ام؛ این فکر آرامم می کند.

کتابی دیگر را برداشتم و روی تخت نشستم. لای کتاب را باز کردم. درست همان صفحه، همان برگه. گل رز خشکیده ام را نوازش کردم. بازدمم را بیرون دادم و همان طور که نگاهم روی واژه ها سر می خورد، ذهنم در درون افکارم پر می کشید و حواسم را پرت می کرد.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

با خودم فکر می کردم که گاهی دلم به حال آن بی گناھانی که کشته ام می سوزد. از خشم خدا می ترسم چون به خاطر آن بی گناھانی که به هر دلیلی کشته ام گناهکارم. از آه خانواده هایشان هم می ترسم. از دل هایی که شکسته اند، گریه هایی که به خاطرم ریخته شده اند، زن هایی که در این دنیا به خاطرم بیوه شده اند و از بچه هایی که تنها شده اند هم می ترسم. کتاب را بستم و روی شکمم گذاشتم، خودم را روی تخت رها کردم و طاق باز خوابیدم. دستانم را دو طرفم باز کردم. امشب باز عذاب وجدان دارم. به خاطر فردایی که دارد می آید و به خاطر دیروزهایی که گذشتند.

یک دستم را روی هلال ماه گردنبندم گذاشتم و هلالش را در داخل مشتم گرفتم. با بودنش قوت قلب می گرفتم. اگر نکشم چه کار کنم؟ دختری که در بیست سالگی چشم باز می کند و بدون اینکه چیزی از گذشته اش یادش بیاید، وارد یک خانواده می شود، چه می تواند بکند؟ خانواده ای که مثل بقیه ی خانواده ها نیست. ترسناک است. خشن است. کشت و کشتار دارد. دشمنی و سرسختی دارد. اسلحه دارد و مادر ندارد. خواهر و برادر ندارد. تنها یک پدر دارد که می خواهد دخترش را یک جنگجو بار بیاورد. یکی که مثل خودش باشد. یکی که بتواند گلیم خودش را از آب بیرون بکشد. و یک رئیس دارد که حرفش از سند محکم تر است. رئیسی که دستور می دهد و می گوید که باید مرا برای

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

حکومت آماده کنند. حکومت بر این خاندان. آن رئیس، خودش فرزند دارد اما می خواهد من به جایش جانشین این کثافت کاری ها باشم. چه کنم؟ چه از دستم بر می آید جز یک رنگ شدن با جماعت دور و اطرافم؟ هر کجا که فرار کنم تاجیک پیدا می کند. برایش مثل آب خوردن است. پیدا می که کرد هم، راحت رهایم نمی کند. شاید خلاصم کند اما حتی راحت هم خلاصم نمی کند. آه از این زندگی! آه!

این زندگی کمرها خم می کند. یکی زیر نگاه درخواستی دخترش که یک بادکنک خواسته کمر و سر خم می کند و با دل شکسته سعی می کند غیر مستقیم پول نداشتنش را به دخترش بگوید، یکی مثل من... کاش می شد من هم می توانستم مثل بقیه ی دخترها بخندم و راحت درس بخوانم. پدر می گفت قبل از فراموشی روانشناسی می خوانده ام. اما به خاطر فراموشی تمام درس هایم فراموش شده است. البته گاهی حرف هایی روانشنا سانه می زنم اما دل و رمق درس خواندن ندارم. حوصله اش را هم ندارم.

زندگی ام تکراری شده است. هر لحظه دنبال یک نقشه ی جدید برای فرار از دست پلیس ها. دنبال یک نقشه ی جدید برای قایم کردن رئیس اصلی کارخانه ها، برای حمل محموله ها، برای پیدا کردن و کنترل کردن اعضای بدن پسرها و دخترهایی که خوشی زیر دلشان زده، برای...

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

با صدای زنگ موبایلم خمیازه ای کشیدم و کش و قوسی به تنم دادم و با تنبلی گو شی ام را از روی میز کنار تخت چنگ زدم و دوباره سر جایم برگشتم.

-بله؟

-شنیدم از بس بیکاری داری توی خونه می پوسی، برای همین هم برات کار فرستادم.

با شنیدن صدای هوشنگ چشم هایم را بستم تا کمی از کلافگی ام که حالا به اوج خودش رسیده بود کم شود. این بار می خواست کدام یک از مهره های باند را سرنگون کند که به من زنگ زده بود؟

-ایمیل کردی؟

-آره، مثل همیشه.

-خیلی خوب، حله.

بدون توجه به اینکه حرف هایش ادامه دارد یا نه قطع کردم و گوشی را کنارم انداختم. حس می کردم تنم کوفته است و می دانستم که این کوفتگی و خستگی ناشی از بیکاری ام است. من به زندگی پر ری سک عادت کرده بودم و یک روز بیکاری، تنبل و خسته ام می کرد.

رمان ماموریت | فریبا میم قاف

تنبلی ام را کنار زدم و از روی تخت پایین آمدم تا بینم سوژه ی جدید کی ست. لپ تاپ را روشن کردم و وارد برنامه شدم. با باز کردن ایمیل جدیدی که برایم فرستاده شده بود شوکه شدم.

«آرتا»

ماشین را روشن و به طرف خانه ی مامان حرکت کردم. پارسا که کنار دستم نشسته بود، صدای آهنگ را کم کرد و گفت:

-چی شده تو لکی؟

سرم را تکان دادم و دستم را روی لبه ی پنجره گذاشتم و همان طور که سعی می کردم حالت ناآرامم را آرام کنم گفتم:

-تو لک نیستی، خستم.

سپس صدای آهنگ را زیاد کردم که دوباره دست برد و آن دکمه های لعنتی را فشار داد و صدا را کم کرد.

-آهان. اون وقت از کی تا حالا من گوشام دراز شده؟

چپ چپ نگاهش کردم. چرا دست بر نمی داشت؟ گفتم:

-نگرانم.

متعجب شد.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-نگران چرا؟

با تاسف و لبخندی زیر پوستی نگاهش کردم و گفتم:

-توی چند دقیقه استخون گوشت دراز شد. می ترسم یه وقت فقر آهن بگیری.

چند لحظه با بهت نگاهم کرد که زدم زیر خنده و با مشت روی شانه اش زدم. بعد گفتم:

-بار آخرت باشه تو کار من دخالت می کنی.

مثل بچه ها رویش را از من گرفت و گفت:

-خیلی بی لیاقتی. بی نمک!

خنده ام با دیدن قیافه اش شدیدتر شد که در نهایت، بعد از چند ثانیه به شکل یک لبخند روی لبم ماند. چه قدر خوب توانسته بودم از زیر بار توضیح دادن فرار کنم. در دلم به خودم احسننتی گفتم و از این خودشیفته بودنم خنده ام گرفت اما خودم را کنترل کردم تا یک وقت پارسا به عقم شک نکند.

-با اینکه نمی خوام صدای داغونت رو بشنوم ولی حالا چی شده خاله من رو هم برای شام دعوت کرده؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

لبخندی دندان نما روی لبم شکل گرفت ولی صدایش را کنترل کردم تا بیشتر از این ناراحتش نکنم. البته می دانستم که ناراحت نمی شود، او فقط الکی ناراحت می شد تا من بیشتر اذیتش کنم و از لاک تنهایی و سکوتم بیرون بروم.

-آیدا داره ازدواج می کنه. یه مهمونیه که تو هم به عنوان یه دوست خانوادگی باید بیای.

به طرفم برگشت و با بهت گفت:

-چی؟

با تعجب گفتم:

-چته مگه برق گرفتی؟

اخم هایش در هم و صورتش سرخ شد. در حالی که هنوز گنگ و گیج و مبهوت بود، گفت:

-آیدا داره ازدواج می کنه؟

سرم را تکان دادم و در حالی که میدان را دور می زدم گفتم:

-آره خیلی یهویی شد وگرنه زودتر بهت می گفتم. دختره پاش رو کرده توی یه کفش و میگه من این رو می خوام. پسره هم بد نیست، اونجوری که من فهمیدم پسر خوبیه.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

زمزمه وار گفت:

-چه خوب، پس یه عروسی افتادیم.

با تعجب گفتم:

-چی شد یهو؟ چرا پکر شدی؟

با نگاهی عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت:

-پکر خودتی و هفت جد و آبادت.

سپس رویش را به طرف پنجره گرفت و گفت:

-پس چرا نمی رسیم، گشمنه.

همان طور که از رفتار ضد و نقیضش و همچنین از سر حواس نبودنش
متعجب بودم، گفتم:

-رسیدیم.

با تعجب به کوچه مان نگاه کرد و هیچ نگفت.

«رویا»

با اخم هایی درهم از جایم بلند شدم و در حالی که سعی می کردم
ارتباطی برای دشمنی آن دو نفر پیدا کنم، به خط مخفی هو شنگ زنگ
زدم. به دو ثانیه نکشیده جواب داد و با سرخوشی گفت:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-منتظر زنگ زدنت بودم.

در حالی که کنجکاو بودم و کمی دلشوره داشتم گفتم:

-چرا می خوای اون بمیره؟

با اطمینان گفت:

-بهتره از شرش خلاص شیم.

با بهت پوزخندی صدا دار زدم.

-باورم نمی شه یکی بتونه این قدر کثیف باشه که بخواد نوه ی خودش

رو بکشه!

خندید.

-من به خاطر تو هر کاری می کنم.

زبانم بی حرکت ماند و عصبانیتم فروکش کرد. اکسیژن تمام شد و برای

لحظه ای کوتاه حسی مثل ترس درونم خانه کرد.

-داره برات در دسر می شه. بهتره زودتر از بین ببریش.

از چشم هایم آتش می بارید اما توان بستنشون را نداشتم. در حالی که

صدایم به زحمت در می آمد، گفتم:

-و در مقابل این لطف قراره از من چی بخوای؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

با صدایی که درش خنده مشهود بود، با تاکید گفت:

-هیچی، هیچی!

خندید و سپس تلفن را قطع کرد. با شنیدن صدای بوق ممتد موبایلم، اکسیژن به ریه هایم برگشت و از خفگی نجات پیدا کردم؛ پلک زدم و چشم هایم از آتش نجات پیدا کردند اما چیزی میان قلبم می سوخت و هنوز نمی خواست باور کند.

با بی رمقی به طرف کمد لباس هایم رفتم و خودم را برای یک مهمانی، که حالا حضور من در آن واجب شده بود آماده کردم.

«آرتا»

وارد خانه که شدیم، مستقیم به طرف عروس و دامادی که برای استقبالمان آمده بودند و نمی دانم چرا واقعاً به هم می آمدند رفتیم. آخر هیچ سنخیتی با یکدیگر نداشتند. آیدا اهل خانه و پخت و پز نبود و نصف روز را در سالن های آرایشی پر سه می زد و کمترین تفریحش دور دور کردن در خیابان آن هم در نصفه شب ها بود. ولی احسان یک بچه ی درس خوان و به قول خودمان بچه مثبت بود. آن هم از آن خانواده های مذهبی که دخترهایشان حتی اجازه ی برداشتن سبیل هایشان را هم تا هنگامی که خانه ی شوهر بروند، ندارند!

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

پیشانی آیدا را بوسیدم و در آغوشش گرفتم تا شاید دلخوری های بینمان برطرف شود. با احسان دست دادم و گفتم که همراهم بیاید. کمی حرف داشتم که نزدنشان صحیح نبود.

پارسا هم بعد از تبریک با کلافگی کنار چند تا از دوستانمان رفت. ناامیدی اش را می دیدم و دلم به حال مظلومیت و سکوتش می سوخت اما کاری از دستم بر نمی آمد. خودش زودتر باید پا پیش می گذاشت هرچند می دانستم که اگر پارسا خواستگاری هم می کرد، جواب مثبتی نمی گرفت و مطمئن بودم که این را خودش هم می دانست. از بی توجهی آیدا نسبت به پارسا خبر داشتم اما هیچ وقت دلیلش را نفهمیدم.

مهمانی شلوغ نبود. از هر خانواده فقط اعضای نزدیک و چند نفر از دوستان عروس و داماد آمده بودند. فقط به مناسبت آشناییشان فامیل را جمع کرده بودند. کارهای مادرم است دیگر. می خواهد به فامیل نشان بدهد که دختر من هم دارد می رود خانه ی بخت.

-شاید نباید این مهمونی رو می گرفتیم.

به نیم رخش که کمی پریشان حال بود خیره شدم. سرخ شده بود و از شرم عرق می ریخت. واقعاً تصمیم خواهرم در مورد ازدواج درست بود؟ به یاد رگ برآمده شده ی پارسا افتادم و با خودم گفتم که می توانست

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

انتخاب بهتری هم داشته باشد اما افکار منفی ام را پس زدم و به خودم امیدواری دادم که آن ها همدیگر را دو ست دارند پس بهتر است مانع انتخابشان نشویم.

از اخلاق خواهرم بی خبر نبودم. می دانستم اگر اجازه ی این ازدواج را که با عشق و علاقه ی زیاد خواستارش بود ندهیم، چه اتفاقی برایش می افتد. با تمام این آزادی و ثروتی که داشت، از بیماری روحی و از افسردگی رنج می برد. یک بار شکست خورده بود و تا دم مرگ رفته بود. نمی توانستیم این بار ما مانع خوشبختی رویایی اش بشویم. باید کار خودش را می کرد، آخر، قانع کردنش به این که اختلاف عقیده هایمان زیاد است، خیلی سخت و تقریباً غیر ممکن بود.

بعد از مکثی که طولانی شده بود گفتم:

-بالاخره که چی؟ دیر یا زود باید با فامیلای هم رو به رو می شدید.

وارد حیاط پشتی که تنها جای خلوت خانه بود شدیم. قدم هایم متوقف شدند. او هم کنارم ایستاد. به طرفش برگشتم. کمی به قیافه اش که حالا تقریباً از معذب بودن در آمده بود خیره شدم و با خودم فکر کردم که چه خصوصیتی از این پسر توانسته دل آیدا را ببرد؟ و بعد خودم را سرزنش کردم و با خودم گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-هیچ بابایی که بالای سرش نبود؛ منم که دائم توی خونه ی خودم و درگیر کارای خودمم. تقصیر من بود، باید بیشتر برایش وقت می گذاشتم تا به یه پسر غریبه دل نبندد و با رفتن اون به خودکشی دست نزنه. شاید دارم زیادی سخت می گیرم؛ شاید احسان مثل اون پسر غریبه نباشه. شاید احسان و آیدا بتونن زوج خوبی برای همدیگه باشن. نباید زیاد بهشون بدبین باشم.

-آقا آرتا با من کاری داشتی؟

راست می گفت. صدایش زده بودم تا حرف بزنی و حالا مثل ماست داشتم بر و بر نگاهش می کردم.

-آقا آرتا چیه؟ بهم بگو داداش.

با لبخند سرش را تکان داد که نفس عمیق کشیدم و دستم را روی شانه اش گذاشتم. جا خورد اما به روی خودش نیاورد.

-یه وقت خواهرم رو اذیت نکنی، خب؟

خواست چیزی بگوید که کف دستم را به معنای سکوت بالا آوردم. مستقیم در چشم های مشکلی اش زل زدم و گفتم:

-تو ضیح و دلیل و باشه و چشم نمی خوام احسان. یه قول می خوام. قول بده کاری نکنی که چند وقت بعد از ازدواجتون، مجبور بشی جلوم با شرمندگی و ایسی و بگی که نتونستم خوشبختش کنم. یه قول راست

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

و حسینی که بگه اگه دیدم خواهرت از چادر خسته شده چیزی رو بهش اجبار نمی کنم؛ یه قول که بگه توی خونه ی من و زنم قرار نیست خبری از جنگ و دعوا باشه؛ یه قول مردونه که بگه مثل یه مرد وایمیستم و مراقب زنم هستم تا یه وقت حرفای فامیل اذیتش نکنه.
تاکید کردم.

-مثل یه مرد احسان، یه مرد قوی و مهربون و یه تکیه گاه. چیزی که هر دختری می خواد و نیاز داره همینه. یه دختر نمی خواد سرخ و سفید شدن صورت شوهرش رو ببینه و مجبور باشه از شوهر بی عرضه اش دفاع کنه.

من رک و بی پرده حرف می زدم. برایم مهم نبود در مقابل مادام ایستاده ام یا رئیس. ناراحت شدنشان برایم مهم نبود، الان فقط زندگی خواهرم مهم بود که نباید با یک تصمیم عجولانه خراب می شد.
-من بی عرضه نیستم داداش.

با قیافه ای که سعی می کردم مهربان باشم، ضربه ای آرام به شانه اش زدم و همان طور که در آن تاریکی شب که با چند چراغ کوچک پرنور تر شده بود، جلوتر می رفتم، گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-از اون همه توجهت نسبت به آیدا مشخص بود. وقتی آیدا توی خونه داشت برای راضی کردن ما داد و فریاد می کشید و التماس می کرد تو کجا بودی؟

به طرفش برگشتم و با چانه ای چفت شده گفتم:

-تو چه قدمی برداشتی برای این وصلت؟

جرات به خرج داد و شروع به حرف زدن کرد.

-من هم قبل از خواستگاری همین دعوها رو با خانواده ی خودم داشتم. نمی خواستم بهتون بی احترامی کنم از طرفی نمی خواستم آیدا توی تصمیم گرفتن عجله کنه برای همین هم می خواستم فرصت بیشتری داشته باشین. من حاضر بودم چند بار دیگه حرف های خانوادم رو بشنوم اما پیام خواستگاری تا بتونم راضیتون کنم اما نمی تونستم تو روتون وایسم و مثل آیدا داد و بیداد کنم.

لبخندی زیر پوستی روی لبم نشست. پس حرف زدن هم بلد بود.

-ولی می تونستی آیدا رو آروم کنی و بگی دوباره برای خواستگاری میای نه؟

سرش را تکان داد و گفت:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

نه نمی تونستم چون باید اجازه می دادم که خودش تصمیم بگیره. ما با هم دوست بودیم درست، شمارش رو داشتم بازم درست اما من بعد از خواستگاری اول تا همین هفته ی قبل که بالاخره برای خواستگاری دوم راضی شدید و برای ازدواجمون رضایت دادید، باهاش ارتباطی نداشتم. میشه شیش ماه آرتا، شیش ماه. می دونی چقدر برام سخت بود؟ نمی خواستم مجبورش کنم باهام ازدواج کنه و نمی خواستم روی حرفتون حرف بزنه. فقط همین.

نفس عمیقی کشید و دکمه ی بالایی پیراهش را باز کرد تا راحت تر بتواند نفس بکشد. خیلی تحت فشار و معذب بود انگار. گفت:

-من بی عرضه نیستم آرتا. به وقتش هم جنگ کردن رو بلدم هم دفاع کردن رو. فقط یکم خجالتیم و ممنون میشم اگه این موضوع رو درک کنید.

برایم جای تعجب داشت که با وجود خجالتی بودنش چطور به خواهرم پیشنهاد دوستی داده و با فکر اینکه حتماً آیدا به او درخواست دوستی داده از یک طرف خنده ام می گرفت و از طرف دیگر حرصم در می آمد. نزدیکش رفتم. دستم را به طرفش دراز کردم و گفتم:

-قول میدی خوشبختش کنی؟ آب توی دلش تگون بخوره، چشماش رو قرمز ببینم، مریض ببینمش، عصبی و خسته یا از دست شاکی باشه

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

دیگه با اون طرف نیستی، با من طرفی. نبین خواهرم شیش متر زبون داره. با کوچیک ترین حرف ناراحت میشه و دلش می شکنه اما دم نمی زنه و چیزی نمیگه. اونقدر از دلخوریاش چیزی نمیگه که آخر سر همه می شه یه عقده و یه دفعه و توی بدترین حالت بیرون می زنه. تا امروز وقت نکردم باهات حرف بزنم وگرنه درست توی شبی که به مناسبت شما دو تا برگذار شده بهت چیزی نمی گفتم که بخوای ناراحت یا دلخور بشی. فقط یه کلمه بگو و برو پیش زنت. مراقبش هستی؟

پلکی آرام زد و دستش را داخل دستم گذاشت.

-مراقبم داداش. نگرانش نباش. اونی که خواهر توئه حالا زن منه و منم دوستش دارم. نمی دارم بلایی سرش بیاد.

انگار دنیا روی سرم آوار شد. بی رمق لبخندی نصفه نیمه و کاملاً مصنوعی زدم. او بعد از گفتن این حرف رفت و نفهمید که چیزی در دل من شکست. خواسته بود اطمینانش را به وجودم منتقل کند اما بیشتر نگرانم کرده بود. من هم روزی می خواستم از کسی مراقبت کنم. می خواستم بلایی سر زنت نیاید اما...

«رویا»

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

وارد خانه ی ویلایی آیدا و مادرش شدم. هزاران فکر در سرم جولان می داد اما اجازه نداده بودم چیزی از آن فکرها به بیرون و به ظاهرم سرک بکشد و قدرت ظاهری ام را خدشه دار کند.

خانه ی آیدا دو طبقه بود و بزرگ. لوازم خانه شان شیک و مجلسی بود و در سر تا سر خانه رنگ طلایی موج می زد.

بعد از احوال پرسی با عروس و داماد و تبریک گفتن به آن ها، وارد اتاقی که در طبقه ی دوم بود و خدمه راهنمایی ام کردند، شدم تا لباس هایم را عوض کنم. بعد از پوشیدن لباس مشکی رنگم، رژ قهوه ای ام را تمدید کردم و پایین رفتم.

دور و اطرافم را زیر نظر گرفتم تا شخص مورد نظرم را پیدا کنم اما نبود. کنار آیدا رفتم. حتماً تا حالا نیامده بود و حتماً اولین نفری که کنارش می رفت خواهرش بود.

دلیل هوشنگ را نمی فهمیدم. می دانستم آرتا پلیس است. می دانستم دارد روی پرونده ی دای رینگ کار می کند. می دانستم که برایم درد سر شده است اما نمی توانستم بفهمم چرا هوشنگ، پدربزرگش، می خواهد او را بکشم.

نمی توانستم دنیای نامردی را درک کنم. هر دو داشتند به هم نامردی می کردند. آرتا با عمل کردن به شغلش داشت به پدربزرگش نامردی

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

می کرد و هوشنگ هم با خلاف هایی که می کرد به نوه اش. هوشنگ می خواهد آرتا را بکشد و اگر آرتا هم بفهمد پدربزرگش چه کاره است او را به پلیس تحویل می دهد و به نوعی می کشدش.
- فکر نمی کردم بیای رویا. چه خوب شد اومدی.

مغزم در حال سوت کشیدن بود اما خودم را شاد جلوه دادم و برای اینکه از دهنم بیرون نپرد و نگویم که به خاطر برادرت آمده ام، خندیدم و گفتم:

- مگه می شه نیام مهمونی دوستم دیوونه؟

برای خالی نبودن عریضه با شیطنت به سامان که در بین جمع دوستانش بود و داشتند قهقهه می زدند اشاره کردم و گفتم:
- اونم مثل خودت خیلی خوشحاله ها.

سپس با لبخند رویم را به طرف دیگر گرفتم. من به آیدا می گفتم خوشحال و او حرص می خورد و من می خندیدم. حرص می خورد چون می دانست خوشحالی که من به او می گویم معنی جالبی نمی دهد.

خواستم به طرف مامان آیدا بروم تا به عنوان دختر خوب و مهربانی که می شناخت، به او سلام بکنم که با شنیدن صدای آیدا متوقف شدم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-عه داداش کجا بودی؟ شوهر من رو دزدیدی بردی خودتم در رفتیا.
به طور نگرهانی ضربان قلبم تند شده بود اما دلیلش را نمی فهمیدم.
همان وسط بدون هیچ دلیلی ایستاده بودم. من آرتا را می شناختم اما
او من را نه. پس دلیلی نداشت که بخواهم نگران باشم. نفس عمیق
کشیدم و به طرف آیدا برگشتم. سپس گفتم:
-میگم آیدا؟

نگاهم در نگاه آرتا قفل شد. با بهت نگاه می کرد. انگار سال ها بود که
من را می شناخت. انگار تازه از قبر بیرون آمده بودم که رنگش پرید.
-جانم رویا خانم؟

نگاهش را از من گرفت و با بهت به خواهرش نگاه کرد. در حالی که
دلیل رفتارهای آرتا را نمی فهمیدم، به آیدا که با شیطنت نگاه می
کرد نگاه کردم و گفتم:
-میشه یه لحظه بیای؟

در واقع دلیل این صدا زدن، دیدن آرتا بود. می خواستم از نزدیک
ببینمش. عکسش را از قبل دیده بودم، یعنی خود آیدا نشانم داده بود.
اما هیچ وقت همدیگر را ندیده بودیم. برای همین هم دلیل متعجب
شدنش را نمی فهمیدم. لحظه ای به خودم شک کردم و ترسیدم که

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

نکند ا شتباهی د ستم به خطا رفته با شد و روی یکی از آن نشانه هایی که داخل قتل ها جا می گذاشتم، قیافه ی خودم را شرح داده باشم. آیدا بالاخره از برادرش دل کند و با پشت چشمی که نازک کرده بود گفت:

-چی می خوامی بگی نفله؟ می خوام برم پیش دادا شم. بعد از یه جنگ جهانی تازه تونستم دوباره داداش مهربون خودم رو ببینم اون وقت باید پیام اینجا و با تو حرف بزنم؟

لحظه ای ماندم که چه بگویم. من دلیلی برای صدا زدنش نداشتم. اصلاً با او کاری نداشتم. کمی مکث کردم که گفت:

-چی شد هنگ کردی؟

بعد دستانش را بالا آورد تا روی سرم بکوبد که از او فاصله گرفتم و گفتم:

-وا چیکار می کنی موهام خراب میشه.

با بی خیالی گفت:

-خواستم مثل این تلویزیونای قدیمی که هنگ می کنه، بزنم تو سرت شاید مخت جا به جا شد و سر جاش برگشت.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

با حرص و عصبانیتی ساختگی به لباس مجلسی اش که سعی کرده بود کمی پوشیده تر از لباس های قبلش باشد اشاره و نچ نچی کردم و گفتم:

-خیر سرت عروسی. یکم آدم باش.

با هول به اطراف نگاه کرد و گفت:

-مگه کسی دید؟

قری به گردنم دادم و با لبخندی دندان نما گفتم:

-نمی دونم والا.

پرسیدم:

-منظورت از جنگ جهانی چی بود؟

سرش را با تاسف تکان داد.

-بهت نگفته بودم چون فکر می کردم حوصله ی شنیدن نداری. احسان اینا چند ماه قبل اومده بودن خاستگاری. از اون موقع تا وقتی که آرتا اجازه داد و دوباره اومدن، تو خونه مون جنگ جهانی بود! آرتا و مامان راضی نمی شدن بخوام باهاش ازدواج کنم. حالا بعداً برات مفصل تعریف می کنم.

با دهان باز گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-رفیقیم مثلاً؟ باید بهم می گفتی.

هرچند واقعاً حوصله ی گریه کردن ها و ناراحت بودن هایش را نداشتم. همان بهتر که به من نگفته بود.

با دیدن کسی قیافه اش جمع شد. از تغییر حالتش متعجب شدم و با چشم های درشت به مسیر نگاهش چشم دوختم و بعد که چیزی پیدا نکردم پرسیدم:

-چی شد باز؟

گلویش را صاف کرد و در حالی که قیافه اش از نفرت جمع شده بود و در حالی که سرش و نوک دماغش را طوری بالا گرفته بود که همه را از زیر چشمش می دید، نزدیکم آمد و زیر گوشم گفت:

-این فامیلای احسان اعصابم رو خرد کردن. از وقتی اومدن یه گوشه نشستن جلسه ی پنج به علاوه ی یک راه انداختن و دارن اورانیم غنی می کنن.

به مسیری که نامحسوس با گوشه ی ابرویش اشاره کرد و رو به رویمان بود نگاه کردم. چنان با آن چشم ها زیر نظرم گرفته بودند و در گوش هم پیچ پیچ می کردند که لحظه ای دهانم باز ماند. برای آیدا که قرار بود یک عمر ریخت و قیافه ی آن ها را ببیند طلب آمرزش کردم و با لبخندی مسخره و محزون گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-دیگه بخوری پاته، نخوری هم پاته.

چینی به بینی اش داد و گفت:

-حالا مثلا چی می شد اگه می اومدن یه دور قر می دادن، انگار به خودشونم شک دارن. آه آه آه. ولشون کن اونا رو، برای چی صدام کردی؟
کمی فکر کردم و گفتم:

-نمی دونم، یادم رفت. از بس حرف می زنی دیگه. نمی ذاری آدم حواسش سر جاش بمونه.

چپ چپ نگاهم کرد و در حالی که دور می شد با حرص گفت:

-برو، فقط برو نبینمت.

با خنده گفتم:

-فعلاً که تو داری میری.

ایستاد، دستانش را به کمرش زد و با چشم هایی تنگ شده و با تهدید به من خیره شد. می دانستم اگر بیشتر حرف بزنم حجب و حیای عروس بودن را کنار می گذارد و با لنگه کفشش دنبالم می کند تا آن را در سرم بکوبد. برای همین هم بدون گفتن حرفی اضافه و برای حفظ شدن آبروی خودم از بین افرادی که می رقصیدند گذشتم و کنار خاله

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

رفتم، یعنی همان مامان آیدا که من را مثل دختر خودش دوست داشت و مثل دختر خودش مراقبم بود.

در جمع زنان فامیل بود و با آن ها حرف می زد. طوری در حرف زدن غرق شده بود که انگار دارد کنفرانس می دهد.

وقتی کنارشان رفتم نگاه ها به طرفم برگشت. دستم را آرام روی بینی ام گذاشتم تا کسی آمدنم را خبر ندهد. آن ها هم با لبخند نگاهشان را روی خاله برگرداندند. از پشت دستم را روی شانه اش گذاشتم که حرفش را قطع کرد و با تعجب به طرفم برگشت. با دیدنم چشمانش برق زدند و دلم برای برق زندانشان قنج رفت.

خیلی وقت می شد که نتوانسته بودم به او سر بزنم و از این موضوع شرمنده بودم اما کاری از دستم بر نمی آمد. با لبخند و خنده همدیگر را در آغوش گرفتیم. با سر و صدای احوالپرسی بلندمان نگاه پرسشگر و مهربان چند نفر به طرفمان معطوف شد و چشم غره ی بعضی از فامیل های داماد هم به طرفمان روانه شد اما اهمیتی نداشت.

-چه قدر بی معرفت شدی رویا. نباید این همه مدت به من سر می زدی؟ شماره اتم که همیشه خاموشه.

لبخندی خجل زدم و گفتم:

-شرمنده این چند ماه خیلی درگیر بودم خاله.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

با دلخوری چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-بار آخرت باشه میری حاجی حاجی مکه ها. پا ندارم بخوام زیاد از خونه بیرون پیام وگرنه نمی داشتم این همه مدت بهت خوش بگذره و نیای خونه ام.

به صندلی چرخدارش نگاه نکردم تا یک وقت خجالت نکشد. با همان لبخند با صدایی بچگانه که اصلاً به شخصیت اصلی ام نمی خورد، گفتم:

-من که گفتم ببخشید. ببخشید دیگه، باشه؟

با غیظ و با لبخندی زیر پوستی گفت:

-برو لوس نکن خودت رو، سیاه نمی شم.

سپس رو به زنانی که تا حالا داشتند به مکالمه ی ما گوش می دادند کرد و گفت:

-با ید اول معرفی می کردم ولی مگه این بچه می ذاره. رو یا یکی از دوستای آیداست.

سلامی کردم و بعد از اینکه کمی در آن جمع کسل کننده ماندم و بعد از اینکه در مورد کل تاریخچه ی زندگی ام به آن ها اطلاعات دادم، ببخشیدی گفتم و داخل سرویس بهداشتی رفتم تا کمی دست هایم را

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

بشویم. احساس می کردم وسواس گرفته ام چون با چند بار دست دادن به مهمان ها احساس بدی به دست هایم پیدا کرده بودم.

در آینه به خودم نگاه کردم و با خودم فکر کردم که چرا باید آرتا به من خیره شود و رنگش بپرد و ماتش ببرد. و وقتی به هیچ نتیجه ای نرسیدم از دستشویی بیرون رفتم.

با دیدن هوشنگ که انگار تازه آمده بود و آرتا را مردانه در آغوش گرفته بود، از او برای بار هزارم بدم آمد. چطور می توانست در ظاهر این قدر خونسرد باشد وقتی خودش دستور مرگ و کشته شدن نوه اش را داده بود؟

با قرار گرفتن یک سینی در مقابلم به نوشیدنی داخلش نگاه کردم و وقتی دیدم که آب پرتقال است برداشتم. به صاحب دست که همچنان مقابلم ایستاده بود و نمی رفت، نگاه کردم و با دیدن چشم هایی که به من زل زده بودند با طعنه گفتم:

-ممنون!

سپس خواستم بروم که گفت:

-شما از فامیل های داماد هستید؟

بعد به سر تا پایم و لباس های نه چندان پوشیده ام نگاه کرد. خودم را نباختم و به سردی گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-شما مفتشی؟ یا توی مرکز آمارگیری کار می کنی؟

سپس چپ چپ نگاهش کردم و از کنارش گذاشتم و روی یک مبل خالی به تنهایی نشستم و نامحسوس اطراف را زیر نظر گرفتم و جرعه جرعه از آب میوه ام نوشیدم. چطور می توانستم آرتا را بکشم آن هم هنگامی که اینقدر با آیدا صمیمی ام؟ هو شنگ باز هم می خواست مرا مدیون خودش بکند. نفس عمیقی کشیدم و لب هایم را به همدیگر فشردم.

پسرها و دخترهایی که بیشتر از خانواده ی عروس بودند در جای جای خانه با صدای آهنگی که در سالن می پیچید و لحظه ای قطع نمی شد می رقصیدند. نور زیادی در سالن نبود و رقص نورها، رو شنایی کمی را در فضا ایجاد کرده بودند و بو و دود سیگار هم در سالن پخش بود. چند نفری هم بد حال بودند.

پایم را روی پای دیگرم انداختم و به دسته ی مبل تکیه دادم و در حالی که لیوانم را روی میز می گذاشتم به آرتا که دختری به طرفش رفت خیره شدم.

«آرتا»

چیزی از مزه پرانی های بچه ها را نمی فهمیدم. احساس می کردم ذهنم دارد منفجر می شود. نگاهم جای جای سالن را می کاوید تا

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

دوباره بتواند رویا را پیدا کند اما یا اثری از او نبود یا به خاطر تاریکی قیافه اش به چشم نمی آمد.

شوقی زیر پوستم دویده و حال خوشی بر روی روحم وزیده بود. احساس می کردم قلبم دارد از خوشی می میرد اما از طرف دیگر احساس می کردم که آن دختر، فقط یک خیال خام و یک توهم بوده است و این فکر بر روی تمام خوشی هایم خط بطلان می کشید. مغزم هم می گفت پس چرا او من را نشناخت؟ اگر این دختر همان زن بود باید به طرفم می دوید و مثل گذشته ها در آغوشم می چپید. اگر این دختر همان زن بود باید مثل گذشته ها چشمانش برق می زد و باید مثل تمام آن گذشته ها، سرخوش و شادمان می بود. اگر این دختر همان زن بود من را در این چند سال رها و فراموشم نمی کرد.

احساس کردم قلبم از استدلال های مغزم ترک برداشت و خرد شد و شکست. آخر، قلبم به شدت اصرار داشت تا برگشتن آن دختر را باور کند اما مغزم به دلخوشی اش نهیب می زد.

همه ی این ها باعث شده بودند تا مهمانی خواهرم برایم زهر شود. اما نه، زهر نبود. من کسی را دیده بودم که به شدت شبیه به زنم بود. من کسی را دیده بودم که سال ها محدود به دیدن عکسش بودم و سال ها ندیدن نگاهش را به جان خریده بودم. کسی را دیده بودم که شبیه به

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

آن جسم خفته ی درون قبر بود. کسی را دیده بودم که منتظر برگشتش بودم و هیچ وقت از عمق وجودم مرگش را باور نکرده بودم.

به قیافه ی پکر پار سا نگاه کردم و برای همدردی با درد عمیقش، دستم را روی شانه اش گذاشتم و به این فکر کردم که چه قدر خوب می شد اگر بابا هنوز زنده بود و کنارم بود. آن وقت دلم به بودنش قرص می شد و بار چند زندگی روی دو شمش سنگینی نمی کرد. اگر بود کمک حال بود؛ برای من، برای مامان، برای آیدا، برای پارسا.

چشم های سرخ پارسا به طرفم برگشت و گفت:

-من میرم بیرون یکم هوا بخورم. میای؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-نه، تو برو.

راستش دلم می خواست بروم اما دلم نمی خواست از خانه ای که آن دختر درونش نفس می کشد بیرون بروم. دلم نمی خواست همین فرصت کم را هم از دلم دریغ کنم. دلم نمی خواست خلوت پار سا را با حضور مزاحمم پر کنم. دلم سکوت بیرون را نمی خواست. دلم شلوغی و هیاهویی را می خواست که می دانستم او درونش نفس می کشد.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

پارسا که رفت موبایل را بیرون آوردم و بی هدف روی شماره های ذخیره شده روی تلفنم چشم دوختم که با شنیدن صدایی نازک و ظریف و شاید جیغ، نگاهم از روی صفحه ی گوشی برداشته شد.
-سلام خوشتیپ.

با خودم صدای نه چندان ظریف آن دختر که اسمش رویا بود را مرور کردم. حتی صدایش هم شبیه به رها بود. نه ظریف و لوس، نه محکم و بم؛ یک چیزی مابین این دو.
-افتخاریه رقص رو می دی؟

به دست دخترک که به طرفم دراز شده بود و به لبخند تهوع آورش نیم نگاهی کردم و تازه فهمیدم که یک آهنگ برای رقص دو نفره پخش شده. با کلافگی نگاه خشمگینی نثارش کردم و غریدم:
-برو رد کارت سارا.

خودم را لعنت فرستادم که چرا از خانه بیرون نرفتم. این سارا گیرتر از این حرف ها بود.

دستش را روی بازویم گذاشت و نزدیک تر آمد. با لحنی که سعی می کرد اغواگرانه باشد گفت:
-دلت میاد من برم؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

داشت عصبانیتم به اوج خودش می رسید. با فکی چفت شده پیش زدم و با صدایی که سعی می کردم کنترلش کنم گفتم:

-بهت گفتم برو گمشو. دیگه داره حالم ازت به هم می خوره، خب؟

سپس با دستانی که مشت شده بودند تا یک وقت بر روی صورت عملی دختر خاله ام ضربه ای نزنند، از آن جا دور شدم و خودم را روی نزدیک ترین مبل انداختم و سرم را به تاجش تکیه دادم. پلک هایم را بستم و با چند نفس عمیق سعی کردم خودم را آرام کنم.

«رویا»

با نشستن آرتا در کنارم، فکری شوم به سرم زد. نمی دانستم چرا اما یک فکر موذی در ذهنم می گفت که آرتا درخواست رقص من را قبول می کند و می تواند آن دخترک را ضایع کنم و با آرتا برقصم. اما از طرف دیگر دلیلی برای این رقص دو نفره نمی دیدم که بخواهم به آن دعوتش کنم. همچنین، در وسط ماجرا، غرورم بود که می گفت سفت کلاهم را بچسبم تا یک وقت نکند باد آن را ببرد و من ترجیح می دادم حرف غرورم را قبول کنم.

مشخص بود آرتا هنوز من را ندیده است و مطمئن بودم بعد از اینکه من را دید، دوباره قیافه ی بهت زده اش را می بینم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

هوای سالن گرم شده بود طوری که مجبور شدم خودم را با دست باد بزنم که البته فایده ای هم نداشت. همه به جز بعضی از زنان فامیل داماد، تقریباً حال خوشی نداشتند و با آهنگ، در آغوش هم، مثلاً تانگو می رقصیدند.

با احساس سنگینی یک نگاه، چشم هایم را از جمعیت رقصنده گرفتم و به آرتا که به من خیره شده بود زل زدم. این بار دیگر مثل قبل روی صورتش میخ نشدم و راحت تر توانستم روی خودم تسلط داشته باشم.

به من زل زده بود و کاملاً مشخص بود که در این دنیا نیست. اما من کاملاً هشیار بودم و خیره نگاهش می کردم تا ببینم بالاخره کی دست از نگاه کردن می کشد و می رود برای مرحله ی حرف زدن.

چند ثانیه که طول کشید لنگه ی ابرویم بالا پرید. خم شدم و سرم را کمی نزدیک بردم و با کنجکاوی ظاهری پرسیدم:

-حالتون خوبه؟

به خودش آمد. دست و پایش را گم کرده بود.

-ببخشید قصد بی احترامی نداشتم.

با لبخندی مرموز نگاهم را از صورتش گرفتم و سر جایم برگشتم تا بتواند خودش را جمع و جور کند. سپس بعد از چند دقیقه، وقتی دیدم زیر چشمی دارد نگاهم می کند، با خنده گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-خیلی خوشگلم نه؟

آهنگی که روی پخش بود، تمام و کمی از سر و صدا کاسته شد. برای همین هم توانستم زمزمه ی زیر لبی اش را بشنوم.

-خیلی.

ماتم برد و لبخند روی لبم ماسید. ضربان قلبم به ناگاه اوج گرفت و نفسم بند آمد.

نگاهش را بالا آورد و با لبخند، طوری که به شنیده ام شک کردم گفت:

-خوب نیست آدم اینقدر خودشیفته باشه ها.

دوباره آهنگ جدیدی شروع شد. گلویم را صاف کردم و صاف نشستم. در دلم فحشی را نثار این بی جنبگی قلبم که یک چیز جدید در تمام عمرم بود، کردم و در حالی که نگاهم را به زمین دوخته بودم، طوری که در آن صدای بلند آهنگ بشنود گفتم:

-اتفاقاً خیلی هم خوبه.

کمی که گذشت گفت:

-احساس می کنم شما رو می شناسم.

به قیافه ی کنجکاوش نگاهی کردم و گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-فکر نمی کنم. من شما رو نمی شناسم.

با شک و تردید و با کمی مکث نگاهش را از صورتم گرفت و همان طور که زمین خیره شده بود و انگار باز هم در جهانی دیگر بود، گفت:
-پس حتماً اشتباه گرفتم.

چیزی نگفتم و به رو به رو خیره شدم. از جایش بلند شد و بیرون رفت و تا آخر مهمانی دیگر پیدایش نبود. نمی دانستم چرا اما احساس می کردم که اصلاً حال و هوای خوبی ندارد و این برای او که مراسم خواهرش بود امری بعید و غیر قابل تصور بود. شاید فکرم مسخره بود اما چیزی در ذهنم می گفت که به یاد کسی که شبیه به من بوده و او را می شناخته افتاده و همین موضوع او را به هم ریخته است. البته زیاد هم اهمیتی نداشت چون به زودی با شلیک یک گلوله از طرف یک شخص نامعلوم می مرد و تنها یک جمله ی کوتاه در جیبش پیدا می شد و جادوی شب را به رخ باقی پلیس ها می کشید! نمی توانستم دوباره هوشنگ را به جان خودم بیندازم. یا باید با او مخالفت می کردم یا آرتا را می کشتم. اگر می توانستم بین این دو یکی را انتخاب کنم خیلی خوب می شد.

«آرتا»

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

با حالی نزار وارد خانه ی پارسا شدم. با خانواده اش زندگی می کرد و از شانس خوبمان، پدر و مادرش به سفر رفته بودند. خواهر و برادری هم نداشت.

روی مبل دراز کشیدم و ساعدم را روی پیشانی ام گذاشتم. ذهنم خسته بود و دلم نمی خواست به خانه ی تاریک و نور خودم بروم. گاهی اوقات از آن سیاهی مطلق درون خانه، وحشت می کردم و امشب هم از همان شب ها بود. از همان شب هایی که به خانه ی پارسا پناه می آوردم و خودم را سرش آوار می کردم تا مثل یک برادر به دود سیگارهایم گوش بدهد و پا به پایم سکوت کند.

اما امشب انگار با تمام شب ها فرق می کرد. امشب به جای یک مرد خسته، دو مرد رنجور و ضعیف در فضای خفه ی خانه سکوت کرده بودند و اشک های سکوت را دود می کردند. امشب همه چیز فرق می کرد. تا به حال پارسا یک هم پای خوب برای خالی کردن ناراحتی های من بود اما حالا خودش یک کوه بغض داشت و یک عالم درد روی شانه هایش سنگینی می کرد. بی رحمی بود اگر هم پای دردهایش نمی شدم و کمک حال روزهای سختش نمی ماندم اما به خدا قسم که فقط یک امشب را می خواستم. یک امشب را می خواستم برای هم پا نشدن. یک امشب را می خواستم برای سکوت کردن و دم نزدن و حرف نزدن و شانه نشدن و تکیه گاه نشدن. فردا که بشود، همه چیز را عوض می

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

کنم. فقط یک امشب برایم کافی است. یک امشب را برای غرق شدن در خاطراتم می خواهم.

تحمل دیدن دود سیگار پارسا و شنیدن صدای سکوتش و تاب آوردن در برابر ناراحتی اش برایم ممکن نبود. داخل بالکن رفته بود و بی تکیه گاه، با خودش خلوت کرده بود. درست مثل یک پسر بچه ی برادر مرده. تحمل دیدن ناراحتی اش را نداشتم. توان دلداری دادنش را هم نداشتم. خودم نیازمند یک شانه بوم و چه قدر به بودن کسی محتاج بودم. تاب نیاوردم، برای همین هم بی خبر، بدون اینکه تنهایی برادرم را بشکنم از خانه بیرون رفتم و مشغول قدم زدن در کوچه پس کوچه ها شدم و با خودم فکر کردم که تحمل فضای دهشتناک خانه ی خودم از تحمل دیدن قیافه ی ناراحت دو ست همیشه خوشحال و سر حال راحت تر است. شاید همین فکر هم بود که من را با همان پای پیاده به طرف خانه ام کشاند. خانه ای که با ماشین هم حدود نیم ساعت تا خانه ی پارسا فاصله داشت.

«روز بعد»

«رویا»

-بررسی کن ببین مشکل هوشنگ با نوه اش سر چیه.
کنجکاو بود. پرسید:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-مگه مشکلی پیش اومده خانم؟

چیزی نگفتم و تنها در چشمانش زل زدم که در نهایت نگاهش و بعد سرش پایین افتاد و بالاخره خفه شد. با آرامشی که رفته رفته از بین می رفت، گفتم:

-چند بار باید بهت گوشزد کنم که لزومی نداره از همه چیز خبردار بشی؟ هان؟

-ببخشید خانم، شرمنده.

صدایم بالاتر رفت و فریاد زدم.

-چند بار باید کوچیک شی تا آدم شی؟

چشم هایم را با حرص بستم و صدایم را پایین آوردم.

-چند بار باید خوار و خفیف بشی تا بفهمی یه جای کارت می لنگه؟ چند بار باید یکی بزنه توی سرت تا ساکت شی؟ خودت عقل نداری؟ تو رو خدا یکم از اون مغز آکبندت استفاده کن.

سرخ شد و چیزی نگفت که گفتم:

-بار آخرت باشه آرش. دفعه ی دیگه بهت تذکر نمی دم. دفعه ی بعد به جای اینکه اعصابم رو داغون کنم، فقط یه شلیک می کنم و برای

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

همیشه خودم رو راحت می‌کنم. پس به نفعته فقط بگی چشم. همین و بس.

آرام اما با رگ برآمده شده ی روی پیشانی اش گفت:
-چشم.

نفس عمیقی کشیدم. با اجازه ای گفت و خواست برود که گفتم:
-کجا؟ فکر نمی‌کنم بهت اجازه ی رفتن داده باشم.

ایستاد و در حالی که پلک هایش را روی هم می‌فشرد گفت:
-معذرت می‌خوام خانم.

سرم را با همان اخم و با رضایت تکان دادم. بعد یک قدم جلوتر رفتم
که نگاه هراسانش بالا آمد. زمزمه وار پرسیدم:

-محموله ی جدید فرستاده شد؟

سرش را به بالا و پایین تکان داد.

-بله خانم. امروز ساعت پنج از انبار حرکت کرد.

به ساعت داخل دستم نگاه کردم. ساعت یازده صبح بود. گفتم:

-خوبه. امروز برنامه ای که بهت گفتم رو اجرا می‌کنی.

-ولی اون دو تا راننده چی؟ بی دلیل دارن از بین میرن.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

اسلحه ام را از داخل لباسم بیرون آوردم و با سریع ترین سرعتم
م سلاحش کردم و آن را روی پدشانی اش گذاشتم که چشم هایش را
بست و سرش را پایین انداخت و سریع گفت:

-چشم خانم. امر، امر شماست.

غریدم:

-برو از جلوی چشمم گمشو تا یه بلایی سرت نیاوردم.

با رفتنش کمی در باغ قدم زدم و با جک بازی کردم. تازگی ها احساس
می کردم که چشم های جک، دارد از شدت خون هایی که درون این
خانه ریخته می شود، قرمز و سرخ و آتشین می شود. بعضی از شب
ها هم در خواب می دیدم که جک، سگ سیاه و بزرگم، با چشم هایی
سرخ و دندان هایی که از آن ها خون می چکد، درون باغ به دنبال می
دود و دیوانه وار به دنبال دریدنم است. و جالب بود اینکه وقتی می
دیدم با من بیشتر از بقیه ی افراد این خانه مهربان است، بیشتر می
ترسیدم و بیشتر سعی می کردم او را از خودم دور کنم. و جالب تر این
بود که این خواب کابوس این چند ماهم بود. این فکرهای بیهوده را کنار
زدم و سر جک را نوازش کردم و بعد هم از میان درخت های سبز و بی
میوه گذشتم و وارد خانه شدم. جک با اینکه یک حیوان بود خیلی با
محبت تر از تمام آدم های اطرافم بود و این موضوع به شدت دوست

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

دا شتنی اش می کرد و باعث می شد که گاهی بتوانم ترسم را فراموش کنم.

«آرتا»

نگاهم را از مانیتوری که محل کامیون ها را نشان می داد گرفتم و بعد از گفتن چند نکته و چند دستور به بچه ها، به اتاق خودم برگشتم. این بار تنها یک کامیون راهی شده بود و همین موضوع عجیب ترش و نگران ترم می کرد.

تازه پشت میز نشسته بودم که پار سا با موهایی ژولیده و در حالی که عجله از سر و رویش می ریخت، داخل آمد و گفت:

-قربان یه مشکلی پیش اومده.

از جایم جهیدم و به طرفش رفتم و گفتم:

-چی شده؟

با قیافه ای درهم سرش را به زیر انداخت و چیزی نگفت که گفتم:

-حرف بزن.

نفس عمیقی کشید و با من گفت:

-همه چیز یه نقشه بود.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-وقتی ما شینای پلیس برای دستگیری اون کامیون محاصره اش کرده بودن، اون ماشین منفجر میشه.

ماتم برد. دستم مشت شد و چیزی در درونم نعره کشید.

-متاسفانه سروان سلیمانی به همراه یه مرد دیگه داخل کامیون بودن و... متاسفانه... از دستشون دادیم. ده نفر از پلیس ها هم به شدت سوختن و مجروح شدن.

با عصبانیت مشتم را داخل دیوار فرود آوردم و به خودم لعنت فرستادم. شکستن استخوان های دستم را احساس می کردم و صدایش را هم شنیدم و حتی فرو رفتگی داخل دیوار را هم دیدم اما درد من اصلاً مهم نبود. سلیمانی به خاطر من مرده بود. او به خاطر من، به خاطر من لعنتی از بین رفته بود.

«رویا»

قهقهه ای سر دادم و در حالی که تعادلی بر رفتارم نداشتم، با صدایی که کشیده می شد گفتم:

-دوست داشتم قیافه ی آرتا رو می دیدم.

خندیدم و تلو تلو خوران کنار آرش رفتم.

-حتماً الان خیلی ناراحت و افسرده و عصبانیه.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

خودم را به بازویش بند کردم و با قیافه ای که حالا مثلاً ناراحت بود، گفتم:

-فیلم این حادثه ی دردناک رو پخش کردی؟

آرش که می دانست هنگام زیاده روی مهربان ترم، نیشخندی زد و گفت:

-دیگه الاناست که توی اخبار هم پخش شه. توی صفحات مجازی هم پخشش کردم.

با خنده، خوبه ای گفتم و در حالی که از آغوشش بیرون می آمدم گفتم:
-خیلی حرف می زنی اما کارت خوبه، دوشش دارم.

سپس محتویات لیوانم را تا آخر سر کشیدم که گلویم و عمق وجودم از تلخی اش سوخت اما برایم اهمیت نداشت. مهم جگرم بود که خنک شده بود و نقشه ام بود که گرفته بود. هوشنگ گاهی اوقات به درد می خورد. برا جور کردن بمب های مختلف خیلی مفید بود.

وارد اتاق بابا شدم. در حالی که روی مبل نشسته بود، به اخبار نگاه می کرد. جلوی تلویزیون و یک قدم مانده به آن ایستادم و به مجری که داشت وقوع یک حادثه را شرح می داد خیره شدم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

با پایان یافتن اخبار به طرف بابا برگشتم و در حالی که قیافه ای مغرورانه به خودم گرفته بودم و از شدت خنده نفس نفس می زدم و واژه ها را گم کرده بودم، گفتم:

-می دونم کارم... خیلی خوب بود. کشیدن این نقشه خیلی... زیرکی می خواست. اون احمقا... فکر کردن من احمقم که می خواستن با یه سروان ساده و... با راحت ترین شکل ممکن... دورم بزنن و... بیان... توی خونه ام. واقعاً فکر نکردن که من... بعد از اون چند تا محموله... که به باد رفت، محافظت رو شدیدتر می کنم؟

پوزخندی زدم و با پاهایی بی رمق، آرام آرام به طرفش رفتم.

-دیگه یاد می گیرن بازی با... دم شیر... یعنی چی. اون آرتای احمق... فکر کرده در سطح منه؟

قهقهه ای سر دادم و در حالی که اشک گوشه ی چشمم را پاک می کردم، لیوان خالی ام را روی میز رها کردم. بعد بی اختیار شروع کردم به دور خودم چرخیدن و حرف زدن.

-من خیلی زرنگم... خیلی باهوشم... من تونستم برای یه مدت تار و مارشون کنم...

حالا نوبت اشک هایم بود که سرازیر شوند.

-من یه عوضیم... من کلی آدم رو کشتم... من... من...

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

در همین حال بودم که نفهمیدم چه شد که سرم گیج خورد و در آغوشی مردانه فرود آمدم و هوشیاری ام از دست رفت.

«آرتا»

پارسا را برای بررسی وضعیت پیش آمده به طرف محل حادثه فرستادم. باز هم به در بسته خورده بودم. باز هم نقشه ام به هم خورد. باز هم بازیچه ی یک بازی احمقانه و ساده شدم.

همه جا به خاطر من احمق به هم ریخته بود. سر تیر خبرها انفجار یک کامیون و کشته شدن و مجروح شدن چند پلیس بود. فضای مجازی از کلیپ لحظه به لحظه ی انفجار پر شده بود. تلفنم مدام زنگ می خورد. همه به تکاپو افتاده بودند. همه ناراحت بودند. و شلوغ تر از همه ی این ها، مغزم بود که دائم سرزنشم می کرد.

سرهنگ فراهان خواسته بود من را ببیند. وارد اتاقش که شدم، سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم. در اصل چیزی برای گفتن نداشتم. -بیا بشین.

نمی خواستم بروم اما در شرایطی هم نبودم که بتوانم مخالفت کنم و بگویم که نه همین جا خوب است! با نشستتم گفت:

-خب؟ الان دیگه می خوای چی کار کنی؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

جوابی نداشتم. حتی خجالت می کشیدم به چشمانش هم نگاه کنم.

-یادته پارسال بهم چی گفتی؟ گفتی قرار نیست زندگی کسی به خطر بیفته و دیگه قرار نیست نیروهام کشته بشن. گفتی مراقبی و برای دستگیری باند دای رینگ نقشه ی خوبی داری. حالا چی شد؟ توی این یه سال چیکار کردی؟

صدایش بالا رفت.

-حالا چی شده؟ می دونی به خاطر این افتضاح به بار اومده، ممکنه چه مشکلاتی برای من پیش بیاد؟ می دونی سرتیپ بهم چی گفته؟ اگه تا آخر امسال این گروه دستگیر نشه، من تنزل درجه پیدا می کنم. می فهمی یعنی چی؟ تو با این کارات فقط جون خودت رو به خطر نمی ندازی. امنیت ملی به خطر می افته. جون چندین نفر دیگه به جز خودت به خطر می افته. الان می خوای جواب خانواده های این بنده های خدا رو چی بدی؟

نفس عمیقی کشید و از جایش بلند شد. دستش را چند بار داخل موهای سفید رنگش کشید و چند قدم داخل اتاق قدم زد. با صدای آرام تری گفت:

-دیگه تو مسئول این پرونده نیستی.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

پژواک صدایش مثل ناقوس در سرم اگو شد. سرم را سریع بالا آوردم و ناباور به پیکر خمیده اش که به من پشت کرده بود خیره شدم. بالاخره سکوتم را شکستم.

-قربان خواهش می کنم.

ناگهان با صورتی سرخ شده به طرفم برگشت و گفت:

-خواهش می کنی؟ چرا خواهش می کنی؟ با این وضعیت می خوای چی کار کنی؟ چرا متوجه نیستی که نمی تونی از عهده شون بر بیای؟ این دفعه می خوای کی بمیره؟ می خوای من پیرمرد آخر عمری از کارات سخته کنم آرتا؟ آره؟ بس نیست این انتقام؟ اصلاً متوجه هستی که به جای انتقام گرفتن، بیشتر داری تلفات میدی؟

حق با او بود اما نمی توانستم این پرونده را از دست بدهم. خواستم چیزی بگویم که گفت:

-روی پرونده ی جادوی شب کار کن. مطمئنم این دو پرونده به هم ربط دارن.

با جدیت گفتم:

-قربان من پلیس مبارزه با مواد مخدرم. از اول هم به عهده گرفتن این پرونده اشتباه بود. من که توی بخش جرم و جنایت کار نمی کنم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

از جایم بلند شدم و رو به رویش ایستادم.

-قبول کنید که هیچ کسی به اندازه ی من تجربه و اطلاعات کاملی در مورد پرونده ی دای رینگ نداره. خواهش می کنم یه فرصت دیگه به من بدید.

هیچ نرمشی در صورتش نمایان نشد.

-قربان من بهتون قول میدم که نذارم هیچ کس دیگه ای به خاطر این پرونده کشته بشه.

نمی دانم چه قدر حالم درمانده بود که گفت:

-فقط دو ماه وقت داری.

خواستم خوشحال شوم که ادامه داد:

-اگه توی این دو ماه کل این پرونده بسته نشه، مطمئن باش که خودم ترتیب تنزل درجه ات رو میدم.

خوشحالی ام را قورت دادم و گفتم:

-قول میدم بهم تشویقی بدید.

بعد از بیرون آمدن از اتاق سرهنگ، یک سوم مسائل حل شده بود. پرونده ی جادوی شب را تحویل داده بودم و نصف ذهن مشغولی هایم

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

برطرف شده بود. وارد اتاقم شدم و دستور تشکیل یک جلسه را دادم. احساس خستگی می کردم و سعی می کردم عذاب وجدانم را خفه کنم. داستان من از روزی شروع شد که پرونده ی دای رینگ به عهده ی بابا قرار گرفت. از آن موقع حدود شش سال می گذشت. آن موقع رها هم کنارم بود. یک سالی می شد که نامزد بودیم و روزهای خوشی را فارغ از مسئولیت های اداره، می گذراندیم.

اما به یک باره ورق برگشت. روزهای خوشمان پرزد و به انتهای ترین گوشه ی خاطراتمان کوچ کرد.

بابا روی پرونده ی دای رینگ کار می کرد و من و رها هم به او کمک می کردیم. یک شب که مامان و بابا با هم به طرف خانه ی پدربزرگ که جایی در گیلان بود می رفتند، ماشینشان چپ کرد. به خاطر آن حادثه، بابا مرد و نخاع مامان هم آسیب دید و فلج شد. آن شب یک ایمیل به من رسید که می گفت:

«با دم شیر بازی کردن، خورده شدن هم دارد!»

و من فهمیدم که این بلایی که سر خانواده ام آمد و باعث مرگ پدرم و فلج شدن مادرم شد، کار همان باند دای رینگ است. افتادم دنبال کارهای آن پرونده. رها هم کمک حالم بود. یک سال نشده بود که داشتیم به سر نخ های خوبی می رسیدیم اما این بار رها در یک تصادف

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

سوخت و از بین رفت و جسم سوخته اش داخل قبر گذاشته شد. بعد از تشییع جنازه دوباره یک ایمیل به من فرستاده شد و من فهمیدم که باز هم کار، کار همان باند است.

یک مدت افسردگی اجازه ی فکر کردن به دستگیری آن باند را به من نمی داد. از طرف دیگر توان از دست دادن کس دیگری را هم نداشتم. برای همین مدتی خودم را با پرونده های دیگر سرگرم کردم و خودم را در دیگر پرونده ها غرق کردم اما از یک سال قبل، فکر انتقام برایم پررنگ شد. نمی توانستم به این راحتی مرگ رها را فراموش کنم و از طرف دیگر باور کردنش برایم خیلی سخت بود. برای همین هم دوباره پرونده را بر عهده گرفتم. حالا من، بعد از پنج سال تنهایی، یک فرد سی ساله ام و رها اگر زنده بود بیست و پنج سالش می شد.

با رسیدن عقربه ی کوچک ساعت روی هفت، از جایم بلند شدم و به اتاق جلسه رفتم. باید نقشه ای جدید را دنبال می کردیم. این بار باید خودم وارد ماجرا می شدم. دیگر نمی توانستم جان کس دیگری را به خطر بیندازم و خودم در سلامت بمانم.

«رویا»

با درد خفیفی که در سرم پیچید چشم هایم را باز کردم. هوای اتاق، تاریک بود و باز یا بسته بودن چشمم فرقی نمی کرد.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

خواستم کش و قوسی به بدنم بدهم که با درد شدیدی که دوباره در پیشانی ام پخش شد، آخی گفتم و صورتم جمع شد. دستم را روی پیشانی ام گذاشتم.

-هیش آرام باش، یکم دیگه آرام میشه.

صدای بابا بود که این را گفت. در فضای تاریک اتاق قیافه اش را نمی دیدم. حتماً کنارم نشسته بود. هنوز کمی گنگ بودم. دستم را از روی پیشانی ام برداشتم. صدای ریخته شدن قطره های آب داخل ظرفی پر از آب را شنیدم و بعد پارچه ای نم دار روی پیشانی ام قرار گرفت. انگار تب کرده بودم.

لب به اعتراض گشود و گفت:

-آخه دختر چند بار بهت بگم اون زهرماری رو نخور؟ هان؟ نمی بینی هر بار چه قدر سرت درد می گیره؟
پوفی کشید و زمزمه وار ادامه داد:

-چرا این قدر ضعیف شدی؟ اینبار تبم داری.

با صدای ویبره ی موبایلش، آن را از روی میز برداشت و آرام بیرون رفت.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

بعد از چند دقیقه خیره بودن به سیاهی اتاق، وارد اتاقم شد و دوباره کنارم نشست. با صدای گرفته ام گفتم:

-بابا؟

قیافه اش را همچنان نمی دیدم.

-بله؟

-من چرا هیچی از گذشته ام یادم نمیاد؟

فقط صدای سکوتش می آمد. بعد از چند دقیقه گفتم:

-می دونم آخر این سوالت قراره به چی برسه. دفعه ی قبل هم همین سوال رو پرسیدی.

گفتم:

-یادم نمیاد.

گفتم:

-فردا هم که بیدار شی بازم امشب رو یادت نمیاد. پس بذاریه روز دیگه حرف می زنیم.

گفتم:

-چرا من مامان ندارم؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

چیزی نگفت. گفتم:

-ساعت چنده؟

-۵۵.

خواستم چیز دیگری بگویم که گفت:

-کار امروزت خوب بود. بهت افتخار می کنم.

بغض گلویم را گرفت. دیگر چیزی برای گفتن نداشتم. با باز شدن در و بسته شدنش فهمیدم که از اتاق بیرون رفته است. پارچه را از روی پیشانی ام برداشتم و روی میز گذاشتم و بدون هیچ ترسی از تاریکی، در گریه هایم غرق شدم و کمی بعد، بیهوشی بود یا خواب آلودگی نمی دانم، اما چیزی مرا با وجود درد به خواب تسلیم کرد.

«سه روز بعد»

«آرتا»

مرا سم سوم سروان مهران سلیمانی داشت به خوبی برگزار می شد و خدا را شکر هیچ کدام از مجروحین و همچنین خانواده ی داغ دیده ی سلیمانی شکایتی از پلیس نداشتند. در این چند روز، از مجروحین که هر کدام به یک شکل آسیب دیده بودند دیدار کرده بودیم و فعلاً همه چیز آرام و بی هیجان بود.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

پارسا محل حادثه را بررسی کرده بود و دیگر دلیلی نمی دیدم که بخواهم خودم هم به آنجا بروم. چون هم راه زیاد بود هم کارهای دیگری بر روی دو شمش بود و از طرف دیگر چیز خاصی برای دیدن وجود نداشت. همه چیز سوخته بود و خاکستر شده بود و هر چه که باقی مانده بود به تهران منتقل شده بود.

پارسا همانطور که با شرمندگی و ناراحتی در کنار قبر شهید سلیمانی ایستاده بودیم و ضجه های مادر و زنش را می شنیدیم، زیر گوشم گفت:

-شنیدم از کارخونه یه آگهی دادن. چند تا کارگر می خوان.

نوری به قلبم تابیده شد.

-بگو آگهیش رو برام آماده کنن ببینم.

بعد از پایان مراسم، به اداره رفتیم. آگهی را جلوی صورتم گرفتم و به متن آن خیره شدم. سه کارگر قوی هیکل و درشت اندام می خواستند. به فکر فرو رفته بودم که با دیدن نگاه مرموز پارسا، سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

-ازم نخواه اجازه بدم تو بری.

با کلافگی خواست چیزی بگوید که گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-خودم میرم.

بهت صورتش را در بر گرفت.

-چی؟ چی میگی تو؟ عقل تو کله ات هست؟

آگهی روزنامه را روی میز وسط اتاق انداختم و همان طور که از اتاق بیرون می رفتم، گفتم:

-اجازه نمیدم دوباره کس دیگه ای توی دردمس بیفته.

شانه ام را گرفت و متوقفم کرد. به چشم هایم زل زد و گفت:

-انگار واقعاً دیوونه شدی. اگه بلایی سرت بیاد می دونی چه اتفاقی برای آیدا و مامانت میفته؟ احمق نباش پسر، خیلی خطرناکه. اگه برات اتفاقی بیفته، بعد از تو این پرونده چی می شه؟ هیچ به این فکر کردی که قراره کی حلش کنه؟

تمام نفسم را با کلافگی و به یکباره بیرون دادم. در چشم هایم زل زد و گفتم:

-اولاً قرار نیست من بلایی سرم بیاد پارسا؛ هنوز نرفته داری اشهدم رو می خونی؟ دوماً، چه بلایی می خواد سر خانواده ام بیاد؟ همین الانش هم من نمی ر سم بید شتر از یه زنگ توی هفته به شون بزنم و ماهی یه بار ببینمشون. آیدا که دیگه شوهر داره و خودش هم مراقب مامان

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

هست. تو نمی خواد نگران اونا باشی. همین الان هم من توی زندگی اونا مثل یه روح سرگردونم که فقط ا سمم وجود داره. نگران این پرونده هم نباش. من نباشم یکی دیگه. اگه بودی می دیدی که فراهان چه جوری می خواست پرونده رو ازم بگیره.

متعجب شد. این را از گشاد شدن چشم هایش فهمیدم.

-تعجبی نداره. کم خسارت به بار نیاوردم. حالا هم چاره ی دیگه ای جز این کار ندارم. خودم باید دست به کار بشم.

بعد دستم را روی شانه اش گذاشتم و با دلسوزی گفتم:

-خیلی دلم می خواد قبل از شهید شدنم عرو سیت رو ببینم. زودتر یکی رو انتخاب کن.

با شنیدن صدایی از پشت سرم، ناراحتی پار سا را نادیده گرفتم و به طرف ستوان نیازی که سلام کرده بود برگشتم.

-سلام. چه خبر ستوان؟

لبخندی زد و گفت:

-خبر خوب دارم براتون.

دستم را به طرف در اتاقم گرفتم و گفتم:

-شما بفرمایید الان ما هم میایم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

سرس را تکان داد و در حالی که چادرش را مرتب می کرد از کنارمان گذشت.

با شیطنت کنار گوش پارسا گفتم:

-همین نیازی هم خوبه ها. به هم میاید.

فحش زیر لبی اش را با خنده نادیده گرفتم و به طرف اتاقم رفتم.

-فردا قراره با غنچه برم به کمپ. قراره چند روز اونجا بمونیم و بعد راهی دبی شیم. ابن طور که من فهمیدم این دختر محموله های انسانی رو آماده می کنه. دخترها و پسرهایی که کنارش میرن رو به بهونه ی فرستادن به خارج، گول می زنه. و احتمالاً در نهایت یه سریشون به عرب ها فروخته می شن و اعضای بدن باقیشون هم تکه تکه می شه و فروخته می شه و یا توی پوست جسدشون مواد جا به جا میشه.

پارسا گفت:

-این وحشتناکه.

گفتم:

-باید خیلی مراقب باشی. ردیاب ها و شنودها رو بگیر و همین الان

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

بدون اینکه دیده بشی برو خونه ای که برات آماده کردیم. نگران نباش ما مراقبتیم. همه چیز رو با پلیس دبی هماهنگ می کنم. فقط سعی کن اطلاعات به دست بیاری و با شنود بهمون منتقل کنی.

از جایش بلند شد. هیچ ترسی در نگاهش نبود. من هم متقابلاً بلند شدم.

-نگران نباشید قربان. من کارم رو بلدم.

لبخندی مطمئن به رویش زدم. او یک پلیس و بازیگر قابل و محشر و زیرک بود و به خوبی می توانست از خودش مراقبت کند. من مطمئن بودم که دوباره به در بسته نمی خورم.

«رویا»

صدای ضبط را کم کرد و گفت:

-نگفتی چته؟ چرا دمغی؟

نف سم را با صدا بیرون دادم و همان طور که به بیرون خیره شده بودم گفتم:

-گفتم که چیزیم نیست.

انتظار داشتم اصرار بیشتری برای جواب گرفتن بکند اما انگار چنین قصدی نداشت. از این دختر بعید بود کنجکاوی نکند برای همین هم با

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

تعجب به طرفش برگشتم که دیدم دارد چپ چپ نگاهم می کند. برای لحظه ای از تعجب مات شدم اما بعد به خودم آمدم، پشت چشمی نازک کردم و با اعتراض گفتم:

-چته با اون چشمات داری من رو می خوری؟ یه وقت به احسان بدبخت این جووری نگاه نکنیا، برت می گردونه خونه ی مامانت.

لبش را کج کرد و ادایی برایم در آورد و بعد نگاهش را به جاده داد. از اینکه بالاخره نگاهش را از روی من برداشت و به رانندگی اش داد خیالم راحت شد و خدا را شکر کردم. به زندگی کردن علاقمند نبودم اما مطمئناً آیدا دلایل زیادی برای زنده ماندن داشت و اصلاً نمی خواستم در یک تصادف بمیرد. گفت:

-خیلی هم دلش بخواد. بعدم، تو فکر کردی من خرم؟ بگو ببینم چته از صبح لالی و همش نفس می کشی؟

حوصله ی فکر کردن زیاد را نداشتم برای همین اولین حرفی که به نظرم رسید را گفتم:

-امروز حوصله ی حرف زدن ندارم، هوا هم خیلی خوبه دلم می خواد هی نفس عمیق بکشم.

طوری نگاهم کرد که انگار با یک موجود فضایی رو به رو شده.

-امروز اخبار هشدار داد و گفت که بچه ها و سالمندا بیرون نرن.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

بعد انگار که داشت در دلش برای شفایم دعا می کرد ادامه داد:
-هوا داغونه انگار.

با حرص چپ چپ نگاهش کردم، پشت چشمی نازک کردم و جوابی ندادم. بعد در همان حال دستم را جلو بردم و صدای آهنگ را بالا بردم. به دشت گل های شقایق که رسیدیم، ماشین را روی یک تپه نگه داشت. پیاده شدم و از هوایش که برعکس هوای شهر واقعاً تمیز بود و عطر خوبی داشت بوییدم.

گل های شقایق، رو به رویمان ایستاده بودند. چند قدم جلو رفتم. روی زمین و در جایی که شقایق ها نبودند نشستم. آیدا هم کنارم نشست. نشستن برایم کافی نبود. آنقدر آرام بود و زیبا و به دور از آلودگی که دلت می خواست سرت را روی چمن ها رها کنی و اجازه بدهی تا شقایق ها روی صورتت سایه بان درست کنند. همین کار را هم کردم و دراز کشیدم. حالا دیگر جز یک آسمان آبی و چند گل قرمز با ساقه هایشان که رو به روی صورتم بودند چیزی نمی دیدم. حالا که چیزی و کسی را نمی دیدم، حرف زدن آسان تر شده بود.

-دیدنی به وقتایی حوصله ی هیچ جایی رو نداری؟ اون موقع ها چیکار می کنی؟

چه قدر گاهی اوقات داشتن یک دوست و یک گوش خوب می شود.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

صدایش از کنار گوشم آمد. او هم کنارم دراز کشیده بود و فارغ از وسواس و ترس همیشگی اش، به صدای خاک و سوسک و ملخ ها بی‌اعتنایی می‌کرد. اصلاً مگر این حیوانات ترسی دارند؟ مگر ترسناک تر از موجود دوپا هم داریم؟ مگر ما انسان ها ترسناک تر از این موجودات بی‌آزار نیستیم؟

از خودم بدم می‌آمد. از خودم بدم می‌آمد که اینقدر آرام زیر سقف آسمان دراز کشیده بودم در حالی که تا به حال چند صد نفر به خاطر من زیر سقف قبرشان خوابیده بودند. از خودم که این قدر خونسرد بودم بدم می‌آمد.

-من با یکی حرف می‌زنم. معمولاً هم میام پیش تو و همیشه هم از اون چرت و پرتای مثلاً روان شناسانه ات بهره مند میشم.

قسمت دوم حرفش را نادیده گرفتم و با توجه به اینکه تحمل صدای ملخ ها واقعاً سخت شده بود و حس مور مور شدن تنم هم به آن اضافه شده بود، از جایم بلند شدم و نشستم. اما او همچنان بلند نشد. انگار هنوز ورجه و روجه ی سوسک ها را در زیر و کنارش احساس نکرده بود.

به نقطه ی اتصال زمین و آسمان که جایی در رو به رویمان بود خیره شدم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-دیدى يه وقتايى نه حرفت مياد نه حوصله ي حرف زدن داري؟ اون وقتا چيكار مي كنى؟

او هم نشست و با بي حوصلگى گفت:

-بيست سواليه يا داري گزارش مردمى تهيه مي كنى؟ دو ساعته اومديم اينجا در جوار سوسكا كه جناب عالي دو كلوم حرف بزنى ببينم تو اون كله ات چى مي گذره بعد تو سوال فلسفى مي پرسى؟

د ستانم را روى زانوان جمع شده ام حلقه كردم و چانه ام را روى دست هايم گذاشتم و گفتم:

-نمى دونم چمه آيدا. نه حوصله ي حرف زدن دارم نه توان ساكت موندن. احساس مي كنم هر لحظه قلبم تيكه تيكه ميشه اما بعد دوباره تيكه هاش به هم مي چسبن. بعد دوباره خرد و تيكه تيكه ميشه. بعد باز چسبونده ميشه. نمى فهمم چه مرگمه. انگار هر لحظه يه صدايى توى كلهمه. يه صدايى مثل وز وز كه نامفهومه. مي دونم صداي چيه اما نمى خوام حرفاش رو بشنوم. نمى خوام بشنوم كه دوباره قلبم زخمى نشه اما نمى تونم صداي وز وزش رو هم تحمل كنم؛ خسته شدم ديگه.

با تعجب در حالى كه جدى شده بود، پرسيد:

-صدا؟

پوزخندى زدم و گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-آره؛ صدای عذاب وجدانمه.

صدای نامفهومی از گلویش خارج شد و بعد از کمی مکث گفت:

-خب چرا بهش گوش نمی دی؟ شاید حرفای خوبی داشته باشه.

پلک زدم و بعد از کشیدن آهی کوتاه از جایم بلند شدم. دست هایم را داخل جیبم فرو کردم و همانطور که رو به رویش ایستاده بودم و به او که نشسته بود نگاه می کردم گفتم:

-کی عذاب وجدان حرف های خوبی زده که این بار دومش باشه؟

سپس همان طور که پشت مانتوام را می تکاندم و به طرف ماشین بر می گشتم گفتم:

-گفتن این چرندیات بسه دیگه فیلسوف. بیا برگردیم من خیلی کار دارم. به خاطر تو دو ساعت تا اینجا توی راه بودیم.

در حالی که غرغر می کرد از جایش بلند شد و در همان حال که به طرف ماشین می آمد گفت:

-به خاطر من اومدیم دیگه آره؟ کی بود می گفت دلم برای سوسکای اینجا تنگ شده؟ نکنه من بودم؟

با لبخندی زیرپوستی نشستم و در را بستم. بعد به او که حالا در کنار درِ راننده ایستاده بود گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-فعلاً که تو یکی از اون سوسکا رو گذاشتی روی سرت و می خوای بیاریش.

خشک شد. با چشم های از حدقه در آمده گفت:

-چی؟

و بعد جیغی کشید و در حالی که از ترس می لرزید شالش را از سرش در آورد و در دورترین نقطه نسبت به خودش تکاند و وقتی که چیزی را بر روی شالش ندید با حرص و بدنی که همچنان می لرزید ماشین را دور زد و خواست به طرفم بیاید که با یک حرکت کاملاً حرفه ای از روی صندلی خودم روی صندلی راننده پریدم. استارت زدم و کمی عقب راندم. بعد با لبخندی دندان نما برایش دست تکان دادم.

بعد از اینکه در یکی از غذاخوری های اطراف، نهار خوردیم و کمی وقت گذرانیم و در مورد احسان و کنار گذاشتن خجالتش حرف زدیم، آیدا من را به خانه رساند و خودش هم رفت تا احتمالاً با شوهر جانش کمی وقت بگذراند و بعد هم در یکی از رستوران ها شام بخورند.

«آرتا»

-مامان من بعداً بهتون سر می زنم، به خدا امشب خیلی کار دارم.
صدای ناراحت و دلخور و عصبانی اش از پشت تلفن به گوشم رسید.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-تو خجالت نمی کشی؟ چون کار داری نباید بیای به من بیچاره سر بزنی؟

لپ هایم را باد کردم و بعد نفسم را به شدت بیرون دادم. برای خلاص شدن از دستش گفتم:

-باشه... باشه. امشب میام خونه.

بعد از خداحافظی با مامان، به قیافه ی متفاوتم در آینه خیره شدم. پارسا سرش را از لای در داخل آورد و گفت:

-داری میری؟

به قیافه ی پکرش نیم نگاهی انداختم و با لبخند گفتم:

-مگه کشتیات غرق شده بچه؟

داخل شد و در را بست. در حالی که روی صندلی می نشست گفت:

-می ترسم بلایی سرت بیاد. خیلی وقته که ماموریت نرفتی.

دستم را به کمر زدم و به طرفش برگشتم. انگشت اشاره ام را به طرفش گرفتم و گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-اون موقعی که تو داشتی پوشکت رو عوض می کردی من داشتم ماموریت می رفتم. اونوقت الان تو اومدی برای من تعیین تکلیف می کنی؟

چینی به بینی اش داد و گفت:

-دیگه خیلی اغراق داشت؛ من فقط دو سال از تو کوچیک ترم.

سوتی زدم و به طرف آینه برگشتم و در حالی که موهایم را بیشتر به هم می ریختم با تاکید گفتم:

-او... دو سال.

روی مبل لم داد و پایش را روی پای دیگرش انداخت و مسیر حرف را عوض کرد.

-ولی لباس کهنه بهت میداد.

«دو ساعت بعد»

«رویا»

با شنیدن صدای زنگ موبایلم آن را از داخل جیبم بیرون آوردم و با دیدن اسم آرش از روی تردمیل پایین آمدم. در حالی که با خستگی روی زمین می نشستم، نفس نفسم را کنترل کردم و جواب دادم.

-چی؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

صدایش داخل گوشم پیچید.

-خانم یه خبر دارم.

بطری آبم را از روی زمین برداشتم و سر کشیدم.

-امروز اون سرگرده اومد کارخونه. آرتا سلطانی.

با شنیدن اسم آرتا محتویات داخل دهانم به بیرون پاشید. آرتا به

کارخانه رفته بود؟ در حالی که سرفه می کردم بریده بریده گفتم:

-کی اومده بود؟

-چند دقیقه ای میشه که رفته.

آب دهانم را قورت دادم و همان طور که از جایم بلند می شدم غریدم:

-اون وقت تو الان داری به من میگی؟

گفت:

-جای نگرانی نیست خانم. برای کار توی کارخونه اومده بود.

حوله ی روی شانه ام را روی زمین پرت کردم و گفتم:

-تو چی گفتی؟

-گفتم بهش خبر میدم.

با قاطعیت و جدیت گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-به یه بهونه ای ردش کن بره.

-ولی خانم...

صدایم را روی سرم انداختم و فریاد زدم:

-گفتم ردش کن بره.

تلفن را قطع کردم و در حالی که از عصبانیت می لرزیدم، وارد اتاقم شدم و خودم را داخل حمام انداختم.

نمی توانستم بفهمم. حتماً نقشه ای داشت که می خواست خودش به عنوان کارگر وارد کارخانه شود. حتماً می دانست که من به عنوان رئیس این باند، قیافه اش را می شناسم و آمار جد و آبادش را در آورده ام و حتماً نقشه ای داشت که این حقیقت را نادیده گرفته بود. حتماً نقشه ای داشت که به جای یک جاسوس، خودش می خواست وارد گروه بشود.

چشم هایم را بستم و سرم را زیر آب وان فرو بردم تا کمی فکر کنم. با کمبود اکسیژن سرم را از آب بیرون آوردم و آن موقع بود که توانستم از زاویه ای دیگر ببینم.

بعد از بیرون آمدن از حمام، به آرش زنگ زدم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-در مورد آرتا بگو. چه جوری بود؟ اسمش رو چی معرفی کرد؟ تغییر
قیافه داده بود؟

-بله خانم. اسمش توی مدارکش آرتا سبحانی بود و قیافه اش خیلی
داغون درست کرده بود. به زحمت تونستم بفهمم این همون سرگرده
اس.

در حالی که داشتم فکر می کردم، لپم را از داخل گاز گرفتم.

-به کسی در مورد قیافه ی این سرگرده گفتی؟ کس دیگه ای جز تو می
شناسدش؟

وقتی گفت نه، ادامه دادم:

-خوبه. به عنوان بادیگارد استخدامش کن. می دونی باید چی کار کنی
دیگه، نه؟ طبیعی رفتار کن. اصلاً نباید بفهمه که تو می دونی کیه.

می توانستم تعجبش را از پشت تلفن به وضوح احساس کنم.

-بله قربان چشم.

داشتم فکر می کردم، برای همین هم تلفن را قطع نکردم که گفت:

-امر دیگه ای هست؟

گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-بعد از آموزش و دوره ی آزمایشی، مستقیم بیارش توی مقر اصلی.
با تعجب گفت:

-چی؟ ولی اینکه نمی شه. می خواید سر همه مون رو به باد بدید؟ اون
یه پلیسه نباید بیاد توی...

تلفن را قطع کردم. حوصله ی شنیدن چرندیاتش را نداشتم. نفس
عمیقی کشیدم و چشم هایم را بستم و جسم خسته ام را روی تخت
انداختم.

«آرتا»

در حالی که مشخص بود دارد سعی می کند تا چیزی بگوید، لبخندی
نصفه و نیمه و کمی دستپاچه روی لب داشت. سکوت را شکستم و
گفتم:

-آیدا کجاست مامان؟

گفت:

-خیالت راحت پسرم؛ با احسان بیرون رفتن.

از طرز فکرش بدم آمد. مادرم بود، مادرش بود، قدیمی بود، طرز تفکر
قدیمی داشت اما دخالت کردن در کارهای بقیه از خط قرمزهای من
بود. خواستم حرف هایم تند نباشد اما نشد.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

من همون موقع که مجردم بود خیالم راحت بود. نگرانش می شدم اما می دونستم خواهرم چه جوری تربیت شده. می دونستم حق ندارم براش امر و نهی کنم. برای همین هم چیزی بهش نمی گفتم. شما هم کاریش نداشته باش. اون دیگه یه بچه ی چهار ساله نیست که بخوای دستش رو بگیری و به خودت بچسبونیش. چه قبول کنیم چه نه، اون الان یه دختر مستقله و حق داره بخواد خودش برای خودش تصمیم بگیره. اینا رو باید به احسان هم بگم که از این به بعد یه طناب دور گلوی آیدا نسه.

در حالی که با گوشه ی لباسش بازی می کرد گفت:

-خب چی کار کنم پسرم؟ منم نگرانتون می شم. دلم هزار راه میره وقتی یه ماه یه ماه یه سر بهم نمی زنی و هر لحظه با دزدا و خلافکارا سر و کار داری. فکرم کلی مشغول میشه وقتی آیدا نصفه شبا بر می گرده و دو کلوم باهام حرف نمی زنه. من یه پیرزن تنهام، از بچگی تو گوشمون خوندن که دختر نباید شب بیرون باشه. حالا بعد از این همه سال من چه جوری فکرام رو عوض کنم و وقتی خواهرت این جوری دلم رو می لرزونه، دلم نلرزه و خیالم راحت باشه؟

از جایم بلند شدم و کنار پاهای بی جانم زانو زدم و در حالی که دستش را می فشردم و به چشم هایش زل زده بودم گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-به این چیزا فکر نکن مامان. اگه قرار به فکر کردن باشه نه شبمون روز میشه، نه روزمون شب.

اشکش را پاک کرد. نفس عمیق و آه ماندی کشید و گفت:

-باز الان که احسان هست منم خیالم راحت. می دونم یکی هست که مراقبش باشه.

دوباره داشت حرف خودش را می زد. همین حرف ها بود که من را از خانه فراری کرد. دستش را رها کردم، از کنارش بلند شدم و سر جایم برگشتم.

-من که هر چی بگم شما باز حرف خودت رو می زنی.

سرش را تکان داد و گفت:

-چی بگم والا. من که هر چی بگم از نظر شما جوونا غلطه.

چند لحظه بعد گفت:

-چرا این قدر ساکتی؟ بگو ببینم، پارسا نمی خواد زن بگیره؟

با یاد پار سا، با تا سف سرم را به علامت منفی، به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

-فکر نمی کنم. چطور مگه؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

شانه ای بالا انداخت و با همان دستپاچگی اولیه که دوباره به سراغش آمده بود، گفت:

-هیچی همین جوری.

بعد با کمی من من اضافه کرد:

-تو نمی خوای زن بگیری پسرم؟ آیدا از تو کوچیک تره و داره شوهر می کنه. زشته به خدا.

عضلات صورتم منقبض شدند. پس جریان شام و این چیزها همه یک بهانه بود. سرم را پایین انداختم تا صورتش را نبینم. احساس کردم صورتم دارد سرخ می شود.

-عصبی نشو آرتا. حق دارم بخوام به فکر آینده ات...

صدایم در حالی که از عصبانیت به زور بیرون می آمد حرفش را قطع کرد.

-حق نداری.

بعد از گفتن این حرف از جایم بلند شدم و بدون اینکه حرف دیگری به زبان بیاورم از در بیرون رفتم و در خانه را به هم کوبیدم.

بیرون رفتم تا یک وقت نکند مشتم منقبض شده ام خطا کند و مادر بودن فرد مقابلش را فراموش کند. بیرون رفتم تا نکند یک وقت چیز

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

بدتری به مادرم بگویم. بیرون رفتم تا یک وقت نکند رویم توی روی مادرم باز شود. بیرون رفتم تا یک وقت نکند حرف نامربوطی را بگویم و آه مادرم را به جان خودم بیندازم و گریه هایش را ببینم. بیرون رفتم تا کمی نفس بکشم و باز هم قدم های محکم و پر سیگارم را به طرف خانه ام بکشانم.

این بحث باید در یک جایی تمام می شد. بارها صحبت و جدل کرده بودیم اما انگار فایده ای نداشت. انگار نه انگار که مامان با آدم هایی امروزی سر و کار داشت. طبیعتاً باید کمی از روشنفکری آن ها به مامان هم سرایت می کرد اما انگار نه انگار.

چندین بار با هم بحث کرده بودیم اما او هر بار با چند عکس جدید از چند دختر جدید که از قضا خارج رفته و تحصیل کرده هم بودند به سراغم می آمد. فکر می کردم این یک سالی که خبری از این بحث ها نبوده این موضوع را برای همیشه تمام می کند اما انگار تمام افکارم بی خودی بود و حتماً باید سر و کله ی این دخترهای نخودی از یک جایی پیدا می شد.

با وارد شدنم به خانه، سردی اش دلم را لرزاند. شاید این خانه باید بعد از پنج سال رنگ و بوی دیگری می گرفت. عجیب دلم هوایی شده بود و هوای خاطراتش را کرده بود.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

لباسم را که عوض کردم رو به روی تلویزیون نشستم. چند وقت می شد که روشن نشده بود؟ هفته ی پیش یک فیلم دیده بودم و بعد از آن این تلویزیون دیگر رنگ روشنی به خودش ندیده بود.

روشنش کردم و به تصویر گوینده ی اخبار که داخل تصویر بود زل زدم. داشت حرف می زد اما چیزی نمی شنیدم. صدایش نمی آمد. ترسیدم که یک وقت کر شده باشم اما بعد از چند دقیقه به فکرم رسید که هفته ی پیش چون حوصله ی شنیدن صدای برخورد کردن ماشین های داخل فیلم را نداشتم، صدایش را صفر کردم و بعد همان جا خوابم برد. با خیالی راحت تر صدایش را بالا بردم و به اخباری که داشت به صورت نامفهوم حرف می زد گوش سپردم اما فکرم اصلاً در آن اطراف نبود.

«رویا»

نقشه های متفاوتی در سرم می پیچید اما نمی دانستم باید کدامشان را اجرا کنم. با استفاده از یک نقشه ی حساب شده می توانستم آرتا را برای همیشه بکشم و هوشنگ را هم را ضی نگه دارم. با یک نقشه ی دیگر می توانستم با آرتا همکاری کنم و تاجیک و همه حتی بابا را دور بزنم و خودم به خاطر همکاری با پلیس به جای اعدام فقط به چند سال حبس محکوم شوم و خلاص. دیگر تحمل این زندگی را نداشتم. البته جرم هایم سنگین بود و نمی توانستم به این امید با آرتا همکاری کنم. چه به او کمک می کردم چه نه، بی برو برگرد حکم اعدام بود. آرتا را

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

هم نمی توانستم بکشم. حسی سرکش درون ذهنم مرا به این کار وادار می کرد که با او بازی کنم. دلم کمی سرگرمی می خواست و چه کسی بهتر از یک پلیس جا افتاده؟

به هوشنگ زنگ زدم. باید با او حرف می زدم. به او گفتم که می خواهم ببینمش و او هم گفت که به خانه اش بروم. از درِ عمارتش داخل رفتم. با تعارفش روی مبل نشستم و او هم بی تعارف درست کنارم نشست. به سردی نیشخندی زدم و گفتم:

-هوای اینجا خوب نیست. با اجازه جام رو عوض می کنم.
سپس روی مبل تک نفره ای نشستم و پایم را روی پای دیگرم انداختم. به خاطر این کارم خندید. بلند . بعد از اتمام خنده اش گفت:
-هنوزم فرار می کنی.

چینی به بینی ام دادم و با سردی همیشگی ام گفتم:
-بهتره مراقب حرفات باشی.

خواست چیزی بگوید که گفتم:

-من برای زدن این حرفا نیومدم.

در حالی که به خدمتکار که به طرفم نو شیدنی تعارف کرده بود می گفتم چیزی نمی خواهم، موبایلم را که صدایش بلند شده بود خفه کردم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

انگار آیدا داشت زنگ می زد اما فعلاً وقت جواب دادن به او نبود. ساعت از یازده شب هم گذشته بود و نمی فهمیدم چرا آیدا دارد زنگ می زند اما فعلاً حرف هایم با هوشنگ مهم تر از آیدا و حرف هایش بود.

با رفتن خدمتکار رو به هوشنگ گفتم:

-بهبتره زیاده روی نکنی چون عادت ندارم حرفم رو دو بار تکرار کنم. ابروهایش را بالا برد و سپس لیوانش را روی میز گذاشت و دست هایش را به علامت تسلیم بالا برد و گفت:

-اوه اوه. بگو ببینم چی شده اینقدر جدی شدی رویاجان.

لبم را تر کردم و بدون توجه به تغییر مسیر نگاهش شروع به حرف زدن کردم.

-خوب حواست رو جمع کن ببین چی میگم. طی این مدت به خاطر خیلی چیزها هر کاری که گفتمی رو انجام دادم و تو هم برام یه سری کارا کردی. اما حالا دیگه وضع فرق کرده. دیگه نمی تونم کاری برات بکنم. دیگه هیچ دینی به گردنم نیست و تو هم هیچ حقی به گردنم نداری.

خودش را زد به نفهمیدن و گفت:

-متوجه نمی شم. می خوام بگی نمی خوام آرتا رو بکشی؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-میشه این طوری هم برداشت کرد. ولی درست ترش اینه که دیگه نمی خوام به خاطر تو و امنیت تو کسی رو بکشم.

به سردی و با لحنی مچ گیرانه گفت:

-نکنه از اون پسر خوشت اومده؟ آره؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-دست بردار از این حماقتت! من چرا باید از یه پلیس خوشم بیاد؟

او هم متقابلاً پوزخند زد.

-ولی از ظواهر مشخصه که ازش خوشت اومده.

با لبخندی چندانش آور و کریه ادامه داد:

-فکرش رو بکن. اگه تاجیک بفهمه چی میشه. وارث تاج و تختش عاشق یه پلیس شده. وای وای وای! چه خبر توپی میشه.

از جایم بلند شدم. با آرامشی ظاهری به طرفش رفتم.

-تو، داری من رو تهدید می کنی؟ تو فکر کردی کی هستی که من رو تهدید کنی؟ هان؟

جلویش ایستادم. از جایش بلند شد و شانه به شانه ام ایستاد.

-تهدید نیست فقط یه خبره که قراره به گوش تاجیک برسه.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

خنده ای هیستریک کردم و گفتم:

-لازم نیست زحمت بکشی. این خبر رو خودم براش می برم. فقط خبرای دیگه ای هم می برم.

از لای دندان های کلید شده ام گفتم:

-مثلاً میگم که چه جوری راپورت دو تا محموله ی قبلی گروه رو به پلیس دادی. میگم که چجوری باعث از دست رفتن سرمایه ام شدی تا بهت محتاج بشم و به خاطر گرفتن پول پیام بهت التماس کنم. بهش میگم که جرم اون همه قتل رو به جای اینکه خودت بر عهده بگیری انداختی گردن من تا از اون دین لعنتی که بهت دارم بیرون پیام و بشم یه قاتل زنجیره ای که پلیس دنبالشه.

رنگش مثل گچ شد. صدایم کمی بالاتر رفت اما هنوز رویش کنترل داشتم.

-فکر کردی نمی دونم؟ فکر کردی اونقدر احمقم که بازیچه ی تو بشم؟ من اگه نمی خواستم هیچ کدوم این کارا رو انجام نمی دادم. من اگه تا سر توی لجن نبودم به خاطر تو خودم رو بیشتر توی کثافت فرو نمی بردم.

زمزمه وار گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-حالا برو پیش تاجیک و هر چیزی رو که می خواد بگو. اون وقت منم قول می دم دهنم باز شه و هر چی می دونم بهش بگم. مطمئن باش تاجیک حرف دختر خونده اش رو بیشتر باور می کنه تا حرف یه غلام حلقه به گوش.

بعد از گفتن این حرف ها کیفم را برداشتم و به سمت در رفتم. خواستم در را باز کنم که صدای شکستن چیزهایی را شنیدم و سپس صدای فریاد هوشنگ در گوشم طنین انداخت.

-پشیمونت می کنم رویا. کاری می کنم که به پام بیفتی و التماس کنی که بذارم زنده بمونی.

«دو روز بعد»

«آرتا»

وارد اتاق رئیس کارخانه شدم. کسی داخل اتاق نبود. اول تصمیم گرفتم حالا که کسی نیست نگاهی به پرونده ها بیندازم که بعد با دیدن دوربین هایی که دور تا دور اتاق بودند نظرم عوض شد.

باید طبیعی رفتار می کردم. روی مبل نشستم و انگشت هایم را داخل هم قفل کردم. دلیل این انتظار را نمی فهمیدم. با صدای باز شدن در سرم را به طرفش برگرداندم و با دیدن کسی که داخل شد شوکه شدم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

پار سا با لبخندی دندان نما بر لب، در حالی که رو به رویم می نشست
چشمک زد و گفت:

-سلام. شما هم برای کار اومدین؟

به خاطر شنودی که احتمالاً داخل اتاق کار گذاشته شده بود، در حالی از
چشم هایم خون می چکید گفتم:

-بله، دیروز تماس گرفته بودن باهام.

شروع کرد به حرف زدن و بدون توجه به عصبانیت من از خاطرات
دروغینش تعریف کرد.

-خیلی خوب شد که کار پیدا کردیم. والا با این اوضاع داغون بازار اگه
کار نداشته باشی و نتونی شب به شب دو لقمه نون ببری خونه، زن و
بچه ات از گر سنگی می میرن. این اواخر دیگه نمی تونستم حتی دو تا
دونه تخم مرغ بخرم. با قرض و قوله زندگیمون جلو می رفت. فقط می
تونم به خاطر سه تا بچه ای که دارم خدا رو شکر کنم وگرنه دیگه
دلخوشی دیگه ای برام نمی مونه.

فقط داشتم به این فکر می کردم که باید اول پار سا را با طناب به جایی
می بستم و بعد خودم برای مصاحبه می آمدم. وقتی از اینجا بیرون
رفتیم نشانش می دهم که عمل نکردن به دستور مافوق یعنی چه.

نیمچه لبخندی زوری زدم و گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-آره واقعاً خدا رو شکر.

بعد نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

-ما شالا بهتون نمیداد خیلی سن داشته باشین. چه جوری سه تا بچه دارین؟

با سرحالی زیادی شروع به تعریف کردن کرد.

-والا از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون، خیلی زود با عیالم ازدواج کردیم. بعدم که سر سال خدا یه بچه بهمون داد و بعدم کم کم زیاد شدن.

سرم را تکان دادم و در حالی که هم کلافه شده بودم هم از بذله گویی اش خنده ام گرفته بود گفتم:

-خدا حفظشون کنه.

چند دقیقه بعد، مرد دیگری هم به جمعمان اضافه شد و در آخر مردی که برای مصاحبه نزدش آمده بودیم پشت میزش نشست و همان طور که با نیشخند به ما سه تا نگاه می کرد، گفت:

-من آرش جهانگیری هستم و از این به بعد رئیس شما خواهم بود.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

با شنیدن اسمش به پارسا نیم نگاهی کردم. او هم نگاهم کرد و بعد اخم هایمان در هم رفتند اما اجازه ندادیم زیاد روی صورتمان خودنمایی کند.

-به مدت دو هفته باید آموزش ببینید و بعد برای دو ماه آزمایشی کار می کنید. اگر از کارتون راضی باشم به طور رسمی استخدام می شید. سوالی هست؟

از سکوت جمع فهمید که سوالی نیست و سپس ادامه داد:

-توی دوران آموزشی حق ندارید کسی رو ببینید یا برگردید خونه تون. اگه مشکلی دارید، همین الان اعلام کنید چون رفتنتون با شماست و برگشتنتون با خدا.

نمی فهمیدم برای یک کارگر ساده چرا باید دوران آموزشی وجود داشته باشد و از طرفی از دیدن آرش تعجب کرده بودم. نمی توانستم به یاد بیاورم که اسمش را کجا شنیده ام اما قیافه اش اصلاً به یاد نمی آمد. احتمالاً در یکی از پرونده ها نامش برده شده بود و دیگر حرفی از عکسش یا جراثمش زده نشده بود. اینکه هیچ سابقه ی کیفری نداشت بیشتر کنجکاوم می کرد و بی نتیجه بودن افکارم بیشتر اعصابم را به هم می ریخت. وقتی مخالفتی از ما ندید، موبایلش را برداشت، به کسی زنگ زد و تنها گفت:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-بیاید ببریدشون.

و بعد از این کلمه، بدون گذشتن حتی چند ثانیه، در باز شد و بدون اینکه بتوانیم خودمان را پیدا کنیم یا کسانی که داخل شدند را ببینیم، کیسه ای سیاه روی سرهایمان آمد و دست و پایمان با طناب بسته شد.

«رویا»

کمی از قهوه ام را خوردم. در فضای کافه دا شتم به ملاقاتمان با تاجیک فکر می کردم. دیروز برای دیدنش رفته بودم تا قبل از ملاقات هوشنگ با تاجیک و پر شدن ذهن تاجیک از مزخرفات هوشنگ، خودم پیش دستی کنم و برای خام کردن تاجیک از فرصت سفر کاری هوشنگ استفاده کنم.

وارد عمارتش شدم و کیفم را به خدمتکار دادم. از او سراغ تاجیک را گرفتم که گفت داخل اتاق کارش است. اما گفت که فعلاً دارد با پسرش حرف می زند.

-مگه کاوه برگشته؟

با تایید خدمتکار لبخندی پرهیجان زدم و به طرف اتاق تاجیک پرواز کردم. دلم برایش تنگ شده بود. مثل برادر بود برایم اما خیلی وقت بود

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

که به آمریکا رفته بود تا درس بخواند. خیلی وقت بود که ندیده بودمش و دلم برایش تنگ شده بود.

پشت در اتاق با بی صبری قدم می زدم که با باز شدن در به طرف کاوه برگشتم. از قبل پخته تر شده بود و قیافه اش با یک عینک طبی روی صورتش جا افتاده تر شده بود.

با شوق و زمزمه وار صدایش کردم. تازه من را دید. با دیدنم چشم هایش برق زدند.

-رویا؟

با شوق به طرفش دویدم و در آغوشش پریدم و در حالی که چشم هایم خیس شده بودند گفتم:

-بی معرفت دلم برات تنگ شده بود.

گفت:

-من بی معرفتم؟ من نمی تونستم پیام تو که می تونستی.

من را از خودش جدا کرد و گفت:

-گریه نکن خواهی.

از من می خواست گریه نکنم اما نمی دانم چرا بی دلیل بغض گرفته بود. دلم می خواست بغلم کند و نواز شم کند و بگوید بی شتر گریه کنم

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

اما این کار را نکرد. فقط اشک هایم را پاک کرد و چند بار گفت که گریه نکنم اما نتوانستم.

بغض نفسم را بریده بود. آخر به حق افتادم و خودم در آغوشش رفتم. نوازشم کرد و کمک کرد تا به اتاقش برویم. یک دل سیر در کنارش گریه کردم. بدون گفتن هیچ کلمه ای فقط حق زدم و خودم را خالی کردم.

حالا دلیل بی حوصلگی ام را می فهمیدم. من تنها بودم و در این تنهایی، شانه ای برای گریه کردن نداشتم و تمام این بغض ها سنگ شده بودند و روی قلبم سنگینی می کردند.

-عجب استقبالی بودا. قشنگ پشیمونم کردی از برگشتن.

از آغوشش بیرون آمدم و مشتی به شانه اش زدم و با دیدن پیراهنش که خیس شده بود خندیدم و گفتم:

-خیلی هم دلت بخواد.

لبخندی قشنگ زد و گفت:

-کسی اذیتت کرده؟ چرا اینقدر ناراحتی؟

خواستم از کنایه های خواهرش برایش بگویم. از بدبختی هایی که این مدت روی دو شم بوده و از هو سنگ و کارهایش و از انتظاراتی که همه

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

از یک دختر خسته داشتند بگویم و از قتل هایی که با کثیف ترین روش ها انجام داده بودم اما دلم نیامد. نه می توانستم چیزی بگویم نه می خواستم بیشتر از این ناراحتش کنم. برای همین هم صورتم را پاک کردم و گفتم:

-فقط دلم تنگ شده بود.

مویم را پشت گوشم زد و گفت:

-دیگه نبینم به خاطر من بی لیاقت گریه کنیا، باشه؟

دوباره بغضم سنگین شد. نمی خواستم گریه کنم. دست هایم را دور گردنش گره کردم و سفت در آغوشش گرفتم.

-چقدر خوبه که هستی داداشی.

با کشیده شدن صندلی رو به رویم از فکر بیرون آمدم.

-به چی می خندی خوشگله؟

با نشستن کاوه روی صندلی، نیشم را باز کردم و گفتم:

-به قیافه ی تو.

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-دستت درد نکنه. حالا ما شدیم دلچک؟

شانه ای بالا انداختم و با ذوقی که دوباره در وجودم پر رنگ شده بود گفتم:

-چه خبر از زن داداش؟ پیداش کردی یا نه؟

با حالتی بامزه آهی کشید و گفت:

-نه فعلاً که قایم شده و نتونستم پیداش کنم. معلوم نیست الان با کدوم خری ولنتاین رو جشن می گیره.

خندیدم و گفتم:

-زودتر پیداش کن دیگه، من دلم عروسی می خواد.

با نمک خندید. چال روی گونه هایش هویدا شد. از دیدنشان دلم ضعف رفت و نیشم باز شد. زبان درازی کردم و گفتم:

-اون چالات رو به رخ من نکش خودم دو تا گنده ش رو دارم.

خنده اش شدت گرفت و گفت:

-وای وای وای رویا خانم مهرانفر رو ببینید چه جوری شیرین زبونی می کنه. اگه فقط آرش اینجا بود فکش دو متر باز می موند.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

خنده روی لبم ماسید و کم کم محو شد. رویا خانم مهرانفر! آری! اگر کسی رویا خانم مهرانفر را در این وضعیت می دید حتماً شاخ در می آورد. رویا خانم مهرانفر را چه به خندیدن و چال لپ به رخ کشیدن.

دوباره تلخ شدم. نمی توانستم دیگر به چهره ی برادرم نگاه کنم. با آمدنش و دیدنش می خواستم کمی خودم را گم کنم، اما انگار نمی شد. انگار حتماً همیشه باید کسی باشد تا جادوی تاریک شب بودنم را به رخم بکشد و روی چال های گونه ام را کم کند. انگار همیشه باید یک نفر باشد تا حالم را بر هم بریزد.

-چی شد رویا؟ چت شد؟

نگاهم را که روی نقطه ی نامعلومی از میز خیره شده بود، بالا آوردم. به چشم های نگرانش زل زدم. او چه می فهمید؟

-اگه ناخواسته حرف بدی زدم ببخشید. نمی دونستم ناراحت می کنم.

او چه می فهمید؟ اویی که تمام هم و غمش درس هایش و تمام فکر و ذکرش پی مورد علاقه هایش بوده، چه می فهمید از من؟ چه می فهمید از منی که از وقتی چشم باز کرده ام سنگ شده ام و فراموش کرده ام همه ی آنچه که مورد علاقه ام بوده است؟ اویی که هیچ مسئولیتی ندارد و هیچ باری روی دوشش نیست، چه می فهمید از سنگینی بار مرگ؟ از دشواری مسیر لجن زار؟ از خستگی دست و پا زدن در باتلاق؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

دستش روی دستم نشست. پشش نزدم. رمق از بدنم رفته بود. با همان یک اسم رمق از جانم پرید. با همان یک اسم واقعی ام. همان اسم لجن تر از خودم. همان اسم. همان اسم زیبای تعفن آمیزم! همان رویا مهرانفر!

«روز بعد»

«آرتا»

با بدن دردی شدید از خواب بیدار شدم. ابتدا چیزی به یادم نمی آمد اما بعد خودم را پیدا کردم. از جایم بلند شدم و به اطراف نگاه کردم. در جایی شبیه به یک خوابگاه بودیم. داخل اتاق بزرگ مستطیل شکلی بودیم که در آن، تخت هایی نه چندان تمیز با فاصله ی یک متر از هم قرار گرفته بودند.

پارسا و آن مرد دیگر که داخل کارخانه فهمیده بودم اسمش شایان است، در دو تخت کناری ام خوابیده بودند. به تخت های دیگر نگاه کردم و در کمال تعجب دیدم که خالی هستند.

به اطراف نگاه کردم. حتی در اینجا هم دوربین کار گذاشته شده بود. دوباره سعی کردم طبیعی جلوه کنم. برای همین هم بدون بیدار کردن پارسا، از اتاق بیرون رفتم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

یک خانه ی قدیمی بود. البته خیلی قدیمی تر از قدیمی. کلنگی بود دیگر. طوری که وقتی در اتاق را بستم چند تکه از گچ بالای در، روی سرم ریخت.

گردنم درد می کرد و بدنم کوفته شده بود اما همه ی این ها باعث نمی شد که نخواهم از دور و اطرافم سر در بیاورم. برای همین هم همه جای خانه را گشتم. وقتی وارد حیاط شدم، کنار حوض داخل حیاط نشستم. حوض، خالی از آب و داخلش پر از گرد و خاک بود. درختان داخل باغچه هم بی صدا ایستاده بودند و صدایی از برگ هایشان در نمی آمد.

چه قدر همه چیز عجیب بود. چرا باید به یک کارگر ساده آموزش بدهند؟ اصلاً چه چیزی را می خواهند آموزش بدهند؟ چرا ما را به این خانه ی کلنگی آورده بودند؟ چرا کسی برای مراقبت از ما در اینجا نبود؟ و چرا اینجا اینقدر آرام بود؟

فکری به ذهنم رسید. از جایم بلند شدم و یک دور، سر تا سر حیاط را وارسی کردم. نه! انگار حیاط دوربین نداشت. به طرف دروازه رفتم. دستم را روی ضامن قفل در گذاشتم و خواستم بازش کنم که دستی روی دستم نشست و پشت بندش صدای دورگه ای بلند شد.

-جایی میری خوشتیپ؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

«رویا»

روی مبل، رو به روی تاجیک نشستم. خواسته بود من را ببیند. روزنامه اش را بست و روی میز گذاشت. سپس با قیافه‌ی همیشه جدی اش نگاهم کرد. همیشه برایم سوال بود که با این مادر و پدر و خواهر، کاوه به چه کسی رفته است؟! از هیچ نظر شبیه به این سه نفر نبود. او پسری آرام و به دور از هیچ کدام از بدی‌ها بود. برای همین هم مسئولیت حفاظت از املاک و کار و بار تاجیک را قبول نکرده بود و خودش را کنار کشیده بود.

مادرش هم زنی بی بند و بار بود که بعد از به دنیا آوردن خواهر کوچک تر کاوه، یعنی کاملیا، از تاجیک طلاق گرفته و بچه‌هایش را رها کرده بود و رفته بود.

کاملیا هم که از آن بدتر. دختری لوس و به قولی تیتیش مامانی بود! فقط حرف زدن بلد بود و به قیافه‌ی زشت و عملی اش می‌بالید. فرقی با کاوه از زمین تا آسمان بود. برای همین تاجیک نمی‌توانست روی دختر کوچکش هم حساب باز کند و من بیچاره را برای رسیدگی به کارهایش انتخاب کرده بود. همین هم باعث می‌شد که کاملیا بخواهد رویم را کم کند و با آن کنایه‌های رنگ و وارنگش جلوی همه ضایع کند که البته هر بار با بی‌توجهی من خاموش و به قول معروف لال می‌شد!

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-خب رویا. شنیدم قراره یه پلیس رو راه بدی توی گروه.
فکرم به درون اتاق برگشت. پس بالاخره هوشنگ کار خودش را کرده
بود. هرچند، من برای همه ی این سوالات آماده بودم.
-درسته.

از کوتاهی جوابم متعجب شد. تار ابروی راستش بالا پرید و با همان
جدیت گفت:

-چرا؟

لبخندی زدم که بیشتر به پوزخند شبیه بود. شاید دلیلش را هنوز خودم
هم نمی دانستم. انتخاب کردن سخت است، مخصوصاً در این وضعیت
دهشتناک من!

-می دونید که دلیل محکمی دارم. دلیلی که مطمئنم می دونید عشق و
عاشقی نیست.

کمی خم شد و آرنج هایش را روی زانوانش گذاشت. با اینکه پیر بود
اما هنوز قوی و سالم مانده بود. چشمانش را ریز کرد و دقیق به صورتم
زل زد.

-درست فهمیدی! هوشنگ بهم گفته که دیگه همیشه بهت اعتماد کرد.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

این بار پوزخندم صدا هم داشت. با تمسخر خندیدم و با ته مایه ی خنده ام گفتم:

-ببین کی داره از اعتماد حرف می زنه.

سپس کیفم را از کنارم برداشتم. در همان حال که بازش می کردم گفتم:

-کسی که خودش دو تا از محموله ها رو به پلیس گزارش داد.

اخم هایش درهم رفت.

-کسی که باعث شد پلیسا دنبال هویت جادوی شب باشن. کسی که باعث شد من روز به روز بیشتر تنم از ترس دیده شدن و پیدا شدن بلرزه.

با خشم نامحسوسی که در صدایش بود، گفت:

-فکر نمی کردم اینقدر احمق باشه که به من نامردی کنه.

پوزخندی زدم و گفتم:

-به شما نه، اما به من چرا.

بالاخره پیدایش کردم. فلش را بالا گرفتم و با خون سردی گفتم:

-شاید اینجوری راحت تر بتونی باورم کنی رئیس.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

سپس آن را روی میز گذاشتم و از جایم بلند شدم. کیفم را روی شانه ام انداختم و به طرف در رفتم.

-صبر کن رویا. به مزخرفات هوشنگ کاری ندارم اما تو باید اون دلیل رو به من بگی.

از جایش بلند شده بود. این را از صدای قدم هایش که به طرفم می آمدند فهمیدم.

-اینطوری ممکنه کل گروه شنا سایی بشن و بد شتر از همه خودتی که توی دردرس میفتی.

چشم هایم را بستم و در حالی که لبخندی تلخ می زدم، بدون اینکه به طرفش برگردم، گفتم:

-نگران نباش. کاری نمی کنم که تو و گروهت به دردرس بیفته. هنوز من رو نشناختی؟ عرضه ی کنار کشیدن ندارم.

و نمی دانستم که دارم به دیگران دروغ می گویم، یا به خودم. گفتم:

-و فکر کنم بهتر از هر کسی بدونی که باید دشمن رو نزدیک خودمون نگه داریم.

«یک ماه بعد»

«آرتا»

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

در کنار هم ایستادیم. با توجه به آموزشات و تمام آن چهار هفته ای که محروم از دیدن یا زنگ زدن به خانواده هایمان بودیم، حالا می توانستیم مثل سه بادیگارد باشیم.

در این مدت با شایان صمیمی تر شده بودیم. دو هفته ی اول طبق چیزی که گفته شده بود، فقط تمرین بود و تمرین. در زیرزمین همان ساختمان متروکه یک باشگاه بزرگ با تمام لوازم و ابزارهای مناسب برای بدن سازی وجود داشت.

در هیچ کدام از روزهای زندگی پلیسی ام، چهارده ساعت بی وقفه ورزش نکرده بودم. و واقعا بعضی از روزها احساس می کردم که تحمل کردن این وضعیت، خارج از توان من است. خودکشی محض بود. پارسا هم از بس خسته می شد، شب ها مثل من و شایان، سرش را روی بالش گذاشته خوابش می برد و توان غرزدن به جانم را نداشت. اما در حین تمرین نیش و کنایه های غیر مستقیم و نفرین هایی که مثل کولی ها به جانم می کرد را می شنیدم.

دو نفر بالای سرمان بودند که حسابی حواسشان جمع بود. آرش هم هر از چند گاهی به دیدنمان می آمد و با یکی از ما زور آزمایی می کرد. وقتی در مسابقه ای که با من گذاشته بود بردم، حس کردم می خواهد گردنم را خرد کند. آخر تنها کسی بودم که توانستم در این زور آزمایی ها برنده باشم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

به یاد اولین روزی که خودم را در آن خانه ی متروکه پیدا کردم افتادم. آن روز از یکی از همان بادبگارد ها چنان کتکی خوردم که هنوز هم که هنوز است جای مشتش هایش روی بدنم کبود مانده است. بدبختی اینجا بود که به خاطر ماموریتم اجازه ی دفاع کردن از خودم را هم نداشتم و این بیشتر باعث می شد که جای کبودی ها درد بگیرد!

جدیداً احساس می کردم عضلاتم طی این یک ماه خیلی از قبل بزرگ تر شده اند و این احساس غروری را به وجودم می آورد که تا به حال تجربه نکردم بودم.

در دو هفته ی دوم هم به خانه ی خود آرش رفتیم تا به صورت آزمایشی از آنجا حفاظت کنیم. و من فهمیدم که بادبگارد بودن چه قدر سخت است. اینکه در این روز های گرم تابستان در زیر گرمای آفتاب بایستی و حتی ذره ای تکان نخوری تا عضلاتت به خواب نروند وحشتناک است. حالا خوب است که زمستان نیست و خبری از سرما و یخبندان نیست.

آرش جلویمان ایستاد.

-از امروز شما محافظ مقر اصلی گروه می شید. همون طور که توی این مدت فهمیدید در طول ساعت کاریتون با کسی حرف نمی زنید. در هیچ

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

مورد کنجکاو می کنی. گوش هاتون رو بسته نگه می دارید و چیزی از حرف ها رو نمی شنوید. شیر فهمه؟

وقتی چیزی از زبان ما نشنید مسئولیت های همه را گفت و بعد گفت که از فردا می توانیم سر پست هایمان برویم. نگران بودم. یک ماه و چند روز از زمان دو ماهه ام گذشته بود و من هنوز چیزی برای ارائه کردن به سرهنگ و چیزی برای نشان دادن یک اپسیلون پیشرفت، آماده نکرده بودم و این خیلی خیلی بد بود.

روزهای پاییز داشتند می آمدند و صدای کلاغ هایی که از بالای سرمان می گذشتند، به حرف های تقویم دامن می زد.

سوارون مشکی رنگی شدیم و به طرف جایی که احتمالاً مقر اصلی بود رفتیم. در طی راه آرش گفت که امروز برای آزمون نهایی می رویم و بعد با عمارت آشنا می شویم و بعد از یک ماه، امشب می توانیم کنار خانواده هایمان برگردیم و گفت که از فردا کارمان شروع می شود. او مدام به مسئولیت هایمان تاکید می کرد و می گفت که حتی برای خوردن یک لیوان آب هم نباید پستمان را ترک کنیم. یا نباید از کسی چیزی بگیریم و بخوریم چون ممکن است برای نفوذ به اطلاعات درون عمارت، بخواهند ما را بیهوش کنند یا با نقشه ی دیگری از ما استفاده کنند. در کل می گفت باید چشم و گوشمان باز باشد.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

در کنار پارسا نشسته بودم. سرش را آرام کنار گوشم آورد و گفت:
-اینم حالش بده ها. یه بار میگه گو شاتون رو ببندین و چیزی نشنوید؛
یه بار میگه چشم و گوشتون باز باشه؛ بالاخره چی کار کنیم؟
با نگاهی عاقل اندر سفیه نگاهش کردم و تنها به گفتن «خفه شو» اکتفا
کردم.
«رویا»

به دستور تاجیک به عمارتش آمده بودم تا به همراه کاملیا و کاوه، به
وضعیت بادیگاردهای جدید رسیدگی کنم.

می دانستم که آرتا هم جزو آن هاست و برای همین کلافه بودم.
بالاخره بعد از یک ماه قرار بود آرتا وارد مقر اصلی تاجیک بشود و
ترجیح می دادم نقشه ای را دنبال کنم که بیشتر از همه به نفع خودم
باشد. خودخواه شده بودم و حسی سرکش در درون ذهنم من را به این
کار وا می داشت که بخواهم با پلیس همکاری کنم. اما نقشه ی دیگری
هم در ذهنم بود که بیشتر از همه آرتا را مورد هدف قرار می داد.

من نمی خواستم لجن باشم اما انگار نمی شد. انگار آرتا هم باید قربانی
می شد. آرتا هم باید با یک مرگ تدریجی قربانی می شد. قربانی این
لجن زار تعفن آمیز!

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

تاجیک را نمی فهمیدم. هر بار برای دیدن محافظ های جدید من را مامور می کرد. به کار آرش اطمینان داشتم و نمی فهمیدم چرا باید خودم هم با آن ها مبارزه کنم. هر بار من و کاملیا با آن ها مبارزه می کردیم و حالا که کاوه هم برای مدتی کوتاه در بینمان بود، او هم با ما آمده بود. هر مبارزی که می توانست ما را شکست دهد، می توانست اینجا بماند و کسی که می باخت، برای دوره ی آموزش دوم فرستاده می شد.

موهایم را بالای سرم بسته بودم و لباس رزمی ام را به تن کرده بودم تا کاملاً آماده باشم. دلشوره ای در درونم بود که دلیلش را نمی فهمیدم.

کاملیا در حال گرم کردن بود. می دانستم این کار بی فایده است چون تا آمدن آن ها هنوز چند دقیقه ای مانده بود و بعد از رسیدن شان باید با هم گرم می کردیم و این کار هم ده دقیقه ای طول می کشید. انگشت هایش را کشید و بالای سرش برد. از بالای سرش به عقب برگشت و کامل از پشت روی زمین خم شد. با اینکه از او حالم به هم می خورد اما قبول داشتم که واقعاً در ژیمناستیک حرف هایی برای گفتن دارد.

کاوه که لیوان بزرگ آب میوه اش را داخل دستش می چرخاند و به حرکات خواهرش نگاه می کرد، گفت:

-فکر نمی کنی داری زود گرم می کنی؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

او که حالا روی دست هایش ایستاده بود، با صورت سرخش گفت:

-پس چی؟ مثل تو شکم رو پر آب کنم؟

من که به درخت تکیه داده بودم گفتم:

-راست میگه کاوه.

سپس به طرفش رفتم و گفتم:

-یه مشت بزرن توی شکم همه ی آب میوه رو بالا میاری.

کاملیا که با یک جهش حالا روی پاهایش ایستاده بود، همان طور که

دست هایش را می تکاند گفت:

-من همیشه راست میگم.

بعد پشت چشمی نازک کرد و داشت می رفت که گفتم:

-ورزش کن گرم بمونی پروفیسور.

بدون اینکه برگردد گفت:

-خوب شد گفتم عشقم!

و بعد رفت تا روی صندلی بنشیند که شانه ای بالا انداختم و به کاوه که

چشم هایش را بسته بود و داشت آب میوه اش را با لذت می بلعید

نگاه کردم. لبخند زدم و با لبخند، به مشتم نگاه کردم و خواستم آن را

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

داخل شکمش بکوبم، که از جلویم فرار کرد و رفت تا در کنار کاملیا بنشیند.

-آخه من رو چه به مبارزه. ببین من رو به چه کارایی مجبور می کنی کامی.

دستانم را داخل جیب هایم فرو بردم و به آن ها خیره شدم.

کاملیا با آن صدای جیغش گفت:

-تو باز به من گفتی کامی؟

لبم کج شد و کج ماند. چه قدر صدایش چندانش آور بود.

-گفتم. بازم میگم.

سپس خواست تا طبق عادت همیشگی اش سه بار اسم کامی را تکرار کند که مشتش کاملیا داخل شکمش فرو رفت. خنده ام گرفت. صدای آخ کاوه بلند شد. بالا نیاورد اما حالا دل درد می گرفت.

سرم را با تا سف تکان دادم و خواستم دوباره کنار درخت ها بروم و به آن ها تکیه بدهم که با باز شدن در و دیدن ده بادیکارد جوان که داشتند داخل می آمدند و آرش که در جلویشان ایستاده بود، متوقف شدم و به طرفشان برگشتم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

در بین چهره ها به دنبال آرتا گشتم و بالاخره پیدایش کردم. او هم انگار من را دید چون باز همان قیافه ی معروفش را به خودش گرفت. البته این بار حق داشت. باور نمی کرد که من را در اینجا ببیند.

«آرتا»

شوکه و گیج و مات شده بودم. از دروازه که وارد شدیم، وسط حیاط بزرگ عمارت ایستادیم. رویا هم رو به رویمان بود و نگاهم می کرد. خواب بود یا رویا؟ یا شاید هم کابوس بود. آری انگار واقعاً کابوس بود. او در اینجا، در وسط عمارتی که احتمالاً پر از کثافت کاری بود، چه می کرد؟ دختر و پسری که کمی آن طرف تر روی صندلی نشسته بودند، با دیدنمان بلند شدند و در کنار رویا ایستادند. اسمش رویا بود دیگر، نه؟

با به هم خوردن دروازه ی برقی حیاط و صدای نه چندان بلند بسته شدنش، از جا پریدم و به خودم آمدم. آب دهانم خشک شده بود و دهانم باز مانده بود. نگاهم را به نوک کفش هایم دادم تا بتوانم ذهنم را جمع کنم. پارسا کنار گوشم گفت:

-آرتا ببین! اون دختره، رهاست!؟

با ناامیدی گفتم:

-نه.

زمزمه وارتر گفت:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-ولی خیلی شبیهشه.

توان ساختن جمله ای جدید نداشتم. گفتم:

-آره، خیلی شبیهشه.

دیگر چیزی نگفت و اجازه داد تا بتوانم رویدادها را تحلیل کنم. نمی توانستم بفهمم. او اینجا چه کار می کرد؟ نکند از آن دخترهایی است که قرار است به عرب ها فروخته شوند؟ یا شاید هم...؟

جلوتر آمد. نگاهش را از رویم برداشته بود و حالا داشت نگاهی اجمالی به ما که در دو صف پنج تایی ایستاده بودیم می انداخت. از سر و رویش غرور می ریخت و باعث می شد فکر کنم که این دختر رویا نیست اما آن نگاه اولیه اش همه ی افکارم را به هم می ریخت. او همان رویا بود اما انگار بین آن رویا و این رویا تفاوت خیلی بزرگی وجود داشت.

آرش گفت:

-امروز به مسابقه می دید. هر کس با یکی از این سه نفر مبارزه می کنه. در صورتی که بتونید رقیبتون رو شکست بدید، توی گروه می مونید و اگر نتونید، برای دوره آموزشی دوم فرستاده می شید.

صدای پوزخند یکی از بچه ها را شنیدم. نیم نگاهی به طرفش انداختم. داشت با همان پوزخندش به هیکل ریز آن دو دختر نگاه می کرد.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

شایان گفت:

-اگه کسی نتونه بعد از دوره ی دوم، رقیبش رو شکست بده چی میشه؟

پوزخندی روی لب های هر چهار نفرِ مقابلمان نشست. نگاه خونسرد اما جدی رویا روی من نشست و با نیشخندی سرد گفت:
-کشته میشه.

نفسم حبس شد. تنم لرزید. نه از ترس کشته شدن، بلکه از صدای سرد و پر از تحکم رویا و از نگاه مستقیمی که فقط برای چند ثانیه به من زل زده بود.

نگاهم را از چشمانش گرفتم. انگار می توانست با چشم های آبی اش کل وجود و ذهنم را بخواند.

این وحشت فقط برای من نبود. به جان همه افتاده بود و زمزمه هم بین افراد بالا گرفته بود. آن طوری که من فهمیده بودم، فقط ما سه نفر یعنی من و پارسا و شایان دوره ی اول آموزشمان بود و باقی افرادی که با ما آمده بودند دومین دوره آموزشمان بود. انگار تا به حال از کشته شدنشان خبر نداشتند که این قدر خونسرد بودند.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

آن پسری که پوزخند صدادار زده بود، همچنان پوزخند معروفش را حفظ کرده بود. کاملاً مشخص بود که از آن کله شق‌هایی است که به برتری خودش ایمان دارد و همه را از بالا می‌بیند.

آرش سعی کرد سر و صدای بادیگارد‌های احمقش را ساکت کند.

-البته زیاد پیش نمیاد که چنین اتفاقی بیفته. پس لزومی نداره نگران باشید.

زیاد پیش نمی‌آید؟ پس یعنی قبلاً این اتفاق افتاده بود. رویا از کجا از این موضوع خبر داشت؟ واقعاً او با این هیکل ظریف چطور می‌خواهد مبارزه کند؟ مسخره بود و در حین مسخرگی داشت کفرم را در می‌آورد. بی‌خبری داشت دیوانه‌ام می‌کرد.

دختر دیگری که در کنار رویا ایستاده بود و هیکلش از رویا هم ریزتر بود، گفت:

-خیلی خب دیگه حرف زدن کافیه. آرش راهنماییشون کن به زمین مبارزه. ده دقیقه فرصت لباس عوض کردن و گرم کردن دارید.

وقتی آرش به ما اشاره کرد تا دنبالش برویم، پشت سرش راه افتادیم. در کنار زمین بزرگی ایستاد و گفت:

-آرتا، مهران، پارسا اول از همه مبارزه می‌کنن. بقیه می‌تونید برید توی جایگاه بشینید.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

بعد از رفتن بقیه، رو به ما کرد و با جدیت گفت:

-سریع تر گرم کنید و از توی رختکن لباس راحت بر دارید و بپوشید. آرتا با کاوه، پارسا با کاملیا و مهران با رویا مبارزه می کنید. برید پسرا یالا.

به طرف رختکن رفتم. کاوه! فکر نمی کنم کارم چندان سخت باشد. پسری که نامش مهران بود همان جوانی بود که پوزخند زده بود. روی ابرویش خط شکستگی سفید و کوچکی افتاده بود و ابرویش را به دو نیم تقسیم کرده بود. هیکل بزرگی داشت و به خاطر همین نگران رویا بودم. می ترسیدم برایش اتفاقی بیفتد اما کاری هم نمی توانستم بکنم.

سریع لباس هایم را عوض کردم و برگشتم داخل زمین و مشغول گرم کردن شدم. من نمی توانستم به دوره ی دوم آموزش بروم. باید هر طور که شده، حداقل به عنوان یک بادیگارد، وارد اینجا بشوم. سرم را به طرف ساختمان بزرگ و پرابهت عمارت که از پشت درخت ها هم معلوم بود، گرفتم. حتماً خبرهای جالبی در اینجا وجود داشت که می توانستم پیدایشان کنم.

جایگاه مبارزه جایی در میان باغ بود و درختان دور تا دورمان را گرفته بودند. در دور تا دور زمین صندلی هایی برای نشستن وجود داشت و

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

حالا آن هفت نفر دیگر روی آن ها جا گرفته بودند و کم کم آماده می شدند.

سطح خاکی و بزرگ زمین مسابقه، دو متر با زمین فاصله داشت و پایین تر از حد معمول بود.

از نظر خودم هنوز کامل نتوانسته بودم گرم کنم که صدای آرش بلند شد و گفت که داخل زمین برویم. زمین مسابقه با پنج خط سفید از همدیگر جدا شده بود و هر قسمت از آن پنج قسمت حدود ده متر طول و ده متر عرض داشت.

داخل زمینی که آرش گفت ایستادم و ورزشم را ادامه دادم. زمین کناری ام خالی بود و زمین کناری اش جای مبارزه ی پارسا بود و زمین بغلی هم مهران. دوست داشتم ببینم دخترها می خواهند چگونه مبارزه کنند اما باید تا مسابقه ی بعدی صبر می کردم.

آرش از زمین بیرون رفت و شروع به توضیح دادن کرد:

- باید بگم توی این آزمون، خطا وجود نداره. نگران زخمی شدن حریفتون نباشید و باید بدونید که کسی هم نگران شما نمی شه. پس اگه زخمی شدید و دیدید دیگه نمی تونید ادامه بدید باید با علامت، باختتون به حریفتون رو اعلام کنید. چنگ زدن، مو کشیدن یا همچین مسائل نداریم. باید با قدرت بدنیتون ببرید. هر کسی که بیشتر از ده

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

ثانیه روی زمین افتاده باشه و از جاش بلند نشه یا نتونه بلند شه،
باخته.

با پیدا شدن پیکر سه نفری که با آن ها مبارزه داشتیم در بالای جایگاه
تماشاچیان، نگاهم به طرفشان که داشتند می آمدند، برگشت.

-بسه دیگه آرش. به این همه توضیح نیازی نیست.

این صدای سرد و آرام رویا بود که حرف آرش را تمام کرد.

-قرار نیست توی جام جهانی شرکت کنن.

سپس جلوتر از همه از پله ها پایین آمد و جلوی حریفش مهران
ایستاد.

با قرار گرفتن کاوه در مقابلم و دیدن لبخند دوستانه اش، خواستم
لبخندی متقابل بزنم که با صدای آرش و فرمان حمله اش، نفهمیدم چه
شد که کسی رویم افتاد.

موقعیتم را به یاد آوردم. تماشاچیان داشتند شماره ها را معکوس می
شمردند. ده ثانیه افتادن بر روی زمین مساوی است با باختن و چند
ماه از ماموریت عقب افتادن. با این فکر، با وجود دردی که در داخل
دهانم پیچیده بود، بازوهایم قدرت گرفتند.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

مشت هایی که روی صورتم فرود می آمدند را با زدن مشت‌های در داخل شکم کاوه خنثی کردم. از ضعفی که برای لحظه ای نشان داد استفاده کردم و او را به کناری پرت کردم.

از جایم بلند شدم. از گوشه لبم مایعی گرم جریان گرفته بود. کاوه هم در حالی که دلش را گرفته بود از جایش بلند شد. ضعفش را فهمیدم، حتماً از ناحیه ی شکم مشکلی داشت. نیشخندی شیطانی روی لبم نشست. در هر مسابقه ای، برای پیروز شدن بر حریف، تنها باید نقطه ضعفش را پیدا کنی. همین و بس!

به طرفش دویدم و با یک ضربه ی پا در شکمش، روی زمین پرتش کردم. چند قدم آن طرف تر افتاد. از درد به خودش می پیچید. شاید نباید این گونه پیروز می شدم اما مگر نه اینکه خود شان گفته بودند که ملاحظه ی حال بد همدیگر را نکنیم؟

روی شکمش نشستم و با پاهایم پاها و با دستانم دست هایش را قفل کردم تا نتواند در این ده ثانیه از جایش بلند شود. شمارش معکوس شروع شده بود. زیر دستم داشت تقلا می کرد که دستم را از روی دستش برداشتم و روی صورتش کوبیدم. بالاخره آرام گرفت و من توانستم با دندان هایی که احساس می کردم خرد شده اند، از زمین بیرون بروم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

کمکش کردم روی صندلی بنشینید. برایش کمی آب میوه آوردم. نمی دانستم کمکی به حالش می کند یا نه. با دیدن لیوان داخل دستم تک خنده ای کرد و روی صندلی پخش شد. گفت:

-اگه به خاطر خوردن همین آبمیوه نبود الان اینجوری کنارم وایز ستاده بودی.

به لیوان نگاه کردم و آن را روی میز گذاشتم. گفتم:

-خب نمی خوردی. تو که می دوزستی خوردنش قبل ازیه م سابقه ی به این مزخرفی چه مشکلی ایجاد می کنه.

نالید و گفت:

-به خدا اگه می دونستم.

با دیدن سایه ای که بالای سرم افتاد، به عقب برگشتم. با دیدن رویا دست و پایم را گم کردم. هرچند او اصلاً نگاهم هم نمی کرد و با تاسف به کاوه خیره شده بود. نزدیک تر رفت و گفت:

-مگه من بهت نگفتم نخور؟ هان؟ حتی کاملیا هم با اون بی عقلیش حرفم رو تایید کرد.

چه قدر با هم صمیمی بودند. حس بدی به دلم چنگ انداخت. ناخودآگاه گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-بهره بره بیمارستان.

نگاه رویا با حالتی خنثی و ترسناک به طرفم برگشت. کاوه هم عجیب نگاه می کرد. برای اولین بار احساس کردم که نباید حرف می زدم. قبل از اینکه رویا چیزی بگوید، کاوه گفت:

-من طوریم نیست. تو برو به صورتت برس داداش. وضعیتش داغونه. با به خاطر آوردن موقعیتم، سریع از جایم بلند شدم و با دستپاچگی چیزی گفتم. هنگامی که داشتم از کنار رویا می گذشتم شنیدم که گفت:

-خوبه! داداش جدید پیدا کردی؟

سپس کاوه جوابش را اینگونه داد:

-ترسیدم بهش یه چیزی بگی برای همین ردش کردم بره.

سریع به طرف سرویس بهداشتی ای که کنار رختکن بود دویدم.

در بین راه پار سا را دیدم که همچنان داشت مبارزه می کرد. کاملیا انگار خیلی قَدَر بود. حرکت های مارپیچ و مختلف و جدیدی می زد و همین موضوع پار سا را حسابی گیج کرده بود. کاملیا انگار داشت تمام هنرش را رو می کرد و از تمام وجودش برای پیروز شدن استفاده می کرد اما بالاخره پارسا، راه غلبه کردن بر حریفش را پیدا می کرد. نشان دادن تمام ویژگی هایت به دشمن، یک کار تماماً غلط است. چون حرکات

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

کم کم تکراری می شوند و دشمن می تواند قبل از تو حرکات را حدس بزند. آن دشمن حالا تمام حمله های تو را می شناسد و می تواند با یک حرکت جدید، تو را تار و مار کند. او تو و تمام قدرت هایت را می شناسد اما تو آن قدر وقت صرف هنرنمایی کرده ای که از دشمنت غافل شده ای. او به پردازش تو روی آورده و تو به هنرنمایی و هیچ چیز جدیدی نداری تا از خودت دفاع کنی.

رو به روی آینه ی دستشویی ایستادم. صورتم نابود شده و خون، روی دهان و چانه ام خشک شده بود و دندان های سفیدم را هم پو شانده بود. صورت و دهانم را که شستم، لب پاره شده ام، با سوزش فراوان دوباره خونریزی کرد. با هزار مصیبت دهانم را هم شستم و با دیدن دندانم که انگار شکسته بود در ذهنم گفتم:

-واقعاً دوباره اومدم به ماموریت جدید!

راستش تا حالا باورم نمی شد که این یک ماموریت باشد اما حالا همه چیز داشت غلنی می شد. این دندان و این لب پاره شده و این صورتی که سرخ و کبود شده بود، همه نشانه ای از این ماموریت بود. ماموریتی که حتی مرگ هم در آن امکان داشت، مانند تمام ماموریت های دیگر!

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

کمی که جریان خون روی لبم کمتر شد، از سرویس بهداشتی بیرون رفتم و به طرف صندلی‌ها برگشتم تا باقی مسابقه‌ها را ببینم و شاید حالی از کاوه بپرسم.

«رویا»

کاوه چشمکی به طرفم زد و گفت:

-ترسیدی صورتت خش برداره که اومدی بیرون از زمین نه؟
با جدیت نگاهش کردم و گفتم:

-حیف من که نگران تو شدم. لیاقت نداری بیشعور.

قیافه اش را به حالت مسخره ای در آورد و گفت:

-اوه اوه رویا خانم مهرانفر نگران من شده!

دیگر داشت عصبانی ام می کرد.

-بهتره خفه شی کاوه.

سپس از جایم بلند شدم تا بروم برای نبرد بعدی آماده شوم که با رو به رو شدن با آرتا از جا پریدم. نگذاشتم بیشتر از دو ثانیه نشانی از ترس در صورتم باقی بماند. اخم کردم و غریدم:

-بکش کنار.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

با کنار رفتنش وارد زمین شدم. برای لحظه ای درد شدیدی در سرم پخش شد و صورتم از درد جمع شد. از شدت ضعف دستم را به دیوار تکیه دادم تا نیفتم و افتادنم ر سوایم نکند. تصاویری محو جلوی چشم هایم نقش بستند.

دست کسی روی دستم بود. داشتم به دست هایمان نگاه می کردم. دستم را روی دنده گذاشته بود و نوازشش می کرد و با حلقه ای که داخل انگشتم بود بازی می کرد. نگاهم هنوز روی دست هایمان بود. خوشحال بودم. این را می توانستم احساس کنم.

تصویر عوض شد.

داخل ماشین داشتم رانندگی می کردم و با کسی که پشت تلفن بود حرف می زدم.

-آره دارم میام اونجا.

دختری که پشت تلفن بود گفت:

-تو رو خدا زودتر بیاید حال مادرتون خوب نیست.

گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-باشه آرام! آروم باش دارم میام. زنگ بزن اورژانس منم نیم ساعت دیگه می رسم.

تلفن را که قطع کردم، خواستم سرعتم را کمی کم کنم که انگار ترمزم نمی گرفت. می دانستم باید در این مواقع چه کار کنم اما نمی دانم چه شد که لاستیک با صدای بلندی ترکید و ماشین از مسیر واژگون شد و صدای جیغم توی سرم پیچید.

با کنار رفتن تصاویر از جلوی چشمم، چند بار پلکم را بستم و باز کردم تا تاری دیدم بر طرف شود. نفس نفس می زدم و پیشانی ام عرق کرده بود. آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم خودم را آرام کنم و سپس با وجود گنگی و سرگیجه ام و سر پر از سوالم وارد زمین شدم و مقابل حریفم قرار گرفتم.

«آرتا»

روی صندلی تماشاچی ها نشسته بودم و فکرم مشغول بود. پار سا در آخر همان طور که فکر می کردم توانسته بود بازی اش را ببرد و حالا خسته و کوفته در کنارم نشسته بود و باز هم ناله و نفرین می کرد.

کاوه برای استراحت رفته بود داخل چون حالش زیاد خوب نبود و حالا فقط کاملیا و رویا بودند که مبارزه می کردند. ضربه های رویا کاملاً قوی

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

بود و علاوه بر قدرت خیلی هم فرز بود. اگر مسابقه اش با مهران را ادامه می داد و خودش متوقفش نمی کرد، حتماً حالا مهران باخته بود و چون دو مرحله آموزش دیده بود و نتوانسته بود ببرد، کشته می شد! در حال حاضر شایان داشت با رویا بازی می کرد و مشخص بود که کم آورده است.

افکارم هر جایی بودند جز در درون م سابقه. نگاهم به زمین بود و فکرم جای دیگر. حالا همه چیز راحت تر داشت برایم قابل فهم می شد اما یک چیز را نمی فهمیدم. آن هم اینکه چرا رویا با آیدا دوست است و چرا مامان اینقدر دوستش دارد؟

هنگامی که داشتم به کنار کاوه می رفتم حرف هایشان را شنیدم. رئیس این گروه احسان مهرانفر بود و رویا هم رویا مهرانفر. رویا مهرانفر! حتماً دخترش بود! ولی رویا چه نقشی در این ماجراها دارد؟ چرا اینقدر به رها شبیه است؟

سعی کردم احساسات گنگ شخصی ام را کنار بگذارم. نمی توانستم قبول کنم که رویا همان رهای من باشد. رهای من کشتن بلد نبود. او نمی توانست کسی را قربانی کند. رویا، با وجود تمام شباهت هایش، رهای من نبود. او رویا مهرانفر بود! کسی که مجبور بودم به پلیس تحویلش بدهم. همین و بس!

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

حالا توانسته بودم دختر رئیس را بشناسم و ببینم و بفهمم که او در تمام این مدت نزدیک ترین فرد به خانواده ام بوده و نفهمیده ام. جرقه ای درون مغزم زده شد.

به رویا که داشت باختش را اعلام می کرد خیره شدم. پشت سر شایان از پله ها بالا آمد و خودش را روی یکی از صندلی ها انداخت. انگار حال خوشی نداشت. سرش را با دست هایش گرفته بود و فشارش می داد.

نتوانستم منقبض شدن عضلات پاهایم را کنترل کنم. ناخودآگاه از جایم بلند شدم و کنارش رفتم. رو به روی صندلی اش ایستادم و به او خیره شدم. نگاهش از کفش هایم شروع شد و بالا آمد و وقتی به صورتم رسید متوقف شد.

او رویا مهرانفر بود. کسی که نزدیک تر از "نزدیک" و در عین حال "دور از تصور" است. او جادوی شب است و جادوی شب به راحتی می کشد و به راحتی نقش بازی می کند.

سرهنگ گفته بود این دو پرونده به هم ربط دارند و من چه احمقانه پیگیر حرفش نشدم. حالا می فهمیدم. حالا می فهمیدم که معنی آن تک کلمه هایی که رویا، جادوی شب، داخل هر قتل جا می گذاشت چیست.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

حالا، هم می فهمم، هم نمی فهمم. هم گیج شده ام، هم نشده ام. رویا همان رها ست یا رویا یک رویای جدید است؟ اصلاً رویا مهرانفر چطور اینقدر نزدیک گوشم آمده و من نفهمیده ام؟

رویا! رویا! رویا! چطور می توانی این قدر با مظلوم نمایی نگاهم کنی؟ آن هم هنگامی که هویتت را فهمیده ام و فقط به چند مدرک برای اثبات گناهکار بودن نیاز دارم. چطور می توانی این طور آرام باشی و غرورت را کنار بگذاری؟ چطور می توانی به جای پوزخند، با آرامش نگاهم کنی؟ چطور می توانی؟

نگاه مظلومش تغییر کرد. انگار تازه به خودش آمده بود. سوالی نگاهم کرد. گیجی و ناراحتی و عصبانیت را نادیده گرفتم و گفتم:

-ما دیگه می تونیم بریم؟

بعد از کمی مکث گفت:

-نه.

و سپس از جایش بلند شد و خواست به طرف آرش که کمی آن طرف تر ایستاده بود برود که انگار بدنش لخت شد. تعادلش را از دست داد و کف دستش را روی شقیقه اش گذاشت. بدون اینکه روی خودم تسلطی داشته باشم به طرفش جهیدم و جسم بی رمق و ضعیفش را که نزدیک

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

بود بیفتد، در آغوش گرفتم. روی یک دستم نگهش داشتم و با دست دیگرم بازویش را گرفتم.

و وضعیت خوبی نبود. چشم هایش را که بسته شده بود، باز کرد. گوی های آبی اش در زیر مژه های خیسش در نگاهم قفل شد. چقدر چشم هایش آشنا بود. قلبم بی قراری می کرد. نگاهم در نگاهش قفل شده بود که صدایی من را به خودم آورد.

-خانم چی شد؟ خوبید؟

با دیدن آرش که حالا کنارمان ایستاده بود، دستانم را از دور جسمی که در آغوشم بود شل تر کردم و نگاهم را با شرمندگی به جایی در رو به رو دادم. وزن رویا از روی دستم برداشته شد. آرش کمکش کرده بود بایستد. با گیجی و با درد دستش را روی سرش می فشرد. با صدای دورگه شده اش، در حالی که صورتش از درد جمع شده بود، با بی حالی گفت:

-ما می ریم آرش.

سپس تلو تلو خوران به طرفم برگشت و همان طور که خیره اما با درد نگاهم می کرد، بازوی دست دیگرش را به طرفم گرفت و منتظر شد تا کمکش کنم. به آرش و بعد به کاملیا که حالا از داخل زمین بیرون آمده

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

بود نیم نگاهی کردم و بعد با شک خواستم دستش را بگیرم که صدای کاملیا آمد و همه ی نگاه ها را متوجه خودش کرد.

-آفرین رویا خانم! چقدر خوب مبارزه می کنی.

بازوی رویا پایین آمد و دست دیگرش هم آرام از روی سرش برداشته شد و کنار بدن بی جاننش ایستاد. اخم هایش در هم رفته بودند و فشار فکش را احساس می کردم. با چشم هایی تنگ شده و صورتی که کمی منقبض و سرخ شده بود، به کاملیا خیره شده بود. دستش از شدت درد بود یا از شدت عصبانیت نمی دانم اما مشت شده بود. استخوان های انگشتان دستش بیرون زده بودند و رنگ دستش به سفیدی می زد و می لرزید.

کاملیا با پوزخند ادامه داد:

-امروز تمام مبارزه هات رو پیچوندی و خودت عقب نشینی کردی. فکر کردی حواسم نیست؟ الان هم که می خوای لطف کنی و بری.

پوزخندی صدا دار زد و با تمسخر گفت:

-خب چرا از اول اومدی عزیزم؟ باید به بابا یه سری چیزا رو گزارش کنم و بگم چه دسته گلی رو برای خودش انتخاب کرده. کسی که حتی نمی تونه مبارزه کنه.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

آنقدر حواسم به حرف های کاملیا بود که از حالات رویا غافل شده بودم. با حرکت سریش جا خوردم و با دهانی که برای چند ثانیه باز شده بود، به او که به طرف کاملیا هجوم برده بود خیره شدم.

قبل از اینکه کاملیا بتواند به خودش بجنبد و از خودش دفاع کند، مشتِ سخت و سفید شده ی رویا توی صورتش نشست. از بینی و دهانش خون بیرون پا شید و به عقب پرت شد و روی زمین افتاد. چنان ضربه ای بود که احتمال می دادم بینی عملی اش نیاز به عمل دوباره داشته باشد. با اینکه بین احساسات دوگانه ام نسبت به رویا، دست و پا می زدم اما این کارش را تحسین کردم. البته در دلم.

رویا رو به روی کاملیا که روی زمین افتاده بود و آه و ناله می کرد و بینی اش را با شوک و با درد در دستش گرفته بود، ایستاده بود. با صدای سرد و ترسناکش گفت:

-بهتر از هرکسی می دونی که هر کاری از دستم بر میاد؛ پس بهتره خفه شی و از این به بعد پاپیچم نشی. هرچیزی رو می خوام گزارش کن. من چیزی برای از دست دادن ندارم.

سپس به طرف ما برگشت و داشت به طرف من می آمد که با ضربه ای که از پشت به کمرش خورد، به سمتم پرت شد و قبل از اینکه بتوانم کاری بکنم جلوی پایم و روی زمین پخش شد. کاملیا با خشم در رو به

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

رویماں ایستاده بود و مبارزه می طلبید. خون روی لبش را با گوشه ی آستین لباسش پاک کرد و گفت:

-چطوره با هم مبارزه کنیم.

دخالت کردم و فوری و بدون فکر گفتم:

-الان نمی شه.

چشم های ورقلمبیده ی پار سا را از گوشه ی چشم دیدم. خودم هم از حرفم متعجب شدم اما بعد با فکر به اینکه باید اعتماد رویا را جلب کنم به خودم تسلی دادم.

رویا آرام از جایش بلند شد. همه با تعجب به من نگاه می کردند که کاملیا با نگاهی تحقیرآمیز گفت:

-تو کی هستی که به من میگی کی می شه یا نه؟

خواستم چیزی بگویم که رویا گفت:

-وقتی مبارزه می کنیم که زمانش باشه. من می تونم بهت بگم دیگه، نه؟

سپس بدون اینکه منتظر جواب بماند، همان طور که به طرف من می آمد، رو به آرش گفت:

-آرتا من بعد بادیکارد منه.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

صدای خفه ی آرش را شنیدم که داشت با چشم های درشت شده به رئیسش نگاه می کرد. رئیسش؟

نمی دانستم باید خوشحال باشم یا ناراحت. بادیگارد رویا بودن هم خوب است هم بد. اما مگر نمی خواستم اعتمادش را جلب کنم؟ این بهترین اتفاقی بود که امکان داشت بیفتد اما... او خواهر من را می شناخت. من را هم در خانه ی آیدا دیده بود. پس حتماً باید بداند که فامیلی ام را به دروغ گفته ام. با وحشت به رویا که رو به رویم ایستاده بود نگاه کردم. چرا اجازه داده بود که به مقرش بیایم و چرا گفت که بادیگاردش هستم؟ با صدایی آرام گفت:

-پنج دقیقه وقت داری بیای.

و سپس از کنارم گذشت و به طرف ساختمان قدم برداشت. نمی دانستم او ضاع کمرش خوب است یا بد اما دیده بودم که ضربه های کاملیا در عین تنوع، ضعیف و بی جان اند.

نمی دانستم باید چکار کنم. به جمع مشوش و در عین حال ساکت و ترسیده ی رو به رویم نگاهی انداختم و سپس با یک نیم نگاه معنادار اما نگران به پارسا، از کنار آرش که داشت به کاملیا کمک می کرد عبور کردم و رفتم تا پنج دقیقه ام تمام نشده، خودم را به ماشین رویا برسانم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

کت و شلوارم را دوباره پوشیدم و صورت کبود شده و خون مرده شده ام را از نظر گذراندم و بعد موهایم را مرتب کردم و در همان حال که با افکارم دست و پنجه نرم می کردم به طرف آرش رفتم و بعد از پرسیدن محل پارکینگ، با دو خادم را به آنجا رساندم.

حاضر و آماده به در ماشین تکیه کرده بود. با دیدنم گفت:

-پنج دقیقه دیر کردی.

با زدن ریموت، قفل ماشین را باز کرد و سوئیچ را روی کابوت گذاشت. منتظر ماند تا در را برایش باز کنم. با نشستنش بر روی صندلی عقب، سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم هایش را بست. واقعاً به قیافه اش نمی خورد که بخواهد آدم کش باشد. مشخص نبود که زیر این چهره ی معصوم، چه قدر آلودگی پرسیه می زد.

-قراره چقدر بهم خیره بشی؟

به خودم آمدم و معذرت خواهی کردم. در را بستم و بعد از برداشتن سوئیچ، بر صندلی راننده نشستم و ماشین را به راه انداختم.

آینه ی جلویی ماشین را طوری تنظیم کردم تا بتوانم صورتش را ببینم. بعد با این فکر که ممکن است دوباره در هیروت بروم و این بار تصادف کنیم، آینه را سر جایش برگرداندم و حواسم را در ظاهر به رانندگی ام دادم و با اینکه به مسائل مادی توجهی نداشتم اما ماشین شیک و گران

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

قیمتش را تحسین کردم و بعد که به یاد آوردم پول این ما شین از کجا و چطور به دست آمده، از تحسین کردنم پشیمان شدم.

صدای رویا آمد که با همان چشم های بسته گفت:

-امروز می تونی عمارت رو ببینی و بعد بری خونه. کارت از فردا شروع می شه. هر جا بخوام برم، من رو می بری. چشم و گوش و دهنت بسته می مونه. نه چیزی می شنوی، نه چیزی می بینی، نه چیزی میگی.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-نقشت فقط رانندگی نیست. باید همه جا همراهم باشی.

نتوانستم خودم را کنترل کنم برای همین گفتم:

-فکر می کنم شما رو جایی دیدم. درسته؟

گفت:

-توی مهمونی خواهرت هم همین رو گفته بودی.

نمی خواستم این جواب را بشنوم. باید اعتراف کنم که نمی خواستم این جواب را بشنوم. عرق گرمی روی پیشانی ام نشست. گفتم:

-من مجبور شدم فامیلیم رو عوض کنم و پیام توی گروه.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

چشم هایش را باز کرد و سرش را از روی قسمت پشتی صندلی برداشت و آهی کشید و همان طور که به بیرون از پنجره خیره شده بود گفت:

-به کسی نمیگم برای چه کاری اومدی اینجا جناب سرگرد.

خشک شدم. کسی جز مادر و خواهرم نمی دانست که من چه شغلی دارم. همه فکر می کردند که در یک شرکت کار می کنم. یک شرکت معمولی. اما حالا رویا می داند. نمی توانم باور کنم که خواهر خودسرم این راز سری را به این دختر گفته باشد.

-زیاد فکر نکن پسرجون. من دوست صمیمی آیدا هستم. طبیعیه بخواد به من بگه برادرش پلیس مبارزه با مواد مخدره. در ضمن...

با مکثی کوتاه، ادامه داد:

-خودت که سهلی، فکر کردی برای من کاری داره که بخوام آمار جد و آبادت رو هم در بیارم؟

قلبم به شدت می کوبید. یک ماشین داشت از پشتت برایم چراغ می زد. راه را برایش باز کردم و بعد گفتم:

-ولی... چرا؟

گفت:

-می خوام کمکت کنم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

مصرانه پرسیدم:

-چرا؟

پوزخندی روی لبش نشست. کمی خودش را روی صندلی جا به جا کرد و همان طور که چشم هایش را دوباره می بست گفت:

-چون خودمم کمک می خوام. هرچند...

کمک می خواهد؟ گفتم:

-هرچند؟

چیزی نگفت که دوباره تکرار کردم:

-هرچند؟

در همان حالت قبل با صدای بلندی گفت:

-فقط خسته شدم از این همه بدبختی. دیگه فقط می خوام تموم شه، همین. تو هم دیگه سوال پرسیدن رو تموم کن. تو آرتا سبحانی هستی و منم تو رو نمی شنا سم. فقط نقشت رو خوب بازی کن جناب جاسوس. چشم و گوشت می خواد باز باشه باز باشه، اما دهنتم رو ببند و من رو بیشتر از این توی دردسر ننداز. همین و بس.

«رویا»

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

تصمیمم را گرفته بودم. ابتدا می خواستم با عاشق کردن آرتا او را هم در تله بیندازم اما انگار نمی توانستم. نمی توانستم حتی برای چند ساعت تلخی ام را کنار بگذارم. نقش بازی کردن را بلد نبودم. به من یاد داده بودند تلخ و سرد و سنگ باشم برای همین خیلی وقت بود که دخترانگی هایم را فراموش کرده بودم. ناز کردن و عاشق کردن کار من نبود. از طرف دیگر توانی برای مبارزه در خودم نمی دیدم. دیگر وقتش بود که این باند نفرت انگیز برای همیشه از بین برود.

تن خسته و دردناک و بی جانم را روی تخت انداختم و زیر پتو خزیدم. سرم درد می کرد و بدنم هم کوفته شده بود. من نقش بازی کردن بلد نبودم و باید نقش بازی می کردیم. قصد کمک کردن به آرتا را ندا شتم. نمی خواستم تمام آنچه که می خواهد به او بدهم چون این گونه به بابا و به تمام کسانی که یک حقی بر گردنم داشتند نامردی می کردم و من را این را نمی خواستم. من فقط شرایط را فراهم کرده بودم تا آرتا خودش بتواند به جواب سوال هایش برسد و می رسید. شاید هم حتی تا به حال رسیده بود. آن نگاه خشمگینی که در زمین مبارزه به طرفم روانه کرده بود، می گفت که خیلی چیزها را فهمیده. می دانستم که فامیلی ام را از زبان کاوه شنیده است. مگر می شود در یک قدمی ات حرفی زده بشود و تو نشنوی؟ انگار هوشنگ علاوه بر آن دو محموله،

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

فامیلی ما را هم به پلیس ها لو داده وگرنه هیچ وقت آن نگاه خشمگین نصیبم نمی شد.

پوزخندی زدم و به بخت سیاه خودم اندیشیدم و به این فکر کردم که قبل از این پنج سال هم همین طور سیاه بوده؟ اما آن دستی که تصویرش به یادم آمده بود چه بود؟ با فکر کردن به آن تصاویر سردردم شدیدتر می شد. چشم هایم را محکم بستم تا مسیر فکری ام را عوض کنم اما تصویر آن دست ها بیشتر جلوی چشمم نقش بستند. صاحب آن دست مردانه ی داخل خاطره ی به یاد آمده ام، الان کجا بود؟

«آرتا»

با بیرون آمدنم از داخل عمارت، خودم را به آن خانه ی محقری که برای ماموریت برایم آماده کرده بودند رساندم و با کوفتگی خودم را به تن خسته ی رخت خواب چرکین روی زمین سپردم.

سیمکارت جدیدی را برداشتم و داخل موبایل جدیدی که داخل خانه داشتم انداختم. با مامان و آیدا حرف زدم و بدون گفتن چیزی در مورد رویا از احوالشان خبردار شدم. تنها سوالی که بیشتر از بقیه اذیتم می کرد این سوال بود که واقعاً مادر و آیدا به شباهت رویا و رها شکی نکرده بودند؟ شاید برای همین هم بود که همیشه فقط اسم رویا را از طرفشان می شنیدم و هیچ وقت خودش را تا قبل از آن مهمانی ندیده

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

بودم. شاید آیدا و مامان نخواسته بودند که من با دیدن رویایی که همان رها نیست ناراحت و دوباره ساکت تر و مغموم تر از قبل بشوم. لپ هایم را از باد پر کردم و بادش را تند بیرون دادم و به پارسا زنگ زدم. در طی یک روز چنان اطلاعاتی کسب کرده بودم که می توانست فکش را پایین بیاورد! این اطلاعات را باید برای اداره هم بفرستم اما... با سومین بوقی که خورد، افکارم نصفه ماندند و صدای دورگه ی پارسا داخل گوشی پیچید.

-ها؟

با لبخندی زیر پوستی، پتو را تا گردنم بالا کشیدم و چشم هایم را بستم و با چشم های بسته گفتم:

-شب بخیر خوابالو.

با همان صدا گفت:

-مزاحم نشید آقا، من زن و بچه دارم.

سپس تلفن را قطع کرد. با شنیدن صدای بوق، گوشی را متعجب جلوی صورتم گرفتم و با صدایی مملو از خنده و تعجب گفتم:

-اوهو! اینم واسه ما دُم در آورده.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

دوباره شماره اش را گرفتم که رد تماس زد و در تماس بعدی فهمیدم که گوشی اش را خاموش کرده است.

یا واقعاً خیلی در نقشش غرق شده بود که می گفت زن و بچه دارد یا اینکه خواب زن و بچه هایش را می دیده که اینگونه گفت. با خنده سرم را تکان دادم که با سوزش لبم صدای آخم در آمد.

«روز بعد»

«رویا»

احساس خوبی داشتم. حس می کردم بدون اینکه کار خاصی کرده باشم، توانسته ام مفید باشم.

کاری داشتم که باید انجام می دادم. به طرف خانه ی غنچه حرکت کردم. محموله های انسانی باید زودتر می رفتند. در این یک ماه چند محموله از مواد مخدر فرستاده شده بود و پول شرکت با سودش برگشته بود و توانسته بودیم بدهی هایمان را پرداخت کنیم.

می خواستم چند گلچین از دخترهایی که قرار بود فرستاده شوند انتخاب کنم. این دخترهای گلچین شده باید به قیمتی گزاف فروخته می شدند و برای این قیمت گزافی که نیازش داشتم تا دوباره به روزهای اوجم برگردم، باید روی دخترها حسابی کار می کردم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

در را با وضعیت بدی باز کرد. با موهایی به هم ریخته و رژی پخش شده و پیراهن مردانه ای که به تن داشت، جلوی در آمد. از کنارش گذشتم و داخل شدم. در همان حال به سردی گفتم:
-کار فوری دارم.

با هول در را بست و به طرف اتاق دوید تا لباس هایش را عوض کند. با خوذ سردی روی مبل نشستم و پایم را روی پایم انداختم و به این فکر کردم که شاید نباید در این موقع صبح می آمدم. اما بعد با دیدن ساعت که حدود یازده بود شانه ای بالا انداختم و خودم را تبرئه کردم. دقیقه ای بعد مردی با غنچه از اتاق بیرون آمد و سلام کرد. سر تا پایش را از نظر گذراندم و سلامش را بی جواب گذاشتم و با جدیت و خنثی ترین و سردترین حالت ممکن به او خیره شدم.
غنچه که حالا مرتب تر بود، برای خالی نبودن عریضه گفت:

-رئیس هستن پژمان جان.

و سپس رو به من گفت:

- با اجازه من پژمان رو همراهی می کنم تا جلوی در و بعد میام خدمتون.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

سرم را به سردی بالا و پایین کردم و منتظر شدم تا عشقش را به بیرون راهنمایی کند. واقعاً ما آدم‌ها چقدر حوصله داریم. با یک نفر دوست می شویم و بعد، یا ما رهایش می کنیم یا او رهایمان می کند. خوب که چه؟ چرا دوست می شویم اصلاً؟

در را که بست، به طرفم آمد و با نیمچه لبخندی مصلحتی که بر لب داشت گفت:

-خانم اون نامزدمه. ما قراره...

به سردی وسط حرفش پریدم.

-چرا فکر کردی که برای من مهمه که تو چه کار می کنی و چه کاری نمی کنی؟

سرش را پایین انداخت. نرم تر ادامه دادم:

-چرا فکر کردی که لازمه در مورد زندگی خصوصیت به من توضیح بدی غنچه؟

دست هایش را جلوی قلاب کرده بود و با انگشت هایش بازی می کرد. گفت:

-درسته ولی نمی خواستم درمورد فکر بدی بکنید.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

او دختر خوبی بود. خودم از شر خانواده اش نجاتش داده بودم. روزی که به جنوب شهر رفته بودم، در محله ای که پر از معتاد و افراد درب و داغان بود پیدایش کرده بودم.

سه سال پیش بود. شانزده سالش بود. سه برادر بزرگ ترش مجبورش می کردند که با لباس هایی بدن نما به کنار خیابان برود و بعد سوار ماشین های مدل بالای افراد پولدار بشود و بعد برای در آوردن خرج تریاک آن سه برادر پول در بیاورد. در غیر این صورت با کمر بند می زدندش و کل بدنش را از قیافه می انداختند و زخمی می کردند.

آن موقع وضعیتش دردناک بود اما حالا خودش داشت به دخترها تعلیم می داد و آن ها را گول می زد تا بروند خارج و بعد ناز کردن را یادشان می داد. خودش این شغل را قبول کرده بود. ناراحت بود از زمانه و به قول خودش داشت این طوری از فقر انتقام می گرفت. دختر خوبی بود اما اگر زمانه با او مهربان تر می شد، الان به این وضع نمی افتاد.

-اگه قرار بود در موردت فکر بدی بکنم تا حالا می کردم.

نفس عمیقی کشید که دردش را از همین فاصله احساس کردم. بالاخره در چشم هایم نگاه کرد و گفت:

-چایی بیارم براتون یا قهوه؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

گفتم:

-برای مهمونی نیومدم.

سپس از جایم بلند شدم، دست هایم را داخل جیب های مانتوام فرو کردم و گفتم:

-محموله رو آماده کردی؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت:

-چند وقتیه که توی کمپن.

گفتم:

-خوبه. کی راهی می شن؟

بعد از مکثی کوتاه گفت:

-یکی دو هفته ی دیگه.

نگاهم را دور تا دور خانه چرخاندم و گفتم:

-امروز باید بریم ببینمشون. چند تا از دخترا رو خودم تعلیم می دم.

با چشم های درشت شده پرسید:

-با ما میان دبی؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

داخل موهایم چنگ زدم و همان طور که زیر شالم مرتبشان می کردم به طرف در رفتم و گفتم:

-آره.

و بعد ادامه دادم:

-پایین منتظر می مونم.

در را که بستم، موبایلم را از داخل کیفم بیرون آوردم و شماره ی هوشنگ را گرفتم. دیشب به تلفنم زنگ زده بود اما به دلیل بی حوصلگی و سردردم جوابش را نداده بودم. بعد از دو بوق جواب داد.

-سلام مادمازل! کم پیدا شدی.

چشم هایم را در حدقه چرخاندم و بعد از اینکه سوار آسانسور شدم و دکمه ی همکف را زدم، پس سرم را به دیواره اش تکیه دادم و چشم هایم را بستم. با کلافگی گفتم:

-دیشب زنگ زده بودی.

گفت:

-کار خا صی ندا شتم. فقط خوا ستم یادآوری کنم که اون جوری که من حساب کردم تو هنوز به من بدهکاری.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

پلک هایم از روی چشم هایم برداشته شدند. بدهکارم؟ بدهکار؟ تکیه ام را هم از روی دیوار برداشتم و گفتم:

-چی داری میگی باز؟

این بشر چقدر پررو بود!

-می خوای بگی اون همه آدمی که برات کشتم کافی نبود؟

تک خنده ای هیستریک سر دادم و در حالی که صدایم پر از نفرت بود، بدون اینکه بگذارم جوابم را بدهد، دوباره گفتم:

-آفرین! آفرین! خوب داری ادای گرگا رو در میاری. دندون تیز کردی برای طعمه ت. از چپ و راست داری می زنی تا ببینی کدوم به هدف می خوره و سیرت می کنه.

صدایم ناخودآگاه تغییر کرد.

-ولی ببین پیرمرد! من اون طعمه ای که تو فکر می کنی نیستم. دو سال پیش بنا به یه دلایلی یه قراردادی رو امضا کردیم و حالا هم بدهی من به تو تموم شده. حق نداری با من بازی کنی و راست راست وایسی به ریشم بخندی. دیگه بیشتر از صبرم دارم تحملت می کنم و می خوام که دیگه خطایی ازت نبینم. در غیر این صورت نمی تونم تضمین کنم که بلایی سرت نیاد.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

خندید. برایش یک دلک خنده دار شده بودم یا بازیچه ای که می تواند مسخره اش کند؟ پوزخند زدم. یک بازیچه!

-فکر می کنی از مرگ من کی ضرر می کنه؟

این حرف را که گفت، با همان خنده ی اعصاب خرد کنش تلفن را قطع کرد. دندان هایم روی هم چفت شدند. باز چگونه مغز تاجیک را شسته بود که این طور با خیال راحت حرف می زد؟

دیگر داشت زیاد از حد، خودش را بزرگ می کرد. دیگر داشت پایش را زیاد از حد جلو می گذاشت. دیگر داشت حسابی کفری ام می کرد. باید به حالش یک فکری می کردم. همان دو سال پیش باید تکلیفش را مشخص می کردم.

در حالی که عضلات دستم از خشم منقبض شده بودند، تلفن را پایین آوردم و از آسانسوری که تازه ایستاده بود، بیرون رفتم و بعد از گذشتن از حیاط ساختمان و دروازه، روی صندلی عقب ماشین نشستم و منتظر ماندم تا غنچه بیاید. نگاه های آرتا را از داخل آینه احساس می کردم و این موضوع عصبانیتم را بیشتر می کرد. دیگر حوصله ی این یکی را نداشتم. نگاهم را از درخت کنار پیاده رو گرفتم و به آینه دادم. وقتی دید دارم به سردی به نگاه خیره اش نگاه می کنم، گفت:

-کجا باید برم؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

گفتم:

-منتظر کسیم.

این را که شنید سرش را بالا و پایین کرد و به جلو خیره شد. از پشت به عضلات ورزشی و بازوهای محکم و پر پیچ و خمش خیره شدم و بعد خواستم نگاهم را بگیرم که دیدم دارد از آینه ی جلوی ماشین نگاهم می کند. ناخودآگاه ضربان قلبم بالا رفت اما نگذاشتم که چیزی در صورتم نمایان شود. برای جمع کردن و وضعیت به وجود آمده، با اینکه اصلاً برایم مهم نبود اما اخم کردم و به تلخی گفتم:

-چرا لباس فرم نپوشیدی؟

برق نگاهش خاموش شد.

-نمی دونستم لباس فرم دارم.

نگاهم را از قیافه اش گرفتم و به بیرون دادم و در همان حال گفتم:

-از آرش بگیر.

کمی بعد غنچه، با لباس های رنگی رنگی و با صورتی که مثل همیشه آراسته شده بود، در کنارم سوار شد. نفس نفس می زد. انگار خیلی عجله کرده بود تا سریع تر بیاید. رو به آرتا آدرس را گفت و بعد حرکت کردیم. خودش مسئول کل کمپ بود و هر بار هم جای آن را تغییر می

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

داد. برای همین هم من هیچ اطلاعی از آدرسش نداشتم و مجبور بودم با خودش به آن جا بروم. البته این اولین بار بود که از بعد از آمدن غنچه داشتم خودم به کمپ سر می زدم. تا به حال موقعیتش پیش نیامده بود.

از شهر که خارج شدیم، ساعت حدود دوازده و نیم بود که رسیدیم. یک خانه ی بزرگ و تقریبا تمیز، در یک روستای کوچک بود. غنچه در راه، به کسی زنگ زده بود و گفته بود که همه ی افراد را آماده کنند. بعد از اینکه غنچه رمز ورود را گفت، وارد خانه شدیم. به آرتا هم گفته بودم با ما داخل بیاید. شرایط برایش مهیا شده بود تا بتواند اطلاعات جمع آوری کند.

غنچه جلوتر حرکت می کرد و آرتا پشت سرم بود. از پله ها پایین رفتیم. زمین با موزائیک پوشانده شده بود. غنچه توضیح داد که ساختمان های اطراف خالی خالی اند.

حیات جز دو ماشین که داخلش پارک شده بود، چیز دیگری نداشت. مانده بودم که در این چند هفته ای که اینجا ساکن اند چطور بدون حتی ذره ای حیاتِ دلباز سر کرده اند. هرچند برای آنها فرقی هم نمی کرد؛ آن ها از خانه شان فرار کرده بودند و ترجیح می دادند کسی آنها را نبیند. پس اینجا برایشان بهترین مکان بود؛ حتی بدون ذره ای تفریح. وارد خانه که شدیم غنچه گفت:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-حیات پستی جمع شدن. اونجا اینقدر بی روح نیست.

انگار سوالم را از چهره ام خوانده بود که این را گفت. چقدر خوب بود که خودش توضیح می داد و هر بار مجبورم نمی کرد که بخوادم برای رسیدن به جواب، سوال بپرسم.

بعد از گذشتن از خانه ای شیک که بسیار شلوغ و نامرتب بود، از طریق پنجره ی بزرگی که سر تا سر یکی از دیوارها را پوشانده بود و به حیات پستی راه داشت، وارد آنجا شدیم.

با دیدن حیاطی که بسیار بزرگ تر از حد معمول بود و به یک باغ راه داشت و با دیدن دخترها و پسرهایی که روی تاب یا صندلی ها نشسته بودند، قیافه ی سردم را تغییر دادم و سعی کردم تا بیشتر از قبل مثل مدل ها راه بروم و کمی هم ناز قاطی حرکاتم بکنم. باز باید نقش بازی می کردم اما این دفعه این نقش را خوب بلد بودم.

مسئول کمپ به طرفمان دوید. از آن پسرهای خوش هیكل بود اما لباس های جلفش ابهتش را کم می کرد. اگر کسی از شغلش خبر نداشت فکر می کرد که یک مدل است. به غنچه نیم نگاهی کرد و بعد رو به من گفت:

-خوش اومدید قربان، الان جمعشون می کنم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

سپس به طرفشان برگشت و چند بار دست هایش را به هم زد و بعد با صدایی رسا و بلند گفت:

-خانوما و آقایون لطفاً همه سریع جمع شید.

وقتی توجه چندانی ندید، دوباره صدا زد اما انگار هیچ کس به این پسر جلف و بی ابهت اهمیتی نمی داد و حتی برایش تره هم خرد نمی کرد! همه خودشان را به کوچه ی علی چپ زده بودند و طوری وانمود می کردند که انگار چیزی نمی شنوند.

یک تار ابرویم بالا رفت. غنچه به تلخی رو به آن پسر گفت:

-اینجا هم نتونستی خودت رو نشون بدی فرهاد؟

خواست چیزی بگوید که به سردی گفتم:

-کسی که نمی تونه از پس این کار به این راحتی هم بر بیاد به درد گروه من نمی خوره.

سپس به طرف میزی که نزدیک به خودمان بود رفتم. چند لیوان روی میز چیده شده بودند. یکی از قاشق هایی که داخل ظرفی چیده شده بودند برداشتم و بدون توجه به غنچه و فرهاد که داشتند ریز ریز بحث و صحبت می کردند و همان طور که حالت پر از نازم را حفظ کرده بودم، با پشت قاشق، چند بار پشت سر هم و آرام، به لیوان ضربه زدم. صدایی که در فضا پیچید آنقدر رسا بود که همه را متوجه من کند. همه

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

به طرفم برگشتند تا ببینند منشا صدا کجا ست. با دیدن نگاه هایی که به طرفم برگشته بود، لبخندی زدم و آرام قاشق را روی میز گذاشتم.

سپس چند قدم جلو آمدم. بقیه هم کم کم نزدیکم شدند. صدای ریز غنچه و فرهاد هم آرام گرفته بود و همه منتظر بودند تا من شروع کنم. با لبخند و نگاهی که سعی می کردم جذاب باشد و در عین حال مغرور، شروع کردم.

-سلام دوستان. مدت زیادیه که اینجا منتظر بودید و حتماً می دونید که برای چه کاری انتخاب شدید و به اینجا اومدید. شما قراره به عنوان مدل، بعد از اینکه وارد دبی شدید، یه زندگی خیلی خوب رو تجربه کنید و در کنارش آموزش هم ببینید. اما حتماً براتون سوال پیش اومده که الان من برای چی اومدم اینجا.

صدای پسری بذله گو و بی نمک از پشت جمعیت گفت:

-خب اینکه معلومه. اومدی بگی تو م سئول مایی و ما رو می بری دبی و بعدش باید حقوقمون رو باهات تقسیم کنیم.

صدای تک خنده های ریزی از گوشه و کنار آمد. لبخندی زدم و گفتم:

-این پسر بانمک کی بود؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

در جایی که سه چهار پسر در کنار هم ایستاده بودند، یک نفر را با زور و نگاه هایی معنادار به جلو هول دادند. پسری زیبا بود اما هیکل چندان جالبی نداشت. با همان لبخند گفتم:

-بیا جلو.

وقتی کاملاً در جلویم قرار گرفت، شانه به شانه اش ایستادم و با لبخندی که انگار برایش ترسناک بود به او خیره شدم. با چشم های درشتش به صورتم زل زد. گفتم:

-چرا اینجاایی؟

به پشت سرش نیم نگاهی انداخت و وقتی دید همه به او و من خیره شده اند با کمی من من گفت:

-منم... مثل بقیه... دنبال شهرتم.

سرم را تکان دادم و دوباره گفتم:

-و چرا اینجاایی؟

با اکراه گفت:

-تا برم خارج و مدل بشم.

کمی عقب رفتم و نگاهم را از سر تا پایش گرداندم و بعد گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-و قراره چجوری هزینه ی این خارج رفتن رو بدی؟
آب دهانش را قورت داد و گفت:
-نمی دونم.

با شنیدن این کلمه، در یک حرکت جلوی رفتن او را در دستم گرفتم و صورتم را به صورتش نزدیک کردم. نفسش حبس شد. همان طور که به چشم های ترسیده اش خیره شده بودم گفتم:
-این بار ازت می گذرم اما تا وقتی اینجایی یاد بگیر که به موقع حرف بزنی.

سپس چانه اش را به عقب هول دادم که از پشت روی زمین افتاد و با هول عقب عقب رفت. در همین حال دوستانش آمدند و جمعش کردند.
رو به جمعیت گفتم:

-تا به حال کسی جرات نکرده به من بگه تو، پس جلوی دهن تون رو بگیرد و بفهمید که چی رو بلغور می کنید. از خوشمزگی بازی و مسخره بازی و بذله گویی متنفرم. کوچک ترین خطای دیگه ای ازتون ببینم بی برو برگرد از گروه اخراج می شید. من نه نصف حقوق آینده تون رو می خوام نه هزینه ای ازتون می گیرم اما انتظاراتی ازتون دارم که باید انجامش بدید. هزینه ی این کارم رو هم از شرکتی که قراره توی دبی به

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

استخدامش در بیاید می گیرم. اینا رو نمی گم چون نظرتون برام مهمه، تنها دلیلی که بهتون اینا رو گفتم اینه که بدونید جای درستی اومدید و خیالتون راحت شه. دلم نمی خواد دم آخری به خاطر پوستِ چروک شده از استرستون، پولی که به من می رسه کم بشه. حالا همه ی دخترا به صف شید؛ باید تعدادیتون رو انتخاب کنم.

غنچه همه ی دختران را در یک صف مرتب کرد. دوازده دختر بودند که هیکل و قیافه های بعضی هایشان واقعاً به مدل شدن نمی خورد. واقعاً به چه امیدی آمده بودند؟ مشخص بود که خیلی هایشان فقط می خواستند از خانه هایشان فرار کنند و قصدی برای مدل شدن نداشتند. تیری زده بودند در تاریکی، تا ببینند به هدف می خورد یا نه. ولی نمی دانستند که در این دنیا تیری به هدف نمی خورد. بلکه نیروی تاریکی، تکه های تیرِ شکسته شده را به طرف خودمان بر می گرداند و خودمان را زخمی می کند.

بعد از بررسی تمامی آن دوازده نفر، پنج نفرشان را که وضعیتی بهتر داشتند انتخاب کردم. تعدادشان از انتظاراتم کمتر بود برای همین مجبور بودم روی آن پنج نفر حسابی کار کنم تا قیمتشان را بالا ببرم.

کنار غنچه ایستاده بودم و برنامه هایم را به همراهش چک می کردم که فرهاد به کنارمان آمد و گفت:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-خانم ببخشید.

سرم را از داخل تبلت بالا آوردم و نگاه منتظرم را به صورتش دادم که گفت:

-من دیگه نمی تونم اینجا کار کنم؟ به این کار احتیاج دارم.

چشم هایم را تنگ کردم و نگاهی اجمالی به سر تا پایش انداختم. سپس گفتم:

-شاید اگه تیپت رو عوض کنی جای دیگه ای بهت کار بدن.

بعد تبلت را به دست غنچه دادم و گفتم:

-باقی برنامه ها رو خودت ردیف کن.

بعد از گفتن این حرف، بدون توجه به فرهاد، به طرف در رفتم و رو به آرتا که کنار در ایستاده بود اشاره کردم که دنبالم بیاید. بعد از اینکه از خانه خارج شدیم، منتظر ماندم تا در ماشین را برایم باز کند. در را که باز کرد نشستم و بعد از اینکه به راه افتاد، همان طور که به بیابان بیرون از پنجره خیره شده بودم گفتم:

-یه هفته ی دیگه می ریم دبی.

صدایش به گوش رسید.

-واقعاً اونا قراره مدل باشن؟ یا همه ش یه بازیه؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

پوزخندی زدم و گفتم:

-خواهی دید.

همان طور که ماشین را هدایت می کرد، سرش را تکان داد و گفت:

-حدس زده بودم. پس هیچ مدل شدنی در کار نیست. فقط اینجوری با این بهونه اون بدبختا رو گول می زنین. م شخ صه با دخترا قراره چیکار کنید ولی موندم کارتون با اون پسرا چیه.

پنجره را پایین دادم تا کمی هوای ماشین عوض شود. با همان پوزخند گفتم:

-واقعا نمی دونی؟ بهت گفته بودم که هیچ چیزی از من نمی شنوی؛ پس تلاشت بی مورده. فکر نکن نمی دونم که هرچیزی که داریم می گیم داره شنود و ضبط میشه. جواب این سوالا رو خیلی بهتر از من می دونی اما داری می پرسی که من بهت جواب بدم تا یه مدرکی برات جور شه. اما جناب سرگرد... هیچ مدرکی از طرف من نمی گیری.

نفس عمیقی کشیدم. امروز خیلی بیشتر از همیشه حرف زده بودم.

-بهت اجازه دادم بیای توی قلمروم اما دیگه بهت اجازه نمی دم بخوای من رو هم دور بزنی.

«آرتا»

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

درکش نمی کردم. با دادن مدرک به پلیس، می توانست جرائم خودش را تا حد زیادی کمرنگ کند. هرچند جرم هایش زیاد بود، یعنی خیلی زیاد بود، اما می توانست... اما نه. شاید هم حق داشت. نمی توانست به من و توانایی هایم تکیه کند. قدرت های باند خودش را خوب می شناخت و حتماً می ترسید که من نتوانم موفق بشوم و بعد او به دلیل همکاری با پلیس، توسط رئیسش مواخذه و تنبیه و شاید کشته شود. اگر با من همکاری نمی کرد، می توانست این بادیگارد بودن من را لاپوشانی کند و بگوید که نمی دانسته که من پلیسم. حالا درکش می کردم.

تکه ای از نان بربری تازه ای که از نانوايي محل خریده بودم را کندم و در دهانم گذاشتم. بوی خوشش در مشام پیچیده بود و بیرون نمی رفت. کلیدم را از داخل جیب شلوارم بیرون آوردم و خواستم در زنگ زده ی خانه ام را باز کنم که با شنیدن صدای جیغ و داد، سرم به طرف منبع صدا برگشت. در را باز کردم و نان را روی تنه ی درخت کوچک کنار حیاط گذاشتم و بعد در را بستم و برگشتم بیرون تا ببینم چه خبر شده است.

وسایل کسی، داشت از خانه بیرون پرتاب می شد. صدای ناله و جیغ و شیون زنی به گوش می رسید و همچنین صدای بم و کلفت و مردانه ای که همانند سبیل کلفت های داخل فیلم ها می گفت:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-بیاید برید از خونه ی من بیرون. کم بهتون لطف کردیم اجاره خونه نگرفتیم؟ الان پنج ماهه دریغ از یه قرون پول سیاه که بذارین کف دستمون. گریه زاری نکن همشیره. انگار نه انگار ما هم چند تا عیال داریم و باید دو لقمه نون ببریم سر سفرمون.

به طرف جمعیتی که دور خانه جمع شده بودند دویدم و کنارشان زدم و جلوتر از همه به آن صحنه ی رقت انگیز زل زدم. زن با آن چادر گل گلی اش به دست و پای آن مرد افتاده بود و التماس می کرد و به سر و صورت خودش می کوبید.

چند جمله ای از طرف جمعیت برای حمایت از زن گفته شد اما یا بی جواب می ماند یا با جواب های قانع کننده ی مرد خاموش می شد.

نمی خواستم خودم را درگیر این ماجرا کنم. وضعیت من سِری بود و هر لحظه ممکن بود ماموریت را لو بدهم. برای همین نمی توانستم پلیس بودنم را جار بزنم. از طرفی اگر پلیس بودم را هم اعلام می کردم کاری نمی توانستم بکنم. حق با هر دو طرف بود. مرد سبیل درشت، صاحب خانه بود و به قول خودش عیال داشت و اجاره خانه اش را می خواست. زن بیچاره هم حتماً پولی نداشت که نتوانسته بود اجاره اش را پرداخت کند. نمی دانستم باید طرف کدامشان را بگیرم. طولی نکشید که زن با وسایلش بیرون از خانه نشست و سرش را روی زانوانش گذاشت و آرام تر گریست. به طرف مرد که حالا داشت در خانه اش را

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

قفل می کرد تا برود، رفتم و خواستم چیزی بگویم تا شاید کمی بیشتر به زن مهلت بدهد که صدای فریادی به گوشم رسید و توجه همه را به خودش جلب کرد.

-مامان چی شده؟

دخترک با آن سر و وضع آشفته و آن لباس های قدیمی، کنار مادرش نشست و به اطرافش خیره شد. انگار با آمدن دختر، دنیا را به مادرش دادند. دخترش را در آغوش گرفت و ضجه زد.

-دیدی بیچاره شدیم نگار؟ دیدی؟ دیدی اون بابای خیر ندیده ت چجوری رفت و ما رو گذاشت توی این آشغال دونی؟ دیدی بی خانمان شدیم؟ آخ بمیرم برای جوونیت مادر، بمیرم.

مرد که حالا داشت به مرثیه ی مادر نگاه می کرد، خشن گفت:

-بلند شهید جمع کنید بساطتون رو از جلوی خونه ی من تا پلیس نیاوردم.

صورت نگار به طرف مرد که حالا تقریباً کنار من بود برگشت. با دیدنش اخم هایم در هم رفتند. فاصله زیاد نبود اما نمی توانستم به چشم هایم اعتماد کنم. مرد بعد از گفتن آن حرف، خواست برود که صدای نگار بلند شد:

-حشمت خان یه لحظه صبر کن.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

گریه نمی کرد. نگران نبود. حتی دیگر عصبانی هم نبود. اخم داشت ولی آرام بود. آرام آرام آرام. حشمت گفت:

-چی میگی بچه. باید برم هزار تا بدبختی دارم.

نگار مادرش را آرام رها کرد و همان طور که به طرف حشمت می آمد گفت:

-حرفم مهمه.

داشت به طرف حشمت می رفت که میانه ی راه به طرف ما برگشت. از نزدیک که دیدمش نفسم حبس شد. قلبم متوقف شد. خون در رگ هایم خشک شد.

-چیه اینجا جمع شدید؟ نکنه سینماست؟ یا شایدم اومدین تئاتر ببینید؟ خو شا به غیرتون که قشنگ نگاه کردین و هیچ کدومتون هیچ حرکتی نکردین. خوشا به غیرتون که مادر من رو این جوری دیدین و دم نزدین. انگار نه انگار که به گردن همه ی شما بی لیاقتا حق داره. سریع تر برید خونه هاتون.

شوکه بودم. حس می کردم زمین و آسمان می چرخد. صدای نگار برایم گنگ بود. حالا به طرف حشمت رفته بود و داشت به او می گفت که امروز کار پیدا کرده و این ماه می تواند کرایه ی خانه را بدهد. دیگر نفهمیدم چه گفتند چون در سرم هزار صدا و فکر می چرخید. چند بار

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

اسمش را برای خودم هجی کردم. هر چقدر بیشتر تکرار می کردم بیشتر نمی فهمیدم. همه با حرف های جسته گریخته شان متفرق شده بودند. به طرف نگار برگشتم. داشت در کنار دیوار با حشمت حرف می زد. نمی فهمیدم. داشت مغزم سوت می کشید. کسی که داشت در کنار دیوار با حشمت حرف می زد، نگار بود اما این اسم برایم مفهومی نداشت. او نگار نبود. او رها بود. او رها بود. او رها بود!

«رویا»

دست راستم را گرفته بود. دست چپم روی قفسه ی سینه اش قرار داشت. کت و شلوار پوشیده بود و داشتیم رقص تمرین می کردیم. نگاهم به پاهایمان بود. داشتم چیزی را توضیح می دادم. صدایم محو بود و اگو می شد و در سرم می پیچید. فشار بازوانش را زیر دستم احساس می کردم. خیلی بدنش را سفت کرده بود؛ این طوری نمی شد رقصید. صدای آهنگ در سرم واضح تر بود. آهنگی بود که بتوانیم با ریتمش برقصیم.

ماه بانو جان جان بانو جان

با چشمانت کن جادو جان

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

ریتم اینجا تندتر می شد. دستش را بالا آوردم و چند بار زیر دستش چرخ زدم. لبخند لحظه ای از روی لبم پاک نمی شد. از ناشی گری پسر به خنده افتاده بودم.

صیاد دلت هستم

تنها به تو دل بستم

تردید مکن بانو

من مال خودت هستم

دستانش را گرفتم و رقص را ادامه دادم. هدایت گر خودم بودم و بس.

لالالالالالالالالا

دستانم را دور گردنش حلقه کردم و به صورتش زل زدم. لبخندم محو شد. با آن صورت قرمز و خونی و بدون پوستش به من زل زده بود. خشک شدم. مات شدم. نفسم حبس شد. با یک حرکت پیش زدم و عقب رفتم. دست هایش که تا قبل از آن دور کمرم حلقه شده بودند، آرام پایین آمدند. حالا دندان هایش داشتند نمایان می شدند. به دست های خونی ام و لباس عروس سفیدی که حالا در تنم بود و سراسر خونی شده بود نگاه کردم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

نفسم بیرون نمی آمد. دوباره به چهره ی کریهش زل زدم. داشت نزدیکم می آمد و دست های گوشتی و سرخ و خونی اش را نزدیکم می آورد. عقب عقب رفتم. پایم به گوشه ی فرش ی که روی زمین بود گیر کرد و افتادم. انگار که از غرق شدن نجات پیدا کرده باشم، از خواب پریدم. نفس نفس می زدم. انگار که سال ها بود که جرعه ای هوا به ریه هایم نرسیده بود. حریصانه هوا را بلعیدم و با چشم هایی که از ترس درشت شده بودند به فضای تاریک اتاق خیره بودم.

آب دهانم را که خشک شده بود قورت دادم. روی پیشانی ام دست کشیدم. خیس خیس شده بود و موهایم هم به گردنم چسبیده بودند. طول کشید تا بتوانم خودم را پیدا کنم و تصویر کابوسم از جلوی چشمم محو شود.

به میز پاتختی ام نگاه کردم. باز آب فراموشم شده بود. نفس عمیقی کشیدم و بعد پتو را کنار زدم. پاهای لرزانم را از روی تخت پایین گذاشتم. از جایم بلند شدم و به طرف طبقه ی پایین رفتم؛ میلم نمی کشید که بخواهم از دستشویی اتاقم آب بخورم.

با کرختی از پله ها پایین رفتم. طولی نکشید که تمام عرق بدنم سرد شد و توانستم روی خودم تسلط پیدا کنم. بعد از خوردن یک لیوان آب برگشتم تا به اتاقم بروم که با شنیدن صدای خش خش از اتاق بابا که طبقه ی پایین بود و فاصله ی زیادی با آشپزخانه نداشت، سر جایم

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

متوقف شدم. اخم هایم در هم رفتند. خواب از سرم پریده بود و مطمئن بودم صدایی که می شنوم از توهم شبانه نیست. اما معمولاً بابا این وقت شب به اتاقش نمی رفت. در اتاقش هم همیشه قفل بود.

اول خواستم بی خیالش بشوم اما بعد، پاورچین پاورچین به طرف اتاقش رفتم. بادیگارد‌ها همیشه بیرون از خانه می ماندند پس کسی نمی توانست وارد خانه شود. به جز من و بابا هم که کسی در این خانه نبود. تنها چیزی که می توانستم حدس بزنم این بود که یکی از بادیگارد‌ها بی اجازه وارد خانه شده و حدس می زد که این کار، کار احمقانه‌ی آرتا باشد تا بتواند مدرک پیدا کند. اما کلید در اتاق چه؟ آن را چگونه به دست آورده بود؟ اصلاً او مگر فقط بادیگارد من نیست؟ پس حتماً الان در خانه اش خوابیده است. بادیگارد‌های شخصی که سر شیفت نمی مانند. آن‌ها فقط زمانی که رئیسشان بخواهد و لازمشان داشته باشد، در دور و اطرافش می مانند.

در، چهارطاق باز بود. به دیوار کنار چهارچوب در تکیه دادم و از کنار در، سرکی به داخل کشیدم. آرتا نبود. حالا که مغزم او ضاع را تحلیل کرده بود، فهمیده بودم آرتا شخص مورد نظر نیست.

فضای اتاق تاریک بود اما نور چراغ قوه‌ی موبایلش فضا را کمی روشن کرده بود. خودم را عقب کشیدم تا من را نبیند. جالب بود؛ او آمده بود دزدی و من باید خودم را پنهان می کردم!

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

نور چراغ را به سمت خودش نمی گرفت اما می دیدم که دارد با برگه های داخل گاوصندوق ور می رود. بادیگاردهایی که بیرون خانه بودند، او را ندیده بودند وگرنه دستگیرش می کردند. پس حتماً از در مخفی وارد خانه شده بود. به مغزم فشار آوردم. فقط من و بابا و تاجیک از راه مخفی خانه خبر داشتیم. نمی توانستم بفهمم؛ تاجیک دلیلی برای اینجا آمدن و این طور پنهانی وارد شدن نداشت. او رئیس ما بود و هر چه که می خواست در اختیارش قرار می گرفت.

وقتی برگه هایی که می خواست را برداشت، به طرف در دوید. خودم را کنار نکشیدم. من باید مچش را می گرفتم. هرکس که بود برایم مهم نبود. فقط باید می فهمیدم که دارم به چه کسی اجازه ی ورود به خانه ام را می دهم.

خواست از در رد بشود و بعد به طرف اتاقی که در مخفی داخلش قرار داشت برود، که به خودم جنبیدم و قبل از اینکه از جلویم رد بشود، دستم را روی دهانش گذاشتم و از پشت به او چسبیدم و متوقفش کردم. بدنش زیر دستم می لرزید. ظریف بود. شکننده بود. منعطف بود. و از تمام این ویژگی ها فهمیدم که او دختر است. از تقلاهایی که می کرد هم فهمیدم که او همان کاملیای خودمان است. چرخاندمش و به دیوار چسباندمش. همان طور که با پاها و دستم، دست و پایش را قفل کرده بودم، جلوی دهانش را هم با یک دست دیگرم گرفتم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

با جدیت و لحنی پچ پچ وار گفتم:

-اینجا داری چه غلطی می کنی؟

تقلاهایش شدت گرفتند اما من همه ی حرکاتش را بلد بودم؛ نمی توانست کنارم بزند. دوباره گفتم:

-صدات در بیاد بادیگارد رو صدا می کنم. اون وقت دیگه سر و کارت با تاجیک و بابائه. باید بفهمن که اینطوری اومدی دزدی؟

تقلاهایش کمتر شد اما خشم و نفرت نگاهش نه. حتی در آن تاریکی هم برق نفرت در چشمانش هویدا بود. گفتم:

-دستم رو بر می دارم. اینکه جیغ و داد نکنی بیشتر از هرکسی به نفع خودته.

با حرص تک تقلایی کرد و بعد کامل ساکت شد. دستم را از روی دهانش برداشتم و با یک حرکت برگه ها را از دستش قاپیدم و بعد همان طور که به طرف در اصلی می کشاندمش، ضربه هایی که می زد را دفع می کردم.

-بذار برم عوضی! داری چه غلطی می کنی؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

من اگر به هرکس اجازه ی ورود به خانه ام را می دادم، به کاملیا این اجازه را نمی دادم. جرات نمی کرد که جیغ بکشد اما با صدایی آرام داشت مورد عنایت قرارم می داد.

-ولم کن عو ضی. حتماً به بابا میگم که تو کی هستی. معلوم نیست از کجا اومدی که حالا واسه ی من شاخ شدی و داری شاخ بازی در میاری. پوزخندی روی لبم نشست. فشار دستم روی بازویش بیشتر شد و محکم تر به دنبال خودم کشیدمش. تقریباً فهمیده بودم که چه برگه ای را از داخل گاوصندوق بابا برداشته است.

او حق نداشت به خفه کردن و از بین بردن من در این لجن زار فکر کند. من اگر غرق می شدم، همه را غرق می کردم. قرار نیست من به تنهایی قربانی این باند بشوم. قرار نیست من به تنهایی در این لجن زار پایین بروم و خفه بشوم.

-تو حق نداری این کار رو بکنی.

در را باز کردم و جلوی پله ها رفتم. در حالی که دندان هایم را روی هم می ساییدم غریدم:

-عوضی خودتی و کل اصل و نسبت.

بعد با یک حرکت از بالای پله ها پایین هلش دادم. همه در یک ثانیه اتفاق افتاد. پایش روی پله ها لغزید و با بهت و قیافه ای هراسان، در

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

حالی که تلاش می کرد صدایش در نیاید اما آمد، روی پله ها قِل خورد و پایین رفت. روی پله ها، فرش قرمز پهن بود و ضربه هایی که به بدنش می خورد را کم می کرد برای همین خیالم راحت بود که این بادمجان بم طوری اش نمی شود و لازم نیست به تاجیک جواب پس بدهم.

به بادیگاردها دستور دادم تا او را که حالا در پایین پله ها افتاده بود دستگیر کنند. بعد در نوری که از چراغ ها می تابید، به برگه هایی که کِش رفته بود خیره شدم و با دیدن برگه ها پوزخندی از ساده لوحی اش روی لبم جا خوش کرد. برگه هایی بود که فرزند خوانده بودن من را اثبات می کرد.

چون ورزشکار بود و ژیمناستیک هم بلد بود، توانست به موقع خودش را نجات بدهد و طوری پایین قل بخورد که کمترین آسیب را ببیند. در حالی که بازویش را گرفته بود، با نفرت دست های بادیگاردها را پس زد و رو به من غرید:

-بهشون بگو گم شن برن کنار.

حالا دیگر پیچ پیچ نمی کرد. اشاره ای به بادیگاردها کردم و در حالی که داشتم با کاغذهای داخل دستم بازی می کردم، متاسف سر تکان دادم و خرامان خرامان از پله ها پایین رفتم. لبخند زدم و گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-می خوامی بهت نشون بدم یه عوضی می تونه چه کارایی بکنه؟
نزدیکش شدم و رو به رویش، روی آخرین پله ایستادم. کمی خم شدم
و سرم را جلو بردم تا رخ به رخ حرفم را بزنم.

-می خوامی بهت نشون بدم یه آدمی ای که چیزی برای از دست دادن
نداره می تونه چقدر عوضی باشه؟

پوزخندی صدا دار زد و در حالی که چشمانش، دائم بین دو چشمم جا
به جا می شد گفت:

-فکر کردی اجازه میدم یه بی پدر و مادر بیاد و جای من رو بگیره؟ فکر
کردی اجازه میدم یه بی هویت بیاد و خار چشمم بشه و بشه گل سر
سبد بابا؟ آره؟ تو فقط بلدی تهدید کنی، هیچ غلطی نمی تونی بکنی.

خندیدم. از اینکه اعتراف کرده بود خار چشمش شده ام خندیدم و گفتم:

-تو اونقدر بچه ای که حتی نمی خوامی تفاوت های من و خودت رو
قبول کنی. اما من مثل تو بچه نیستم عزیزم. سرم توی کار خودمه.
نصف شب نمیرم خونه دشمنم دزدی. می دونی اگه الان بهت لطف
نمی کردم و با با رو بیدار می کردم تا ببیندت چی می شد؟ فقط
باباجونت جناب تاجیک بیشتر ازت ناامید می شد، همین. فکر کردی
تاجیک از بی خانواده بودن من خبر نداره؟ واقعاً فکر کردی خبر نداره؟
نه عزیزم. اون خودش من رو انتخاب کرده تا پیش بابا بمونم و آموزش

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

ببینم برای جایگاهی که تو و دادا شت لیاقتش و عرضه اش رو ندارین. بهتره تو هم سعی نکنی بیای توی این کثافت کاری ها چون خوشبختانه یا بدبختانه، باباتون نخواسته شما توی این کار لجن با شید. پس لطفاً تو هم برو دنبال کارت و از پول زیاد پدرت استفاده کن و اینقدر حرص چیزای بیخود رو نزن.

ماتش برد. چیزی برای گفتن نداشت، داشت؟ یک بار برای همیشه می خواستم این قائله را ختم کنم. رفته رفته لحنم جدی تر می شد.

-واقعاً فکر کردی این کارا بچه بازیه که با این ساده لوحیات می خوای خودت رو هم گرفتار کنی؟ فکر کردی من الان خوشحالم که رئیسم و کل این مسئولیتها به گردنمه؟ فکر کردی تهش چی می شه؟ توی بهترین حالت می افتم گوشه ی زندان و حبس ابد می خورم یا تا ابد باید از ترس پلیس و لو رفتن جنسا این طرف و اون طرف قايم شم و آدم بُکشم.

پوزخندی زدم و به سر تا پایش نگاهي اجمالی انداختم. انگار تازه به عمق ماجرا پی برده بود.

-چیه ماتت برده؟ فکر می کردی خیلی راضیم از این وضعیت، نه؟ نه جونم. من از خدومه همه چی رو بسپرمد دست تو و برم گم شم پی بی کسیم اما نمی شه. من مثل تو بابای پولدار یا حتی بی پولی هم ندارم

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

که به خاطر ساده لوحیم مراقبم باشه و از خلاف دورم کنه تا یه وقت کار دست خودم و خودش ندم. حافظه ی درست و حسابیم ندارم تا بدونم باقی خانواده ام کجان. شجاعت مخالفت با تاجیکم ندارم که بخوام فرار کنم و خودم رو نجات بدم. می بینی؟ من به زندگیم عادت کردم؛ لطفاً تو هم هی نمک نپاش روی زخمی که نمی دونی چقدر عفونت کرده.

بعد از گفتن این حرف ها، روی پا شنه ی پا چرخیدم و خوا ستم برگردم که گفت:

-صبر کن.

متوقف شدم. واقعاً دیگر توانی برای مبارزه کردن با کاملیا نداشتم.

-از کجا بدونم بابا از هویت تو خبر داره؟ شاید داری این حرف رو از خودت در میاری.

-پرسیدنش سخت نیست. از خودش بپرس.

به طرفش برگشتم و ادامه دادم:

-فقط حواست باشه. کسی نمی دونه که من از این برگه ها و از این ماجرا خبر دارم. پس بهتره طوری بپرسی که تاجیک از این موضوع خبردار نشه.

چشم هایش را تنگ کرد.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-چرا؟

مکت کردم. حرفی که ته دلم بود را به زبان آوردم.

-فقط دلم نمی خواد رابطه ی نزدیکم با بابا رو هم از دست بدم. حتماً وقتی بفهمه منم از این موضوع خبر دارم، یه شکاف بزرگ بینمون میفته. نمی خوام تنها کسی که برام مونده رو هم از دست بدم.

به چشم هایم خیره مانده بود. آنقدر در مقابلش غرور به خرج داده بودم که باورش نمی شد این حجم از احساس بد در وجودم باشد. پرسید:

-تو از کجا می دونی که تاجیک از این موضوع خبر داره؟

انگار پرده ی خشم و نفرت را کنار زده بودیم.

-راه های زیادی برای کشوندن حرف از زیر زبون بقیه دارم.

جوابم برایش قانع کننده نبود. برای دامن نزدن دوباره به خشم و نفرتش گفتم:

-اما یه روزی که بابا و تاجیک داشتن با هم حرف می زدن شنیدم. مال خیلی وقت پیشه.

پرسیدم:

-تو چطوری کلید اتاق بابا رو گیر آوردی؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

گفت:

-منم راه های زیادی برای کِش رفتن کلیدا دارم.

سرم را تکان دادم.

-خوبه.

سپس برگشتم و در میانه ی پله بودم و داشتم بالا می رفتم که گفت:

-نترس، نصفه شبی نیومدم توی اتاق، از اتاق بابا برداشتم.

نیشخندی زدم و بدون جواب، از باقی پله ها هم بالا رفتم و وارد خانه

شدم. حتماً نقشه ی راه مخفی را هم از مدارک داخل اتاق پدرش کش

رفته بود.

«آرتا»

بعد از اینکه تمامی آنچه که اتفاق افتاده بود را برای اداره ایمیل کردم،

گوشی ام را کنارم انداختم. قرص مُسکنی را برای تسکین سردردم

خوردم و فیلمی را از داخل لپ تاپم گذاشتم و مشغول دیدنش شدم و

سعی کردم به هیچ چیزی فکر نکنم. سعی کردم به این فکر نکنم که

امروز چه اتفاق هایی افتاده و چه افراد جدیدی را دیده ام. ساعت از

سه بامداد هم گذشته بود اما خوابم نمی برد. ترجیح می دادم به جای

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

اینکه بخوابم و فکر و خیال کنم با فیلم هایم مشغول شوم. تمام کارهای نیمه تمامم را تمام کرده بودم و هنوز خوابی به چشمم نیامده بود.

لامپ صدِ اتاق را خاموش کردم و پشتی ام را به دیوار تکیه دادم. دراز کشیدم و سرم را به آن تکیه دادم و پتویم را تا گردنم بالا کشیدم. غرق در فیلم بودم که با صدای زنگ خانه، سرم به طرف در اتاق برگشت. زیر لب "لعنتی" ای گفتم و خواستم از جایم بلند نشوم که بعد با این فکر که شاید کسی از اداره آمده باشد، فیلم را متوقف کردم و از جایم بلند شدم. کمرم گرفته بود. به استخوان هایم کش و قوسی دادم و خمیازه کشیدم. با شنیدن صدای دوباره ی زنگ بلبلی، پا جنباندم تا صدای زنگ، همسایه ها را بیدار نکند و سریع به جلوی در رفتم. با باز کردن در احساس کردم که دارم یک رویا می بینم. یا شاید هم کابوس بود و رویا نبود. یکی از چشم هایم را مالیدم و دوباره به جلوی در خیره شدم. نه، انگار خواب نبود و واقعیت بود.

نگار با سر و وضعی آشفته جلوی در بود. همان طور که این پا و آن پا می کرد و وسط کوچه ایستاده بود و دائما به طرف خانه شان که کمی آن طرف تر بود سرک می کشید. با دیدن من به طرفم آمد و با صدایی لرزان گفت:

-سلام ببخشید مزاحمتون شدم این وقت شب.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

با دیدنش نگرانی اش نگران شدم. افکارم را کنترل کردم و گفتم:

-سلام. طوری شده؟

در حالی که انگشت هایش را از فرط استرس می فشرد و مشخص بود تسلطی بر رفتارش ندارد گفت:

-واقعاً شرمندهم ولی مجبور شدم پیام بیدارتون کنم و این وقت شب مزاحمتون...

برای کمتر شدن اضطرابش گفتم:

-مشکلی نیست نگار خانم. من بیدار بودم. چه اتفاقی افتاده؟

سد مقاومتش داشت می شکست.

-مامانم اصلاً حالش خوب نیست. توی این محل به جز شما کسی نیست که ما شین داشته باشه برای همین اومدم ازتون خواهش کنم اگه بشه مامانم رو ببریم بیمارستان.

بعد با امیدواری و تردید و بغضی که مشخص بود در گلویش آمده به چهره ام زل زد. صورت سفیدش از شدت استرس سرخ شده بود و چشم هایش درشت شده بودند و مردمک هایشان می لرزید و دودو می زد. می توانستم بگویم نه؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

نگاه خیره و در هیروت رفته ام را به زحمت از صورتش گرفتم و پایین انداختم و گفتم:

-بله حتماً. برید آمادشون کنید من همین الان میام.

خواست احتمالاً تشکر کند که گفتم:

-برید حال مادرتون خوب نیست.

با یادآوری این حرف نگاه قدردانش را از صورتم گرفت و به طرف خانه شان دوید. من هم به طرف لباس ها و سوئیچ ماشینی دویدم که برای رویا بود و گفته بود که دست من بماند.

کمی بعد روی صندلی عقب ماشین نشسته بود و سر مادرش را روی زانویش گذاشته بود و آرام فین فین می کرد. شاید بی احترامی یا فوضولی بود اما پرسیدم:

-مشکل مادرتون چیه؟

انتظار داشتم با یک «به تو چه» از سوال پرسیدن پشیمانم کند اما گفت:

-کلیه هاش داغونن. مامان بیچاره م با دیالیز زنده س. کلیه هاش از کار افتادن و توی صف پیوندیم. ولی هنوز کسی پیدا نشده که بخواد کلیه ش رو اهدا کنه. گروه خونی خودمم بهش نمی خوره تا بخوام بهش اهدا کنم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-فامیلی، کسی رو ندارین که بتونه اهدا کنه؟

آهی کشید و چیزی نگفت؛ هرچند همان آه جواب کاملی بود به سوالم. ترجیح دادم تا رسیدن به بیمارستان چیز دیگری نپرسم. نمی دانستم پولی برای پرداخت پول بیمارستان دارند یا نه برای همین کارتم را با خودم برداشته بودم. به شدت دلم می خواست به آن ها کمک کنم اما به شدت گیج و خسته بودم. ترجیح می دادم برای یک شب دیگر هم که شده برای دل خودم با شم. بی دلیل به کسی که شباهت زیادی به رها دارد کمک کنم و بی دلیل حس کنم که مردی ام که یک دختر به او تکیه کرده. می خواستم بی دلیل و فقط برای یک بار دیگر حس کنم که مردی ام که همسرش برای کمک گرفتن به او پناه آورده. فقط یک بار دیگر این حس را می خواستم. فقط همین یک بار...

مادرش را به آی سی یو بردند. او ضاعش وخیم بود و می گفتند که فوراً باید عمل شود و به کلیه احتیاج دارد.

دستانم را داخل جیب های شلوارم فرو کرده بودم و به دیوار تکیه داده بودم. به نگار که رو به رویم بود و داشت گریه می کرد، خیره شده بودم. دلم طاقت این طور دیدنش را نداشت. احساس می کردم دارد به غرورم

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

لطمه وارد می شود. نمی توانستم اجازه بدهم که گریه کند. از طرفی دلم برای مادرش هم می سوخت. دلم برای بی کسی اش هم می سوخت. کنارش رفتم و برای احترام گذاشتن به اعتقادات احتمالی اش، با یک صندلی فاصله در کنارش نشستم. بعد از کمی مکث، در حالی که فکر می کردم باید چه بگویم و چه نگویم، نا شیانه افعال جمع را کنار گذاشتم و خودمانی گفتم:

-امیدت رو از دست نده. این طوری فقط داری خودت رو نابود می کنی. سرش را به دیوار تکیه داد. اشک های چشمانش، خیلی آرام و بدون زحمت روی گونه اش سر می خوردند و پایین می ریختند. صدایش اما با زحمت بیرون می آمد و لرزش شدیدی داشت.

-چطوری خودم رو نابود نکنم؟ اونى که الان نیمه مُرده روی تخت افتاده... فقط مامانم نیست. اون همه چیزمه. خواهرمه، برادرمه، جدیداً بابام هم هست. اگه طوریش بشه چی؟ اگه کسی پیدا نشه تا کمکش کنه من چجوری باید ادامه بدم؟ من هنوز با کشته شدن بابام کنار نیومدم، حالا اگه مامانم از دستم بره چی؟ دکترا گفتن فقط تا چهل و هشت ساعت وقت داریم. می فهمی یعنی چی؟ یعنی من فقط دو روز دیگه دارمش و بعدش ممکنه دیگه هیچ وقت نداشته باشمش. تازه

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

اگه کسی پیدا شه و کلیه ش رو اهدا کنه، اگه بدن مامان نتونه کلیه ی جدید رو قبول کنه چی؟ اگه پشش بزنه چی؟

چانه اش می لرزید. آنقدر بغض در گلویش بود که به سختی حرف می زد و بین کلماتش دائم فاصله می افتاد. می فهمیدمش. اما نه، نمی فهمیدم. من آن همه آدم در کنارم بود و فقط از ندا شتن بابا و هم سرم به این روز افتاده بودم. قطعاً کسی را که هیچ کسی جز مادرش نداشت نمی فهمیدم. قطعاً نمی فهمیدم.

-می دونی چند وقته به خاطر این کلیه های لعنتی دارم دق می کنم؟
نفسم را با آه بیرون دادم. حالش بد بود و کاری از دستم بر نمی آمد و این موضوع حال من را هم بد می کرد.

-منم بابام رو از دست دادم.

سرم را پایین انداختم.

-و البته همسرم رو...

شاید دلش می خواست بشنود که سکوت کرد. اما ترجیح دادم فقط در حد کمی هم دردی حرف بزنم و سرش را به درد نیاورم.

-بعد از مرگشون فکر می کردم دارم می میرم اما هنوز زنده م و نفس می کشم. هر چند دیگه زندگی نمی کنم اما هنوز زنده ام و به خاطر

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

کسایی که دوستشون دارم و شاید دو ستم دارن، ادای زندگی کردن رو در میارم. سخته، اما باید قبول کنیم که همه یه روزی به دنیا میان و روزی هم از دنیا میرن.

داشتم چیزی را می گفتم که خودم هنوز قبولش نکرده بودم. شعار بود حرف هایم می دانم، اما شاید کمی آرام کننده بود که نفس عمیقی کشید و گفت:

-ولی مامان من هنوز نمرده. من هنوز امید دارم.

نمی دانستم درست است یا نه اما حس پلیسی ام بر عاقل غالب شد و گفتم:

-می دونم موقعیت درستی برای پرسیدن این سوال نیست اما، گفتی بابات کشته شد؟

اشک هایش را پاک کرد، آهی کشید و گفت:

-آره. چند وقت پیش بود. هنوز دو ماه هم نشده که کشته شده.

نمی دانستم چطور سوال هایم را ادامه دهم که به پلیس بودنم شک نکند.

-چرا کشته شد؟ مگه آدم مهمی بود؟

گفت:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

نه، اون یه راننده ی کامیون ساده و زحمتکش بود. البته توی کشته شدن یا نشدنش شک دارم اما خب، یه شب از شرکتی که داخلش کار می کرد زنگ زدن و گفتن به کامیونی که داشتن به طرف مرزها می بردن، حمله شده و با اسلحه به راننده ها شلیک کردن و بار شرکت رو هم دزدیدن. به خاطر مرگ بابا، بهمون گفتن که حقوقش رو قطع نمی کنن و حتی گفتن که می تونن غرامت هم بپردازن اما مامان قبول نکرد و با اینکه شدیداً بهش احتیاج داشتیم گفت که به پول جون شوهرش نیازی نداره. از اون به بعد زندگی ما بدتر از قبل شد. حقوق بابا میومد اما مرضی مامان هم سخت تر می شد و هزینه های پزشکی و بدبختی هاش هم بیشتر. طلبکارای بابا هم تا فهمیدن بابا مرده، بیشتر دارن بهمون فشار میارن. برای همین هم من رفتم دنبال کار. دیروز بالاخره توی یه بوتیک کار پیدا کردم. امیدوارم وضعمون بهتر بشه و بتونم کرایه خونه رو بدم. امروز مامان خیلی به خاطر بخت سیاهش گریه کرد. می ترسیدم سخته کنه که آخر این طوری شد.

چقدر صادقانه همه چیز زندگی اش را پیش یک غریبه گفته بود. قلبم به درد آمده بود و دلم می خواست یک کاری برایش انجام بدهم. به راستی او با رویا خیلی فرق داشت اما این شباهتی که میان این دو دختر بود کاملاً گیجم می کرد. و شاید باید رها را هم به این جمع دو نفره اضافه کنم. رها و رویا و نگار بسیار به هم شبیه بودند، درست مثل

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

سه خواهر سه قلو. آن ها سه نفر با سه شرایط کاملاً متفاوت بودند. یکی قاچاقچی و خلافکار و سرد و مغرور؛ و دیگری با قلبی مهربان و پاک و ساده و بی آرایش. و دیگری هم یک آدم متفاوت بود که قبل از مرگش هم خوبی کردن و هم سرد بودن را بلد بود. تنها وجه اشتراک این سه نفر، قیافه ای شبیه به هم بود و یک "من" که نقشم را در زندگی هایشان گم کرده بودم!

«روز بعد»

«رویا»

جلوی در ایستادم. گلویم را صاف کردم، دو تقه به در زدم و بعد از شنیدن «بیا تو» وارد اتاق شدم. کاوه کنار میز کار بابا نشسته بود و نیشش تا بناگوش باز مانده بود.

نمی خواستم اما ناچاراً نگاهم را با شک از روی صورتش برداشتم و به چهره ی بابا دادم. از من خواسته بود که به اتاقش بیایم و حالا با دیدن کاوه در این اتاق، بوهای خوبی به مشامم نمی رسید.

-بشین دخترم.

نمی خواستم بنشینم که با دیدن نگاه منتظر بابا، با بی میلی تمام رو به روی کاوه نشستم و گفتم:

-با من کاری داشتی؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

بابا گفت:

-امروز برو یکم استراحت کن. برات لازمه. دیگه خیلی خودت رو غرق اینجا و کارات کردی.

آه از نهادم بیرون آمد. دوباره نباید با کاوه بیرون می رفتم. دفعات قبل هم همینطوری آمده بود و مجبورم کرده بود تا با او بیرون بروم. هیچ وقت یادم نمی رود که دفعه ی قبل با یک فیلم ترسناک چگونه من را تا سر حد مرگ برده بود و دفعه ی قبل ترش با شهربازی و آن بازی های مرتفع و مزخرفش سکتته ام داده بود. بار دیگر این اشتباه را تکرار نمی کردم. خیلی جدی گفتم:

-من اعتراضی ندارم به کارام بابا. امروز هم خیلی دردرس دارم باید حتماً برم کارام رو ردیف کنم تا اون مدتی که میرم دبی به دردرس نخوریم. در ضمن دارم میرم سفر دیگه. همون جا استراحت می کنم.

با گفتن این حرف ها، برای اینکه فرصت حرف زدن به بابا ندهم و اجازه ندهم که حرف های کاوه را به من بقبولاند، از جایم بلند شدم و گفتم:

-شما هم یادت نره امروز باید بری گمرک.

بعد به طرف در رفتم و همان طور که پشت به آن ها یک لبخندی شیطانی به خاطر زرنگی ام می زدم، ادامه دادم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-چند تا از مشتری ها هم می خواستن خودتون رو ببینن بابا. اگه به فکر منی یکم بیشتر دل بده به کار.

سپس در را باز کردم و با یک دست تکان دادن، «با اجازه» ای را گفتم و بیرون رفتم. با بیرون رفتن موبایلم را از داخل جیبم در آوردم و در حالی که با یک لبخند بزرگ به اتاقم می رفتم تا لباس هایم را عوض کنم، به آرتا تک زنگی زدم تا دنبالم بیاید.

در شب کاملیا را رد کرده بودم تا برود. دیگر دلم نمی خواست به خاطر چیزهای بیهوده با او بحث کنم. او خیلی نادان و بیکار بود و من خیلی پرمشغله و اصلاً دلم نمی خواست به خاطر پر کردن وقت خالی یک فرد دیگر، از کارهای زیادم عقب بمانم و آن ها را روی هم تلنبار کنم.

با بی اجازه باز شدن در، با تعجب و عصبانیت به طرفش برگشتم و با دیدن کاوه، غریدم:

-در رو بستم تا اگه یه گاوی خواست بیاد تو در بزنه.

دست هایش را دو طرف باز کرد و با لبخند، قری به گردنش داد و گفت:
-من که گاو نیستم.

دندان قروچه ای کردم و همان طور که داشتم با حرص و با اخم نگاهش می کردم، بی تعارف خودش را روی تخت انداخت و بعد از اینکه به

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

بدنش کش و قوسی داد، انگار که چیزی یادش افتاده باشد، سرش را بالا آورد و متفکر گفت:

-راستی مگه اینجا طویله اس که گاوا بهش رفت و آمد دارن؟

شانه ی داخل د ستم را به طرفش پرت کردم. جا خالی داد. در حالی که حرصم با لبخند قاطی شده بود، به طرفش هجوم بردم و خواستم با یک ضربه حالش را جا بیاورم که با صدای در، تنها چشم غره ای به طرف چهره ی خندانم رفتم و بعد، از روی تخته پایین پریدم و خودم را جلوی در رساندم و طوری در را باز کردم که وضعیت داخل اتاق معلوم نشود.

یکی از خدمتکارها بود.

-خانم، آرتا زنگ زد و گفت نتونسته بهتون دسترسی پیدا کنه، برای همین به من گفت بهتون بگم که چند روز مرخصی می خواد.

ابروهایم بالا رفتند و بعد اخم کردم.

-چیز دیگه ای نگفت؟

-نه خانم.

-خیلی خب می تونی بری.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

در را بستم اما از کنارش نرفتم. همان طور که دستم روی دستگیره بود، مکث کوتاهی کردم و به این فکر کردم که هنوز نیامده چه مرخصی ای می خواهد. می خواهد برود دنبال مدرک؟ کجا می خواهد این کار را بکند؟ اصلاً چطور به من دسترسی پیدا نکرده؟

با همان اخم هایم، دستم را از روی دستگیره برداشتم و به طرف کاوه که حالا به پهلو خوابیده بود و دستش را ستون سرش کرده بود و به من نگاه می کرد، برگشتم. گفتم:

-می خوام برم دنبال یه کاری. هستی؟

از روی تخت بلند شد و نشست.

-چه کاری هست؟ اگه خلافه نه نیستم.

پوزخندی زدم و همان طور که به طرفش می رفتم گفتم:

-خلاف نیست اما توی همون مایه هاست.

شانه ام را از روی تخت برداشتم و کنار میز آرایشم رفتم و به شانه کردن ادامه ی موهایم مشغول شدم. در همان حال، موبایلم را از روی میز برداشتم و چک کردم. خاموش نبود. پس حتماً آرتا با خودم تماس نگرفته بود تا مجبور نباشد جواب پس بدهد. مصمم تر شدم برای انجام فکری که در سرم بود. گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-اگه میای برو حاضر شو، اگرم نمیای، این دفعه من رو بی خیال شو و با کاملیا برو بیرون، من نمی تونم با هات بیام. هر چقدر هم اینجا بشینی راضی نمی شم که بیام.

قیافه اش را از داخل آینه می دیدم. متفکر بود و دودل. برای بر طرف شدن شک و تردیدش، به طرفش برگشتم و با جدیت گفتم:

-نگران نباش نمی خوام چاقو بذارم بیخ گلوی کسی. فقط قراره بریم یکی رو تعقیب کنیم ببینیم می خواد چی کار کنه. اوکی؟
شک و تردیدش را کنار گذاشت و خیره در چشمانم گفت:
-توی ماشینم منتظرم.

لبخند زدم.

-خوبه.

از اتاق که بیرون رفت، یک ربع طول کشید تا بتوانم تغییر قیافه بدهم. کلاه گیسی مشکی رنگ که موهایش چتری بود و نصف صورتم را می پوشاند روی سرم گذاشتم و آرایش متفاوت کردم. با یک عینک دودی بزرگ هم صورتم را پوشاندم. حالا آماده بودم. به تیپ همیشه مشکی ام نگاه کردم. سیاهی همیشگی اش کمی دلم را می زد اما حوصله ای برای پوشیدن لباس های شاد نداشتم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

از اتاق بیرون رفتم و بعد از خارج شدن از خانه، به سمت پارکینگ رفتم. با دیدن کاوه با آن عینک دودی اش که به ماشینش تکیه زده بود و نگاهم می کرد، لبخند کجی زدم و در دلم تحسینش کردم. نزدیکش که رسیدم گفتم:

-بابا پرابهت. بابا جدی. بابا خفن! یه وقت پاشنه ی کفشات نشکنه خانم جذاب.

تار ابرویم بالا رفت. جلوی لبخندم را گرفتم و گفتم:
-سوئیچ رو بده کمتر حرف بزن.

تیغه ی بینی اش را خاراند و گفت:

-واقعاً اگه می خوامی خلاف کنی من رو قاطی نکن. من حوصله ی این جریان رو ندارم.

چشم هایم را در حدقه چرخاندم، کف دستم را جلویم گرفتم و گفتم:
-سوئیچ رو بده.

مکت کرد و با قیافه ای نگران نگاهم کرد که گفتم:

-من مجبور نیستم با تو پیام یا تو رو هم ببرم. اگه نمیدی خودم میرم. سپس خواستم به طرف ماشین دیگرم که کمی آن طرف تر پارک شده بود بروم که بازویم را گرفت و متوقفم کرد. با تعجب اول به دستش که

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

روی بازویم بود و بعد به چشم هایش نگاه کردم. سوئیچش را با دست دیگرش بالا آورد و گفت:

-کاش مجبور نبودی این کارای خطرناک رو انجام بدی.

نیشخند زدم و سوئیچ را از دستش گرفتم و کامل به طرفش برگشتم و گفتم:

-بالاخره یه روز تموم میشه.

سپس در ماشین را باز کردم و سوار شدم. او هم بعد از کمی مکث، در کنارم سوار شد و گفت:

-چی توی سرته؟ منظورت از تموم شدن چیه؟

در حالی که کمربندم را می بستم گفتم:

-به زودی می فهمی.

با شنیدن صدای زنگ، موبایلم را از داخل کیفم در آوردم. از آرش، موقعیت دقیق آرتا را خواسته بودم. به راحتی می توانست پیدایش کند و حالا هم پیدایش کرده بود. با شنیدن موقعیتش ابروهایم بالا رفتند.

ماشین را روشن کردم و به طرف مقصدی که آرش آمارش را برایم در آورده بود حرکت کردم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

ما شین را جلوی بیمارستان متوقف کردم. نگاهم را به اطراف چرخاندم. با شنیدن صدای خنده، متعجب به سمت کاوه برگشتم. با خنده گفت:
- شوخی خوبی بود.

چشم‌هایم را در حدقه چرخاندم. با خنده‌ی ادامه‌دارش، مشتی به بازویم زد و بعد جدی شد و گفت:
- حالا دور بزن بریم شهربازی.

نگاهم را به سمت ورودی بیمارستان سوق دادم و سپس گفتم:

- خیلی شهربازی دوست داری نه؟

نیش باز شده‌اش را از گوشه‌ی چشم می‌دیدم.

- بیشتر از شهربازی، قیافه‌ی وحشت زده‌ی تو رو دوست دارم.

دلم می‌خواست سرم را توی دیوار بکوبم. چپ‌چپ نگاهش کردم و خواستم جوابی دندان‌شکن بدهم که بعد پشیمان شدم و دوباره نگاهم را به ورودی بیمارستان دادم. جدیت موضوع را انگار فهمید. گفت:

- بیخیال.

- واقعاً قراره اینجا یکی رو تعقیب کنیم؟ تمام تصوراتم از تعقیب و گریز به هم ریخت.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

لبخند زدم و گفتم:

-تصویرات رو بذار در کوزه آبش رو بخور.

بادی به غبغب انداخت.

-وقتی فیلمایی که از جیغ زدنت گرفته بودم رو گذاشتم توی اینستاگرام می فهمی.

چشم هایم درشت و صدایم ناخودآگاه جیغ شد.

-تو بعد از دو سال هنوز اون رو پاک نکردی؟

لبخندی پت و پهن زد، نچی کرد و گفت:

-برای همین که شهربازی رو دوست دارم دیگه. هر بار که می ریم، به تعداد مدارکم اضافه میشه.

سرم را با حرص تکان دادم و در حالی که نگاهم را به اطراف می گرداندم، با حالتی که بین خندیدن و گریه کردن بود، گفتم:

-حیف من، حیف من که... تُو تو این زندگی.

بحث را بیشتر ادامه نداد و گفت:

-باشه حالا گریه نکن. یه کاری نکن یه فیلم دیگه هم از گریه کردنت بگیرم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

نگاه عاقل اندر سفیهی به طرفش روانه کردم و با حرصی ساختگی گفتم:

-بسه دیگه خیلی داری حرف می زنی.

سپس نگاهم را دوباره به بیمارستان دادم. او هم نگاهش را مثل من به ورودی بیمارستان داد و گفت:

-حالا چقدر قراره اینجا منتظر بمونیم؟ شاید این فراری ما هیچ وقت نخواد بیاد بیرون. اصلاً کی هست؟

تک کلمه ای گفتم:

-آرتا.

با تعجب گفت:

-آرتا؟ همون بادیگارده که خاطرخواهشی؟ نکنه می خوای ببینی اومده خواستگاری یکی از پرستارا یا نه؟

نفسم حبس شد. خاطرخواه؟ اخم کردم و نگاه جدی ام را به صورتش دادم. به سردی گفتم:

-کی بهت این حرف رو زده؟

دیگر بلبل زبانی را کنار گذاشت و به من افتاد.

-چه حرفی؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

چشم هایم را تنگ کردم.

-اینکه من خاطرخواه آرتام؟

شانه ای بالا انداخت و در حالی که به چشم هایم نگاه نمی کرد، گفت:
-آخه تا حالا نخواسته بودی بادیگارد و راننده ی شخصی داشته باشی.
منم فکر کردم شاید از این پسر جدید خوشتر اومده که...

وسط حرفش پریدم و با صدای بلند گفتم:

-هر فکری که به ذهنت رسید حقیقت نداره. هر فکری که به ذهنت
رسید، نباید به زبون بیاری. هر فکری که به ذهنت رسید رو نکوبون توی
صورت کسی که می دونی ازش ناراحت و عصبانی میشه.

دست هایش را بالا آورد و با نگرانی گفت:

-باشه عزیزم، باشه ببخشید. لطفاً آرام باش.

نفس عمیقم را با فشار از بینی ام بیرون دادم و به طرف کیفم که روی
صندلی عقب بود خم شدم و در حالی که برش می داشتم زمزمه وار
گفتم:

-باید تنها می اومدم.

از داخل کیفم یک ما سک برداشتم و روی صورتتم بستم. کاوه ناراحت
شده بود اما من هم ناراحت بودم. همه در مورد من و عاشق شدنم نظر

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

بدهند، برادرم هم باید نظر بدهد؟ رفیقی که از برادرم هم بیشتر دوستش دارم هم باید نظرهای کارشناسانه اش را جلوی چشمانم ردیف کند؟ او که می داند قلب من از سنگ است؛ او هم باید برایم از عشق و عاشق شدن بخواند؟

-من همیشه ناراحت می کنم. ولی باور کن هیچ وقت هیچ قصدی نداشتم.

عینکم را در آوردم و موهایم را کامل روی صورتم پخش کردم. در حالی که داخل آینه به خودم نگاه می کردم، شالم را هم جلو آوردم. کاوه با ناراحتی گفت:

-چیکار می کنی؟

بدون توجه به حرف هایش گفتم:

-بشین پشت فرمون. ماشین رو هم روشن نکه دار تا بیام.

هرچند لزومی برای این کار نمی دیدم اما کاری از محکم کاری عیب نمی کرد.

-باشه، فقط مراقب باش.

سرم را تکان دادم. کیفم را که روی صندلی عقب انداختم، از ماشین پیاده شدم و به طرف بیمارستان رفتم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

وارد بیمارستان که شدم، نگاهی کلی به اطرافم انداختم و بعد به طرف پذیرش رفتم. نمی دانستم خودش مشکلی دارد که به بیمارستان آمده یا خانواده اش. تصمیم داشتم حالا که تا اینجا آمده ام، سر و گوشی آب بدهم و بعد برگردم. تنها دلیل اینکه برای تعقیب کردن آرتا آمده بودن این بود که ببینم چرا به این زودی مرخصی می خواهد. انتظار نداشتم داخل بیمارستان باشد اما حالا که دیگر به اینجا آمده بودم، نباید دست خالی می رفتم. شاید سگته کردن مادرش یا خواهرش، تنها چیزی بود که به دستم می رسید اما همین هم برایم مفید بود.

رو به روی پرستاری که داخل پذیرش نشسته بود، ایستادم. ما سکم را کمی پایین کشیدم و گفتم:

-ببخشید.

نگاهش را بالا آورد و به من داد. ترجیح دادم اول اسم خود آرتا را بپرسم و اگر خودش نبود اسم مادر یا خواهرش را بگویم.

-آقای آرتا سلطانی کجا بستری شدن؟

نگاه دقیقی به طرفم روانه کرد و بعد به کامپیوتر زل زد و چیزهایی را تایپ کرد.

-اتاق صد و پنج.

با دودلی ظاهری، پرسیدم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-مشکلشون چیه؟

با شک نگاهم کرد و گفت:

-چرا از خودشون نمی پرسید.

لحظه ای کوتاه مات شدم اما بعد خودم را جمع و جور کردم. آهی پرسوز کشیدم و سرم را پایین انداختم و بعد با بغض، گفتم:

-دلم می خواست اما نمی تونم از خودش بپرسم. از یکی از دو ستام که اینجا بستری بود شنیدم که آرتا اینجا است و بستری شده. نگران شدم و اومدم که ببینم چه اتفاقی براش افتاده. از وقتی که عشقم رو پس زد دیگه نتونستم بهش نزدیک شم. می ترسم با دیدنم حالش بدتر شه.

به خاطر مرثیه ای که برایش خوانده بودم و نقشی که برایش بازی کرده بودم، قیافه اش ناراحت شد و بعد با دلسوزی گفت:

-عزیزم کاش می تونستم برات یه کاری بکنم.

سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم. با صدایی مهربان گفت:

-امروز عمل داره و کلیه اش رو می خواد اهدا کنه.

با گیجی اخم هایم در هم رفتند. کلیه اش را می خواست اهدا کند؟

-خودش داوطلب شده برای اهدا؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت:

-امیدوارم زودتر فراموشش کنی عزیزم. عشق یه طرفه خیلی سخته.

پلکی طولانی زدم و بعد از تشکر از او گفتم:

-شاید نباید برم اما دلم می خواد از دور نگاهش کنم و براش آرزوی سلامتی کنم. هیچی نباشه بالاخره یه مدت با هم بودیم.

سرش را برای همدردی تکان داد و گفت:

-برو گلم.

بعد از تشکر دوباره و پرسیدن آدرس اتاق صد و پنچ، از پذیرش فاصله گرفتم و به طرف اتاقش رفتم. می خواست کلیه اش را اهدا کند؟ در این وضعیت، وسط ماموریتش، در این زمانی که قرار است به دبی برویم وقت از سان دو ستی است؟ مغزم نمی توانست این موضوع را هضم کند.

ماسکم را بالا کشیدم. پیچ راهرو را که گذراندم، با دیدن دختری که از اتاق بیرون آمد چشم هایم گشاد شدند. برای لحظه ای مات شده بودم و توان تکان خوردن نداشتم.

همان جا کنار دیوار ایستاده بودم. برای تابلو نبودن وضعیتم، در حالی که میخ قیافه ی دختر شده بودم، به سختی موبایلم را از داخل کیفم در

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

آوردم و بعد از اینکه الکی شماره ای را گرفتم، صفحه ی تلفن را خاموش کردم و آن را کنار گوشم گذاشتم و صدایش را هم قطع کردم تا یه وقت زنگ نخورد و کسی را متوجه کند.

مشغول زدن حرف های بیخودی با شخص نخودی پشت تلفن شدم و به دختری که حالا روی صندلی نشسته بود و تسبیح می زد خیره شدم. باورم نمی شد. از دیدن دختری که شباهت بسیار زیادی به خودم داشت شوکه شده بودم. این اتفاقی بود؟ دختری که شباهت بسیار زیادی به من داشت این جا چه کار می کرد؟ داخل اتاق آرتا چه می کرد؟ اصلاً این همه شباهت بین من و او برای چه بود؟ به یاد حرف آرتا افتادم. او گفته بود بود که من بسیار به کسی که قبلاً می شناختم شبیه هستم. پس آن کسی که می شناختم این دختر بود؟

نمی توانستم بفهمم. فکرم درگیر شده بود. چند دقیقه ای بود که داشتم با تلفنم حرف می زدم. بیشتر ماندن را صلاح نمی دانستم. دیگر چیزی برای فهمیدن وجود نداشت و اگر هم وجود داشت، دانستن یا ندانستنش به دردم نمی خورد و برایم اهمیتی نداشت.

تلفنم را جلوی صورتم گرفتم و بعد از گرفتن یک عکس واضح از او که حالا سرش را به دیوار تکیه داده بود و چشم هایش را بسته بود، با قدم هایی تند از بیمارستان بیرون رفتم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

در حالی که نفس نفس می زدم و دست هایم بی دلیل می لرزید خودم را داخل ماشین انداختم. احساس می کردم خودم را دیده ام و این موضوع باعث ترسم می شد. کاوه با دیدن من با آن حال و روز، پایش را روی گاز فشرد و با یک صدای بد، از جایمان کنده شدیم.

در حالی که مدام به عقب نگاه می کرد، با هیجان فریاد می زد:

-هنوز دنبالمونن؟

-الان کجا باید برم؟

-وای اون پُرو مشکیس؟

-اون که دور زد رفت توی یه خیابون دیگه.

-چرا حرف نمی زنی؟ سخته کردی؟

حال و هوایم برای لحظه ای تغییر کرد. لبخند زدم و به خزعبلاتی که می گفت با بی رمقی خندیدم.

-چرا ما داریم فرار می کنیم؟

-توی این موقعیت داری می خندی؟

چشم هایم را بستم و برای آرام کردنش گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-آروم باش کاوه. ماشالله حافظه ات اندازه ی جلیکه ها. ما قرار بود بیایم یه کسی رو تعقیب کنیم، نه اینکه فرار کنیم؛ باشه؟
سرعتش را کمتر کرد و با دهان باز گفت:
-آهان.

خندیدم اما با به یاد آوردن قیافه ی آن دختر، دوباره اخم هایم در هم رفت.

-خب بیخیال این چیزا، بریم یه بستنی بزنیم؟
چه قدر زود می توانست احساساتش را کنترل کند. چه قدر زود می توانست رنگ به رنگ شود. زمزمه وار گفتم:
-بریم.

و در حالی که حواسم اصلاً در داخل ماشین نبود ادامه دادم:
-کاش ازت فیلم می گرفتم.

حرفم را بی جواب گذاشت و به طرف پارکی که در همان نزدیکی ها بود راند. انگار او هم فهمید که فکرم درگیر است.

باید می فهمیدم که آن دختر کیست. آن دختری که شبیه به من است و با آرتا هم ارتباط دارد. این همه شباهت حتماً اتفاقی نیست، هست؟ یعنی آن دختر خواهرم است؟ اما این فکر جز یک فکر مزخرف نیست.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

ماسکم را که حالا زیر چانه ام هُلش داده بودم، از صورتم کندم و در حالی که فکم چفت شده بود، به مغزم فشار آوردم. من هیچ وقت خواهر نداشته ام. یعنی تا وقتی که یادم می آید خواهر نداشته ام. من را از پرورشگاه به سرپرستی گرفته اند. پس با این همه، یعنی ممکن است که بابا فقط من را به سرپرستی گرفته باشد و خواهر دوقلویم را کس دیگری به فرزندی گرفته باشد؟ یا شاید هم خانواده ام توان مراقبت کردن از دو فرزند را نداشته اند و برای همین من را در پرورشگاه گذاشته اند. از سر و وضع و لباس های دختر می شد فهمید که چه قدر دستشان تنگ است و از لحاظ مالی ضعیف اند. اما به آن تسبیح داخل دستش نمی خورد که خانواده اش بتوانند فرزندشان را پس بزنند.

افکارم با صدای مزاحم کاوه به هم ریخت و متوقف شد. به بستنی داخل دستش که به طرفم گرفته بود، نگاهی کردم و بعد به این فکر کردم که چقدر زود رسیدیم.

-چرا همین جوری بهش زل زدی؟ بگیرش دیگه دستم خشک شد.

تازه مغزم فرمان داد و گفت که باید بگیرمش. بستنی قیفی را از دستش گرفتم. میلم نمی کشید بخواهم چیزی بخورم.

-چیزی شده رویا؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

در حالی که به بچه هایی که داخل پارک بازی می کردند خیره بودم
پرسیدم:

-تو از کی من رو می شناسی؟

صدای متعجبش گفت:

-این چه سوالیه؟

کمی مکث کردم و بعد کامل به طرفش برگشتم. داشت با خیال راحت
بستنی اش را می خورد. به سرم اشاره کرد و گفت:

-مخت تاب برداشته باز؟

نچی کردم و گفتم:

-میشه یکم جدی باشی؟

مثل خودم نچی کرد و گفت:

-چرا باید به خاطر این زندگی پوچ، جدی باشم و بیخودی خودم رو
اذیت کنم؟

دیگر داشت گریه ام می گرفت.

-میشه به خاطر اذیت نکردن منم که شده، فقط برای چند دقیقه جدی
باشی؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

به بستنی داخل دستم که داشت آب می شد اشاره کرد و گفت:

-اول تمومش کن بعد.

نگاه کجی به بستنی دست نخورده ام کردم و بعد نیم نگاهی به او که بستنی اش را با چند گاز تمام کرده بود و داشت با چشم های منتظر نگاهم می کرد، انداختم. در ماشین را باز کردم و مقابل چشم هایی که حالا متعجب بود، از ماشین پیاده شدم.

-کجا میری؟

بدون توجه به کاوه، به طرف یکی از بچه هایی که تنهایی روی صندلی نشسته بود و با بغض به بچه های دیگر نگاه می کرد رفتم. با لبخند کنارش نشستم و بعد از اینکه موهای قهوه ای اش را که خرگوشی بسته بود نوازش کردم و بستنی را به دستش دادم، به طرف ماشین برگشتم. در را باز کرده بود و در آستانه اش ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد. من هم نیشخندی زدم و سوار شدم. او هم دوباره سوار شد و در را بست.

-حالا دیگه می تونی جدی باشی.

با نگاهی معنادار، سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت:

-بگو چی می خوای بشنوی؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

«روز بعد»

«آرتا»

شاید حماقت بود اما انجامش دادم. بدون اینکه از سرهنگ اجازه بگیرم یا به فکر ماموریت باشم انجامش دادم. شاید مواخذه می شدم اما ماموریت و زمان دو ماهه ام مهم نبود. در این چند وقت اطلاعاتی به دست آورده بودم که پرونده را خیلی جلو می انداخت برای همین می توانستم از سرهنگ وقت بیشتری بگیرم.

به نگار که گفته بودم می خواهم کلیه ام را اهدا کنم، لبخند تلخی زده بود و گفته بود که شوخی جالبی نیست اما من قانعش کرده بودم که دارم جدی می گویم و حالا انجامش داده بودم.

دختری با یک دسته گل در جلوی صورتش جلو آمد. پشت بندش نگار و احسان هم وارد شدند. دختر که از چادرش و از وجود احسان فهمیده بودم آیداست، به یک باره دسته گل را از روی صورتش کنار زد و نیش بازش را نمایان کرد.

-دارارارام!

دسته گل را روی میز گذاشت و گفت:

-به به آقای انسان دوست.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

به سختی لبخند زدم. پهلویم تیر می کشید. با صدای گرفته ام گفتم:

-کی به تو گفت بیای اینجا؟

صدای خجل نگار بلند شد.

-وقتی اتاق عمل بودید یه نگاه به گوشیتون انداختم و بعد با اجازتون خبرشون کردم. گفتم درست نیست بی خبر بمونن.

آیدا نگاه مشکوکی به نگار انداخت و چیزی نگفت. احسان که کنار نگار بود، با لحنی شاکی و شوخ گفت:

-آفرین واقعاً. از وقتی او مدیم توی این خانواده نه ازتون خبر می شنویم نه می بینیمتون بعد اون وقت یهو با این خبرا سکت می زنیم. سوالی نگاه می کردم.

-با این خبرا؟ مگه چه اتفاق دیگه ای جز عمل من افتاده؟

آیدا چشم غره ای به طرف احسان که حالا کمی خودش را جمع و جورتر کرده بود و انگار حرفی را که نباید زده بود، رفت و گفت:

-چیزی نیست بابا. این احسانم زیاد شلوغش می کنه.

سپس رو به نگار کرد و گفت:

-حال مادرتون چطوره؟ به هوش اومدن؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

نگار لبخند زد.

-نه هنوز، دکتر گفت به خاطر اثر داروهاست. باید فعلاً توی مراقبت های ویژه بمونه.

نگاه جدی ام را به آیدا دادم و گفتم:

-بگو چه خبر شده آیدا؟ حال مامان بد شده؟

قیافه اش درهم رفت. نگاهش را پایین انداخت و سرش را به علامت مثبت تکان داد. اخم کردم. خواستم بلند شوم که پهلویم با وجود مسکن هایی که برایم زده بودند، تیر کشید. صورتم جمع شد و از شدت درد، صدای نامفهومی از دهان بسته ام بیرون آمد.

نگار به طرفم دوید و کمک کرد تا دوباره دراز بکشم. بعد گفت:

-لطفاً تکون نخورید براتون خوب نیست.

سپس ادامه داد:

-با اجازه، من تنهاتون می ذارم تا راحت باشید.

و بعد از در بیرون رفت. آیدا همان طور که به طرف در بسته نگاه می کرد، کنجکاوانه گفت:

-این دختره کیه آرتا؟ چرا اینقدر شبیه رویاست؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

با دلخوری گفتم:

-شبیهِ رها و رویاست.

-اوهوم. درسته.

احسان گفت:

-شاید همزاد همن.

نگاهم به طرفش برگشت. همزاد؟

آیدا پرسید:

-همزاد چیه؟

احسان گفت:

-بعضیا میگن از هر آدم توی دنیا دو یا چندتا وجود داره که قیافه شون شبیه همدیگه ست و بهشون میگن همزاد.

اخم هایم درهم رفتند. آیدا شانه ای بالا انداخت و گفت:

-لابد همینه.

همان طور که روی نقطه ای خیره بودم و فکرم مشغول شده بود، گفتم:

-فکر نکنین فکرم رو مشغول کردین و بحث رو عوض کردین. مامان

چش شده؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

آیدا با شک به احسان نگاه کرد. احسان هم با نگاهی معنادار سرش را به معنای نمی دانم تکان داد.

-زود باش بگو آیدا.

آیدا به طرفم برگشت و با دودلی گفت:

-جای نگرانی نیست. اصلاً لازم نیست عصبی بشی. یعنی خب اتفاق خاصی نیفتاده که بخوای ناراحت یا پریشون بشی. فقط باید یکم...

با تحکم وسط حرفش پریدم و گفتم:

-آیدا.

چشم هایش را روی هم گذاشت و سریع گفت:

-مامان سگته کرده.

چشم هایم درشت شدند.

-چی؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد و بعد ادامه داد:

-البته الان حالش خوبه. دو روزی میشه که مرخص شده و بردیمش خونه.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-واقعاً قرار نبود به من بگین دیگه، نه؟ باورم نمیشه. من تازه باهاش حرف زدم. نباید به من می گفت؟

احسان تخت را دور زد و طرف دیگر ایستاد. سعی کرد قانع کند، گفت:

-به خاطر خودت بود داداش. رئیسست گفت بهت خبر ندیم تا توی ماموریتت مشکل پیش نیاد.

ماموریت، ماموریت، ماموریت! خیلی بهانه ی مسخره ای بود. اخم های همچنان درهمم را که دید ادامه داد:

-حق داشت اجازه نده، نداشت؟ اگه تو می فهمیدی حال مادرت بده توی خونه ای که برات در نظر گرفتن می موندی؟ تازه الان هم خیلی بی احتیاطی کردی که عمل کردی و اسم اصلیت رو به بیمارستان گفتی.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-اما من هم حق داشتم بدونم که مامان حالش خوب نیست.

رو به ایدا که می خواست چیزی بگوید برگشتم و گفتم:

-چرا حالش بد شده بود؟ به خاطر من؟

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-ازت دلخور بود اما نه در حدی که بخواد سخته کنه.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

او همیشه از من دلخور بود. همیشه!

-شبی که من رفته بودم خونه احسان اینا، انگار دزد اومده بوده خونه.
چین بین دو ابرویم بیشتر شد. چرا همان شبی که آیدا خانه نبود دزد
آمده بود؟ چرا دقیقاً همان شب؟

غریدم:

-تو نمی دونی نباید مامان رو تنها بذاری؟

سرش را شرمنده تکان داد و گفت:

-خودم به اندازه ی کافی ناراحت هستم، تو شرمنده ترم نکن. در ضمن،
من باید از کجا می دوز ستم که دقیقاً همون شبی که من خونه نیستم
قراره دزد بیاد؟ تا دیروقت که پرستارش توی خونه می موند. فقط یه
شب قرار بود تنها بمونه.

پوفی کشیدم و چشم هایم را به همدیگر فشردم. علاوه بر پهلو، سرم هم
تیر می کشید.

«رویا»

روی یک صندلی نشسته بودم و به دختری که داشت در جلوی باقی آن
چهار دختر، هیپ هاپ می رقصید خیره بودم. قرار بود به دخترهایی که
از بین آن گروه انتخاب کرده بودم، رقص یاد بدهیم و ترجیح داده بودم

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

که زودتر آموزش‌شان را شروع کنیم. آن‌ها را به یک ساختمان بزرگ‌تر و شیک‌تر آورده بودیم تا بیشتر باور کنند که قرار است مدل باشند. به آن‌ها گفته بودیم که یکی از ملزومات مدل شدن و مدل بودن، رقص بلد بودن است. آن‌هم رقصی که بتواند میزان نازشان را بالا ببرد تا بتوانند مثل باقی مدل‌ها راه بروند و همچنین عضلات بدن و شکمشان نرم بشود. به آن‌ها گفته بودم که کل گروهی که داخل کمپ بود قرار است مدل بشوند اما این پنج نفر، از آن‌ها متمایزند. این‌ها رقص یاد می‌گیرند و همچنین قرار است به عنوان مدل‌های دائمی برای یک شرکت تبلیغاتی تلویزیونی فرستاده شوند اما آن‌های دیگر، صرفاً مدلی هستند که باید هر فصل قرارداد ببندند و به دنبال کار داخل شرکت‌های معمولی باشند و کل هنرشان می‌شود عکس‌هایشان که روی مجله‌های مد می‌افتد.

دستم را بالا بردم. صدای موسیقی قطع شد. از جایم بلند شدم و رو به روی دختری که حالا ایستاده بود و نفس نفس می‌زد، با لحنی احمقانه گفتم:

-این چی بود عزیزم؟ من میگم باید عضلات شکم و کمرتون نرم بشه بعد تو برام حرکات آدم آهنگ رو تقلید می‌کنی؟

سپس رو به باقی دخترها که تا الان داشتند تشویق می‌کردند اما حالا متفکر به من خیره شده بودند، گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

- شما فقط باید روی رقص عربی کار کنید. روی رقصی که بتونه شما رو خاص و جذاب نشون بده.

دختری گفت:

-من فکر می کنم همه ی اینا سر کاریه. ما که برای مدل شدن به رقصیدن نیاز نداریم.

لبخند زدم. این دختر هم گو شمالی می خواست. بدون توجه به صدای زمزمه ای که بین بقیه شکل گرفته بود، رو به همان دختر گفتم:
-بیا جلو.

به دوستانش نیم نگاهی کرد و بعد جلو آمد. دختری که وسط بود به کنار رفت.

-این سالن در اختیار توئه. سعی کن لباسی که الان تنته رو تبلیغ کنی. مثل یه مدل.

سپس روی صندلی نشستم و رو به غنچه که کنارم بود، گفتم:
-آهنگ.

دستپاچگی دختر را می دیدم. اگر می توانست انجامش بدهد اسم خودم را عوض می کردم. با شروع شدن آهنگ، شروع به راه رفتن کرد. نه دقیق می دانست که باید از کدام قسمت ساختمان برای ژست

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

گرفتن و راه رفتن کمک بگیرد، نه ناز ریختن و درست راه رفتن را بلد بود.

دو دور، دایره وار، داخل همان دایره ی وسط من و دخترها چرخید تا آهنگ تمام شد.

دست زنان، رو به غنچه گفتم:

-وسایلش رو بدید دستش بره خونه ش. اینجا براش جایی نیست، بی استعدادتر از این حرفاست.

غنچه بی حرف سر تکان داد اما صدای متعجب و نگران دختر به گوشم رسید.

-چی؟

از جایم بلند شدم و خواستم بروم که صدای قدم هایی به طرفم دوید و بعد دستم کشیده شد.

-ولی خانم من جایی رو برای رفتن ندارم. شما نمی تونین این کارو با من بکنید.

خونسرد به طرفش برگشتم.

-فکر کردی چرا می خوام رقص عربی یاد بگیرید؟ که اگه اونجا هم مثل الان مثل سگ خواستن بذارنتون کنار، یه کاری برای انجام دادن بلد

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

باشین و از گرسنگی نمی رین. که اگه زبان بلد نیستین بتونین با هنرتون یه پولی در بیارین. که اگه زد و یه روزی از قیافه افتادین و کسی برای مدل بودن سمتتون نیومد بتونین گلیم خودتون رو از آب بیرون بکشین. که بتونین روند مدل شدن خودتون رو سریع تر کنید. که بتونین راحت تر معنی ادایی که باید داشته باشید رو بفهمید. در ضمن شما دارید می رید دبی نه سرزمین ادم آهنی ها.

دستم را از دستش بیرون کشیدم. رو به غنچه گفتم:

-هرکس ناراضیه جمع کنه بره خونه ش. دلیلی نداره بخوایم به زور کسی رو ننگه داریم.

سپس رو به قیافه های متفکر و شاید نگرانیشان گفتم:

-من حوصله ندارم برای هر کاری که بهتون میگم براتون دلیل و منطق ردیف کنم. بهتون گفته بودم خوشم نمیاد کسی نمک بریزه یا خوش مزه بازی در بیاره. وقتی اینجایی یعنی باید بگید چشم. اگه کسی عارش میاد و سختشه جلوی زبون درازشو بگیره برگرده هر جهنم دره ای که بوده. بعضی چیزا لیاقت می خواد که همه ندارن.

سپس به طرف کیفم که روی مبل بود رفتم و برش داشتم و به طرف در رفتم. به غنچه که داشت دنبالم می دوید که تا جلوی در راهنمایی ام کند، گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-امروز مرخصشون کن برن گم شن. از فردا ادامه بدید. خودم توی همه ی کلاس شرکت می کنم.

-خودتون بهشون آموزش می دید خانم؟

به سردی گفتم:

-حواست باید بیشتر از این جمع باشه؛ قبلاً گفته بودم خودم می خوام به این پنج نفر آموزش بدم. در ضمن، قانع کردن این جماعت کار توئه نه من. نبینم دوباره حرفای مفتشون تکرار شه.

سریع گفت:

-درسته خانم. شرمندم واقعاً. باور کنین بارها براشون توضیح دادم اما بازم انگار حرف حالشون نیست. ولی اگه واقعاً بذارن برن چی؟ اون وقت چی کار کنیم؟

پوزخندی روی لبم نشست.

-اینقدر ساده نباش. اگه جایی رو برای رفتن دا شتن هیچ وقت را ضی به اومدن نمی شدن. اونا الان فکر می کنن اینجا بهترین جاییه که می تونن بمونن. فکر بی خودی هم نیست، بهترین پیشنهاد رو بهشون دادیم. مطمئنم هیچ کدومشون نمیرن. مدل شدن آرزوی همه ست، حتی اونایی که هیچ کدوم از فاکتوراش رو ندارن.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

با صدایی که به زور در می آمد، زمزمه وار گفت:

-گاهی وقتا ازتون می ترسم. حس می کنم من رو هم با این نقشه ها بازی دادید تا پیام توی این شغلی که الان دارم.

-تو وضعیته فرق داشت. اگه دلم برات نمی سوخت، مطمئناً بهت کمک نمی کردم و هنوزم توی اون آشغال دونی بودی و از داداشای مافنگیت کتک می خوردی.

سکوت کرد و چیزی نگفت. چیزی برای گفتن نداشت، داشت؟

جلوی در سیاه حیاط عمارت که رسیدیم دستم را روی در گذاشتم و خواستم بروم که با دیدن قیافه ی دودل غنچه گفتم:

-اگه بازم چیزی می خوای بگی، بگو.

سرش را پایین انداخت و با شرمندگی گفت:

-درست نیست اما، خب...

-بگو.

-فکر نکنم بتونم با گروه پیام دبی.

تار ابرویم بالا پرید.

-دقیقاً چی عوض شده که قبلاً می تونستی بیای و الان نه؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

صدایم کمی بالاتر رفت. نمی فهمیدم منشا این حرف ها از کجاست. دلیشان را نمی فهمیدم.

-این بازی ها و حرفای جدید چیه غنچه؟ اگه با شغلت مشکلی داری بگو، دلیلی نداره این بازی ها رو در بیاری.

سرش را چند بار تکان داد و بعد از اینکه نفس عمیقی کشید، گفت:

-نه نه اصلاً. من مشکلی ندارم ولی پژمان... پژمان رو که یادتونه؟ دیروز... دیروز توی خونه م دیدینش و...

-خب؟

آب دهانش را قورت داد و در حالی که از نگاه کردن به چشم هایم امتناع می کرد گفت:

-زیاد مشکل خاصی نیست اما دیشب که جریان سفرم رو بهش گفتم گفت که نمی تونه راضی بشه و اجازه بده که تنها برم یه کشور دیگه.

تک خنده ای عصبی کردم و با شگفتی و عصبانیت و تعجب به صورت نگرانیش خیره شدم. با جدیت گفتم:

-اجازه میدی یه پسر بی سر و پا برات تعیین تکلیف کنه؟ اون مگه کیه زندگی توئه که به خودش این اجازه رو می ده؟ الان اون قدر عصبانیم که می تونم همین جا بلایی رو سرت بیارم که سال ها سر بقیه میارم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

سکوتش را که شنیدم ادامه دادم:

-با هیچ بهونه ای راضی نمیشم که نیای. اون حق نداره به تو دستور بده اما من چرا. فهمیدی غنچه؟

سرش را که به علامت مثبت تکان داد، از در بیرون رفتم و سوار ماشین شدم. نفس عمیقی کشیدم تا عصبانیتم را کم کنم و بعد از آرام شدن ماشین را روشن کردم و بدون نگاه کردن به غنچه که جلوی در بود، پایم را روی پدال گاز گذاشتم.

آرام تر شده بودم و فکر پژمان و غنچه و دخترها را دور ریختم اما خدا می داند چند بار آرتا را لعنت کردم؛ آخر تازه داشتم به راننده داشتن عادت می کردم و حالا او گذاشته بود و رفته بود مرخصی. به یاد آن دختری که شبیه به خودم بود افتادم و پشت بندش حرف هایم با کاوه به ذهنم ریخت. تا رسیدن به خانه ی آیدا و مادرش به جای اینکه به مسیر توجه کنم، حواسم پرت دیروز و حرف هایم با کاوه بود.

-بگو چی می خوای بشنوی؟

دست هایم را داخل هم قفل کردم و به چشم هایم زل زدم.

-لطفاً بدون پرسیدن سوال یا حاشیه رفتن بهم جواب بده.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

چشم هایش را که برای اطمینان روی هم گذاشت، پرسیدم:

-منو از کی می شناسی؟

کمی فکر کرد و بعد گفت:

-از بعد از تصادف.

بین دو ابرویم چین افتاد.

-وقتی توی کما بودی، بابات منتقلت می کنه به یکی از بیمارستانای تهران. قبلش جنوب زندگی می کردین اما بعد برای همیشه میان اینجا. نمی دونم چرا خونه زندگیتون رو آوردین اینجا. شاید چون امکانات بیمارستانای تهران بیشتر از جنوبه.

چرا من خبر نداشتم؟ چرا هیچ وقت برایم سوال نشد؟

-پس چرا من خبر ندارم؟ اینا رو از خودت که در نمیاری؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

-منم از بابا شنیدم. مثل اینکه بابام با بابای تو دو ست صمیمی بودن. برای همینم بابام به بابات کمک می کنه تا توی تهران سر و سامون بگیرید.

کمی فکر کردم و بعد گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-خب من که از کما در اومدم و خوب شدم. هرچند حافظه ام برنگشت
اما دیگه به پزشک نیاز نداشتم. پس چرا دوباره برنگشتیم؟
کمی فکر کرد و بعد گفت:

-به نظرم بهتره این رو از بابات بپرسی.
با تاسف سر تکان دادم و گفتم:

-اون بهم جواب نمیده. باید خودم بفهمم.
با نگاهی عاقل اندر سفیه گفت:

-چرا جواب نده؟
پوفی کشیدم.

-هر موقع از مامان می پرسم جواب سر بالا میده. حتماً برای همین
سوالم هم می خواد چرت و پرت بگه دیگه. نمی دونم چرا از گذشته فرار
می کنه.

به رو به رو خیره شد.

-شاید توی گذشته چیزایی هست که نمی خواد بفهمی. چیزایی که می
دونه اگه بفهمی همه چیز تغییر می کنه.

-چرا این رو میگی؟ تو چی می دونی؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

سرش را همان طور که روی صندلی تکیه داده بود، به طرفم برگرداند و همان طور که به من خیره شده بود، گفت:

-من چیزی نمی دونم. فقط دارم حدس می زنم. می دونی که هیچ وقت دلم نخواست توی کارای بابا سرک بکشم و از کاراش سر در بیارم اما مطمئناً اون یه چیزایی می دونه. اگه بابات چیزی بهت نگفت شاید بتونی از زیر زبون بابا بیرون بکشی.

چینی به بینی ام دادم و گفتم:

-تاجیک از بابام هم بدتره.

سرش را از روی صندلی بلند کرد و باز به چشم هایم زل زد. با مهربانی چشمکی زد و گفت:

-من تا آخرش پشتتم. اگه خواستی می تونم کمکت کنم؛ هر چی هم که باشه مهم نیست. با وجود همه ی خطرهایم حاضریم کمکت کنم. ولی مگه چی شده که اینا رو می پرسی؟

ما شین را که پارک کردم، کیف و موبایلم را برداشتم و به طرف در خانه شان رفتم و زنگشان را زدم. دقیقه ای طول کشید تا آیدا در را باز کرد و گفت:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-خوش اومدی رویا، بیا تو.

افکارم درهم گره خورده بودند، درست مثل ابروهایم. بی معطلی از حیات گذشتم و خودم را به خانه شان رساندم. جلوی در ایستاده بود و با همان ظاهر مهربان همیشگی اش منتظرم بود.

-سلام، چطوری؟

نیشخندی زدم و فاصله ی بین دو ابرویم را کم کردم. گفتم:

-تا تلفن رو قطع کردی راه افتادم اومدم. من که خوب نیستم، حال مامانت چطوره؟

لبخندی زد و گفت:

-خوبه بابا. نمی خواد زیاد هول کنی. باز خوبه بهت خبر دادم وگرنه تا دو سال دیگه نمی اومدی این ورا.

چپ چپ نگاهش کردم.

-باز شروع کردی؟

شانه ای بالا انداخت و با بی قیدی گفت:

-خب مگه دروغ میگم؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

کیفم را به دستش دادم و خواستم بروم پیش مادرش که بازویم را گرفت. متعجب نگاهش کردم. با دودلی گفت:

-بعد از اینکه مامانو دیدی، باهات حرف دارم.

باشه ای گفتم و با شک و کنجکاوی نگاهم را از قیافه ی جدی اش گرفتم. بعد از پله ها بالا و به طرف اتاق مادرش که جای آن را از حفظ بودم رفتم.

تقه ای به در زدم و وارد شدم. روی تخت خوابیده بود و کتاب می خواند. با دیدنم کتابش را بست و کنارش گذاشت. نگرانی ام اصلاً الکی نبود.

-سلام خاله. نبینم حالت بد باشه.

در را پشت سرم بستم و به طرفش رفتم. لبخندی زد و گفت:

-سلام دخترم. خوش اومدی.

سپس دست هایش را برایم باز کرد و گفت:

-بیا اینجا ببینم.

فاصله ی باقی مانده را به طرفش پرواز کردم و سرم را آرام در اغوشش گذاشتم تا یک وقت دردش نگیرد. بغض داشتم. او را مثل مادرم می

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

دیدم و حالا مادرم روی تخت افتاده بود. سرم را در آغوش گرفت و نوازشم کرد. با غصه گفتم:

-قول میدم اون دزدای عوضی رو پیدا کنم.
خنده ی بی جانی کرد و گفت:

-حالا که دیگه به خیر گذشته دختر. خودت رو ناراحت نکن.

فاصله ی بین دو ابرویم دوباره کم شد. به خیر گذشته بود؟ واقعاً به خیر گذشته بود؟ سخته کرده بود اما اعتقاد داشت که به خیر گذشته است؟
-کسی حق نداره شما رو ناراحت کنه.

دستش را روی موهای بیرون زده از شالم کشید.

-الکی خودت رو تو دردسر ننداز. اونا آدمای خطرناکین. تو که نمی تونی پیداشون کنی.

بغضم سنگین تر شد. با صدایی مهربان تر، انگار که بخواهد یک بچه را گول بزند، ادامه داد:

-توی یه کتاب خوندم که برای اینکه بتونی آدمای بد رو شکست بدی، باید از اونا بدتر باشی. تو که پاک تر از برگ گلی نمی تونی اون آدمای بد رو شکست بدی؛ می تونی؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

بغضم سنگین تر شد. بینی ام سوخت. قلبم فشرده شد. چرا همه با اینکه سعی می کردند دلداری ام بدهند، حالم را بدتر می کردند؟

-دختر من سمت اون عوضیا نمی ره، مگه نه؟

سرم را از توی بغلش بیرون آوردم. داخل چشم هایم داشت اشک جمع می شد. نگاهم را پایین انداختم و برای آرام کردن خیالش گفتم:

-دخترت سمت اون عوضیا نمی ره.

دستانش را فشردم. سپس پیشانی اش را بوسیدم و از کنارش بلند شدم. متعجب شد، این را مطمئن بودم. در حالی که با سر به زیر افتاده به سمت در می رفتم، یک قطره اشک از چشمم چکید.

-کجا رویا؟ تو که تازه اومدی.

با صدایی که سعی می کردم رسا باشد اما نبود گفتم:

-نگرانت بودم وقتی شنیدم هول هولکی خودمو رسووندم. خیلی کار دارم. آیدا هم باهام کار داشت. با اجازه ات... دیگه می رم.

اجازه ی حرف دیگری را ندادم و بیرون رفتم. در را که بستم، به دیوار کنارش تکیه دادم. عضلات صورتم منقبض شدند تا صدایم بیرون نیاید. زانوهایم سست شد. پایین سر خوردم و روی زمین افتادم. اشکم چکید و گونه ام تر شد. دستم را روی دهانم گذاشتم و به حال خودم زار زدم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

خاله اگر می فهمید که شغل من چیست، باز هم دوستم می داشت؟ باز هم من را در آغو شش می گرفت یا نگاهش به من مثل نگاهش به یک عوضی بود؟ از اینکه جوابش را می دانستم غصه ام گرفت و اشک هایم شدیدتر شد.

-رویا؟

صدایش را شنیدم اما نمی توانستم تشخیص بدهم که کیست. به طرفم دوید. دنیا دور سرم می چرخید. دلم پیچ می خورد. حالم داشت به هم می خورد.

-چی شده دختر؟ گفتم که مامان حالش خوبه. نمی خواد نگران باشی. بی رمق و با چشم هایی خیس که پر و خالی می شد به قیافه ی نگرانش چشم دوختم. آیدا بود.

-چرا گریه می کنی؟ مامان طوریش شده؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم. الکی نباید نگران می شد. با تاسف و با نگرانی دستم را از روی دهانم برداشتم و در آغوشم گرفتم. من هم سفت در آغو شش گرفتم و اجازه دادم قلب تنهایم آرام شود و اشک هایم به صورتم سیلی بزنند.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

چند دقیقه که گذشت و آرام تر شدم، دستم را گرفت و کمکم کرد تا بلند شوم. حرفی نمی زد و این چقدر خوب نبود. من به دلداری دادن نیاز داشتم. اما نه دلداری ای که باعث شود بیشتر از قبل از خودم بدم بیاید. تلو تلو می خوردم. دست خودم نبود. از پله ها که پایین رفتیم، من را روی مبل نشانند. برایم آب آورد و به زور به خوردم داد. به صورتم که تقریباً خشک شده بود دست کشیدم و با صدای خش دارم گفتم:

-می رم یه آبی به صورتم بزنم.

متفکر سرش را تکان داد و با همان قیافه ی نگرانش بدرقه ام کرد. جلوی آینه که ایستادم منفورترین آدم زندگی ام را داخلش دیدم. حالم از

خودم به هم می خورد. مشتم را پر از آب کردم و صورتم را شستم. آهی از ته دل کشیدم و بعد از خشک کردن صورتم از دستشویی بیرون آمدم. همچنان حالم به هم می خورد. از این زندگی، از خودم و از نقابم و از این لجن زاری که خودم برای خودم ساخته بودم. و در این میان چقدر خوب بود که لوازم آرایشم ضد آب بود و نمی ریخت!

-چی می خواستی بگی؟ بگو.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

کنارش روی مبل جا گرفتم و به او که داشت سیبی را پوست می کند
خیره شدم. آب دهانم تند تند ترشح می شد. تنم داغ بود و سرم
همچنان

گیج. شانه ای بالا انداخت و گفت:

-هیچی.

چشم هایم را تنگ کردم. پوفی کشیدم و گفتم:

-حتماً مهم بوده که تو رو نگران کرده دیگه. پس بگو و الکی وانمود

نکن که چیزی نمی خواستی بگی.

ناچاراً گفت:

-آخه الان حالت خوب نیست. شاید بعداً بهت گفتم.

با تحکم گفتم:

-الان دیگه خوبم. بگو.

هنوز خوب نبودم اما گریه نکردنم برای اثبات خوب بودنم کافی بود.

سرش را به علامت منفی تکان داد. انگار گریه نکردنم برای اثبات

حال خوبم کافی نبود.

-بهت میگم. ولی الان نه.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

به چشم های مصممش زل زدم و بعد از اینکه فهمیدم تا چه اندازه روی حرفش است، آهی کشیدم و کیفم را از روی مبل چنگ زدم.

-پس دیگه کاری ندارم بخوام اینجا انجام بدم.

از جایش بلند شد و با شگفتی گفت:

-بیخیال رویا. واقعاً می خوای بری؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-آره. از طرف من از خاله خداحافظی کن.

بعد از گفتن این حرف، در حالی که سعی می کردم به صورتش نگاه نکنم، از کنارش گذشتم و با قدم های محکم و دلی شکسته و دلپیچه ای شدید، به طرف در رفتم. پشت سرم صدای پایی را شنیدم که دنبالم می دوید.

-صبر کن رویا.

جلوی در که رسیدم ایستادم و به طرفش برگشتم. سوالی نگاهش کردم.

او هم که بالاخره به من رسیده بود، پرسید:

-از من که ناراحت نشدی؟

از آیدا ناراحت بودم؟ نه، من از خودم ناراحت بودم. نیشخندی زدم و

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

آهی کشیدم و با قلبی که مالمال از درد بود گفتم:
-نه.

غرورم را کنار گذاشتم و در حالی که سعی می کردم در چشمانش نگاه
نکنم، ادامه دادم:

-بخشید که خیلی وقته نمی توئم زیاد بهتون سر بزئم یا پیشتون
بمؤئم.

بدبختیام زیاده. تو که می دؤئی.

نمی دانست. از بدبختی هایم هیچی نمی دانست. در را باز کردم و
خواستم بروم که دستم را گرفت. به طرفش برگشتم. با نگرانی به صورتم
زل زده بود. گفت:

-شاید بهتر باشه زودتر بهت بگم.

منتظر شدم ادامه بدهد.

-امروز یه دختره رو دیدم که خیلی شبیه تو بود.

کامل به طرفش برگشتم. داشت در مورد آن دختر حرف می زد.

-این رو باید خیلی قبل تر بهت می گفتم، ولی داداش من قبلاً یه زن
داشت. اونم قبل از اینکه فوت شه، خیلی شبیه تو بود. من وقتی تو رو

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

دیدم فکر کردم این فقط یه شباهته و چیز دیگه ای نیست. با مامان آشنا شدم و باهاش برنامه ریختیم تا کم کم تو رو با آرتا هم آشنا کنیم که بعدش اگه خدا خواست و خودت و آرتا خواستید، بیای بشی عروس این خونه. اما امروز وقتی اون دختره رو دیدم همه ی فکرام نقش بر آب شد. نمی دونم اینجا چه خبره. شاید باید اینا رو زودتر بهت می گفتم. می دونم حماقت کردم. برای همینم امروز که اون دختره رو دیدم خواستم زودتر ببینمت و بهت بگم. برای همین بهت گفتم که دزد اومده خونه تا زودتر خودت رو برسونی اینجا. می دونستم هر چیز دیگه ای بگم، دو سه روز بعد می تونم ببینمت وگرنه هیچ وقت نگرانت نمی کردم. بالاخره این دزد سه چهار روز پیش اومده بود و من اگه می خواستم بهت بگم، باید زودتر می گفتم.

این حجم از حقیقت به مغزم فشار آورد. درست است که بخشی از آن را می دانستم اما بخش دیگرش هم برای سرگیجه گرفتم کافی بود.

دستم را به دیوار بند کردم. حالم داشت به هم می خورد.

-خاک تو سرم. نباید اینقدر تند تند بهت می گفتم. بریم تو بشین. بیا.

دستم را جلویم گرفتم و گفتم:

-نه.

در حالی که سعی می کردم افکارم را از حول محور آن تکه خاطره

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

هایی که از گذشته ام به یاد آورده بودم دور کنم، گفتم:

-دیگه چی از اون دختر می دونی؟

به چشم هایش زل زدم. کمی که فکر کرد گفتم:

-داداشم به خاطر ماموریتش توی یه محله توی جنوب شهر زندگی می

کنه. همسایه ی داداشمه. با مامانش اونجا زندگی می کنن. مامانش

مریضه. داداشم کلیه اش رو به مامانش اهدا کرد. فکر می کنم به

خاطر شباهت اون دختر به رها، این کار رو کرد.

سرم با شنیدن اسم رها تیر کشید. دستم را روی سرم گذاشتم. معده ام

می سوخت و پیچ و تاب می خورد. حس تهوع داشتم. سرم گیج می

خورد. دستی روی پهلویم نشست. چشم هایم تیره و تار شد و نفهمیدم

چه طور شد که از حال رفتم.

«آرتا»

با باز شدن در، نگاهم را از سقف گرفتم. نگار با سینی غذا وارد اتاقم

شد. زیر لب سلامی کرد و سینی را روی پایم گذاشت. لبخندی به

رویش زدم. انگار حالا که خیالش از بابت مادرش راحت شده بود،

خجالتی تر شده بود. نیم نگاهی به سینی حاوی سوپ کردم و بعد به او

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

که داشت کنار تختم این پا و آن پا می کرد چشم دوختم. گفتم:

-چیزی می خواهید بگید؟

دستانش را در هم گره کرده بود و با انگشت هایش ور می رفت.

-خواستم تشکر کنم ازتون. حال مامانم خوبه. به هوش اومد.

از روی رضایت لبخندی زدم و سر تا پا، گوش شدم برای ادامه ی حرف هایش.

-واقعاً نمی دونم چجوری می تونم براتون جبران کنم.

باید اعتراف کنم که نمی خواستم این حرف ها را در ادامه ی حرف هایش بشنوم. با کلافگی و کمی شیطنت گفتم:

-من حالم خوب نیست. میشه کمک کنید غدام رو بخورم؟

می دانستم که زودتر باید پیش مادرش برگردد اما چه کنم که دلم نمی خواست حرف عقم را گوش کنم.

با تعجب سر بلند کرد و اول نگاهی به سوپ کرد و بعد دوباره به من چشم دوخت.

-مگه دستتون رو عمل کردین که نمی تونین قاشق رو بردارین؟!

شانه ای بالا انداختم و با لبخند گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-نه اما من از بچگی یه مشکلی دارم که هر موقع که زیاد یه جا می شینم دست و پام فلج می شن. دیدین یه وقتایی بختک می افته روی آدم؟ آدم دیگه نمی تونه تکون بخوره. من الان دقیقاً وضعیتم مثل همونه.

با ابروهای بالا رفته، سریع صندلی را کنار تختم آورد و گفت:
-وای. کاش زودتر می گفتین.

سینی را از روی پایم برداشته. لبخندی زیر پوستی روی لبم نشسته. قاشق را از محتویات داخل ظرف پرکرد و جلوی صورتم گرفت. لبخندم را جمع کردم تا یک وقت ناراحت نشود و به غرورش بر نخورد.

بعد از اینکه غذای بد طعم بیمارستان را خوردم، گفتم:
-غذای بیمارستان خیلی مزخرفه.

آمد حرفم را تایید کند که چشمکی زدم و ادامه دادم:
-ولی امروز خیلی خوش مزه بود.

صورتش سرخ شد. سرش را پایین انداخت و از جایش بلند شد. خواست برود که صدایش کردم. به طرفم برگشت.

کف دست راستم را بالا آوردم و کنار صورتم گرفتم که متعجب به آن خیره شد. با لبخند گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-دستتون درد نکنه. خیلی لطف کردید.

دهانش را چند بار باز و بسته کرد اما صدایی از بین لب هایش بیرون نیامد. در حالی که متعجب بود و از حرص داشت خفه می شد، گفت:
-خواهش می کنم.

و سپس از اتاق بیرون رفت و در را بست. لبخندی روی لبم نشست و چند دقیقه ای همان جا اتراق کرد. به خودم که آمدم، از خنده ی طولانی خودم و از هیجانی که به قلبم سرازیر شده بود متعجب شدم. نفس عمیقی کشیدم و خواستم که خوشی ام را کتمان کنم، اما نتوانستم.

«رویا»

با حس بالا آمدن چیزی از مری ام از خواب پریدم و به طرف دستشویی دویدم. با دستی که روی دهانم بود خودم را داخل سرویس بهداشتی انداختم و عق زدم.

تمام محتویات معده ام را که بالا آوردم، صورتم را آب زدم و دهانم را شستم. دیگر تحمل کردنش برایم غیرممکن شده بود. دیگر نمی توانستم خودم را تحمل کنم. دیگر حالم از خودم به هم می خورد. دیگر تاریخ مصرفم تمام شده بود.

چند تقه به در خورد و پشت بندش صدای آیدا به گوشم رسید.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-رویا؟ خوبی؟ چت شد یهو؟

سرم را بالا آوردم. در آینه به چشم های سرخم خیره شدم. معده و گلویم می سوخت و بوی حال به هم زنی در دهانم اینجا شده بود. سعی کردم دیگر به وضعیتم فکر نکنم. چند بار دیگر دهانم را شستم و از دستشویی بیرون زدم.

-چقدر رنگت پریده. مسموم شدی؟

خودم را روی مبل پرت کردم. آیدا هم کنارم نشست.

-می خوای بریم دکتر؟ یا زنگ بزنم بیاد؟

آب دهانم همچنان تند تند ترشح می شد. در حالی که صدایم در نمی آمد، به زور گفتم:

-فقط بگو.

-چی بگم؟

-از رها.

با اخم های در هم گفتم:

-چی بگم؟ خیلی حالت خوبه که بخوام...

-بگو.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

آهی کشید و گفت:

-رها یه پلیس خیلی خوب بود. یه زن خیلی خوبم بود. قیافه اش کپی خودت بود اما اخلاقاتون از زمین تا آسمون با هم فرق داره. توی یه تصادف مرد اما آرتا بهمون گفته این تصادف یه نقشه ی از پیش تعیین شده بوده. چیز بدیستری نمی دونم. آرتا از بعد از مرگش خیلی افسرده شده. خیلی وقت بود دیگه نمی تونست ماموریت بره. آخه بابامونم توی یکی از همین ماموریتا از دست رفت. برای همینم می ترسید که اگه خودشم طوریش بشه من و مامان چیکار می کنیم و از طرفی فکر می کرد که رها هنوز زنده است. البته فکر کنم بیشترین دلیلش برای ماموریت نرفتن، تمرکز نداشتنش بود. می خوام یه چیزی برات بیارم بخوری؟

چشمم را مالیدم و گفتم:

-نمی دونی قاتلش کیه؟ یا دلیل کشته شدنش؟

-دلیلش رو که نمی دونم ولی فکر کنم اسم گروهی که کشته بودنش رو یادم باشه.

کمی فکر کرد و بعد با شک گفت گفت:

-رای رینگ... شایدم دای رانگ...

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

دستم روی دسته ی مبل مشت شد. حس کردم خون در رگ هایم منجمد شد. تمام عضلاتم منقبض شدند. آرام زمزمه کردم:

-دای رینگ.

-آره خودشه. دای رینگ. گفته بود اسم گروهی که رها رو کشته دای رینگه.

از جایم بلند شدم. نمی فهمیدم اینجا چه خبر است. نمی فهمیدم و باید زودتر می فهمیدم. کیفم را از روی مبل رو به رو برداشتم.

-کجا میری. حالت بده، نمی تونی رانندگی کنی.

به سردی جواب دادم:

-باید برم دیرم شده. حالم بده ولی هنوز زنده ام.

زمزمه وار طوری که نشنود ادامه دادم:

-برعکس رها.

به طرف در رفتم و از خانه بیرون زدم. باید زودتر از همه چیز خبردار می شدم.

ذهنم خسته بود و از طرف دیگر معده ام هم می سوخت و درد مثل مته داشت سوراخش می کرد. خودم را به درمانگاه رساندم. اول باید به

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

جسمم می رسیدم و از طرف دیگر زمانی را برای فکر کردن پیدا می کردم.

بعد از اینکه دکتر را دیدم، روی تخت اتاق تزریقات دراز کشیدم. پرستار پوستم را با الکل سرد آغشته کرد و بعد سوزش سوزن سُرم، درون دستم پیچید.

افکارم را جمع کردم. سعی کردم گذشته ام را به یاد بیاورم اما جز آن دو صحنه چیز خاصی به یادم نیامد و تنها سردرد بود که دوباره به وجودم چنگ انداخت.

من یک دختر بی سرپرست و پرورشگاهی بودم. من را به فرزندی گرفته اند. بابا بعد از به سرپرستی گرفتن من، من را از جنوب به اینجا آورده. پس یعنی هیچ کسی از پنج سال قبل خبر ندارد. هیچ کسی جز بابا و شاید تاجیک.

متفکر لبم پایینم را به دندان گرفتم. تلفنم را از جیبم بیرون آوردم و به آیدا زنگ زدم. کمی طول کشید تا جواب بدهد.

-بله؟

با شنیدن صدایش آرزو کردم که چیزی که حدس زده ام دروغ باشد.

-رها دقیقاً چند سال پیش مرد؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

بدون اینکه فکر کند، گفت:

-پنج سال پیش بود.

رمق از تنم رفت. لخت شدم.

-چی شده رویا؟

به سختی گفتم:

-بعداً... بهت زنگ می زنم.

تلفن را که قطع کردم، حس کردم دنیا روی سرم آوار شد.

من به خانواده ی آرتا و مخصوصاً آیدا نزدیک شده بودم تا بتوانم نقطه ضعف های پلیسی که دنبالم است را بفهمم اما کم کم، من بی خانواده، دلبسته ی خانواده اش شده بودم. من به هوشنگ باج داده بودم تا به آیدا آسیبی نرساند و به خاطر همین مجبور شده بودم این همه آدم را به قتل برسانم و لقب جادوی شب را یدک بکشم. من از کشتن آرتا سر باز زده بودم، مادرش را مثل مادر خودم می دیدم. آیدا مثل خواهرم بود. با دلیل وارد زندگیشان شده بودم و بی دلیل تا به الان نقطه ی ضعفم بودند. یعنی همه ی این ها از پیش تعیین شده بود؟

از پیش تعیین شده بود که من بمیرم و با یک هویت جدید به این کارها دست بزنم؟ هنوز نمی توانستم به این زودی قضاوت کنم اما

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

حرف های هوشنگ را که تحریکم کرد تا به خانواده ی آرتا نزدیک شوم کجای دلم بگذارم؟ این را که آن موقع نمی دانستم او پدر بزرگ آرتاست چگونه هضم کنم؟ یعنی همه ی این ها کار هوشنگ است؟ او رها را کشته و رویا را به بابا داده؛ او می خواسته که من با خانواده ی آرتا صمیمی شوم و بعد از نقطه ضعفم برای دستور دادن به من استفاده کند؟ یا شاید تاجیک دستور همه ی این ها را داده باشد. شاید هم بابا. اصلاً کدام پدر؟ پدری هم دارم؟

سُرمم تمام شده بود. پرستار که آمد و از دستم بیرونش آورد، به قیافه ی پریشانم چشم دوخت و گفت:

-حالت خوبه دخترم؟

منتظر این سوال بودم، نبودم؟ تازه به صورتش نگاه کردم. چین های روی صورتش چقدر شبیه چین های روی صورت بابا بود. اشکم بی صدا روی گونه ام افتاد. تلخندی زدم و گفتم:

-لطفاً برام دعا کن.

سپس بدون حرف از جایم بلند شدم و به طرف خانه راندم. در طول راه به آرش زنگ زدم و گفتم:

-می خوام آرتا رو ببینم. برو از بیمارستان بیارش.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

دیگر به سیم آخر زده بودم. نمی توانستم اجازه بدهم که همچنان بازی ام بدهند.

داخل انبار سرد و ساکت و تاریک عمارت رفتم و به دیوارش تکیه دادم. زانوهایم توان نگه داشتنم را نداشتند. لرزیدند و روی زمین افتادم.

حالا داشت همه چیز برایم روشن می شد. آرتا گفته بود که قیافه ام برایش آشناست. اولین بار که من را داخل مهمانی آیدا دید ماتش برد. دومین بار هم که من را داخل عمارت تاجیک دید، خشکش زد. باور نمی کرد که من همان رها باشم. رهایی که پلیس بود و حالا قاتل شده بود. حالا می فهمیدم که چرا هیچ وقت نتوانستم مثل بابا یا تاجیک با خیال آسوده بقیه را بکشم. حالا می فهمیدم که چرا هیچ وقت نتوانستم راحت بخوابم. من از اول اینطوری نبودم. من هیچ وقت قاتل نبودم. وجودم پر از افکار ضد و نقیض بود. این بی خوابی ها و ناراحتی های بعد از قتل، می توانست به خاطر این هم باشد که من را از پرور شگاه آورده بودند. اما نه. هیچ فرزندی را تا بیست سالگی داخل پرورشگاه نگه نمی دارند. پس یعنی من بیشتر از هفت سال است که توسط بابا به فرزندی گرفته شده ام و این یعنی خط بطانی که روی تمامی افکار مربوط به رها کشیده می شود. مگر اینکه...

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

با باز شدن در آهنی انبار به طرف آرش و آرتا که در میانه ی در ایستاده بودند برگشتم. این فکر مثل پتک بر سرم کوبیده شد. مگر اینکه من یک بچه ی پرورشگاهی نباشم.

صدای کاوه که در ذهنم طنین انداخت، دلیل پنهان کاری های بابا و لاپوشانی کردن های گذشته برایم واضح تر شد.

- "شاید توی گذشته چیزایی هست که نمی خواد بفهمی. چیزایی که می دونه اگه بفهمی همه چیز تغییر می کنه".

از جایم بلند شدم و رو به رویشان ایستادم.

-دیگه می تونی بری آرش.

«آرتا»

دردم کم شده بود اما هنوز توان بلند شدن از جایم را ندا شتم که آرش آمد و با هر ضرب و زوری که شده مرخصم کرد. تنها خوش شانسی این روزهایم این بود که قبل از عمل، به سرپرستار هشدار داده بودم که داخل ماموریتم و باید حواسش را جمع کند که من هم آرتا سلطانی ام، هم آرتا سبحانی. اگر قانعش نمی کردم، آرش می فهمید و کل ماموریت به باد می رفت. البته اگر هنوز از رویا نشنیده با شد و نداند که من یک پلیسم!

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

رویا خواسته بود من را ببیند. با دیدن آرش داخل اتاقم هول کردم. نباید می فهمیدند که من به نگار کمک کرده ام. نباید رویا نگار را می دید. شاید هم باید می دید. نمی دانستم کار درست کدام است اما دلم نمی خواست این دو نفر به هم ربط داشته باشند. دلم نمی خواست نگار خواهر یک قاتل باشد. دلم می خواست فکر کنم که نگار و رها خواهرند و رویا هم فقط یک شباهت جزئی با آن ها دارد. دلم نمی خواست روح پاک نگار و صداقتش، زیر بار دروغ های یک قاتل له شود. می ترسیدم رویا روی نگار هم تاثیر بگذارد. باید به آیدا هم هشدار می دادم. اصلاً از کجا معلوم که آن سر به هوایی های قبلی آیدا هم به خاطر رویا نبوده باشد؟ از کجا معلوم که دزدی خانه ی مامان و سگته اش، یکی از کارهای رویا نباشد؟

حالا عqlم باز شده بود. حالا می فهمیدم. حالا که رویا را دیگر شبیه رها نمی دیدم می فهمیدم که چقدر با او فرق دارد. شباهت ظاهری نمی تواند احساسات را هم گول بزند، این را تازه فهمیدم. حالا که داخل اتاق بیمارستان، چیزی جز سفید رنگی و یک رنگی نمی بینم می فهمم. حالا که اخلاق خوب نگار را می بینم و خانم سابق خانه ام را به یاد می آورم می فهمم که رویا فقط یک قاتل است. قاتلی که نمی تواند همان رهای من باشد. قاتلی که باید صندلی زیر پایش را خودم بکشم. حتی اگر کمک های زیادی به پلیس کرده باشد هم او یک قاتل است. قاتلی که

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

حالا، در این تاریکی، در مقابلم ایستاده و برق داخل چشمانش حس بدی را به وجودم منتقل می کند.

چه شمانش همانند چه شم های گرگ بود. کشیده و سرد و دهشتناک! برق داخل چشمانش هم همین طور. معلوم نبود از شادی است یا از ناراحتی. یا برق می زد یا نمی زد. بدبختی این جا بود که چه برق می زد چه نمی زد، همچنان وحشتناک بود. همچنان آدم را به زانو در می آورد و همچنان... قاتل بود!

نیشخندی زد و گفت:

-عمل چطور بود آقای سلطانی؟

قدمی جلو برداشت. نگاهش مهربان بود یا اشتباه می دیدم؟

-راستی اسم اون دختره که مادرش رو نجات دادی چی بود؟

با نگرانی گفتم:

-نگار.

پوزخندی صدا دار زد و گفت:

-آهان، نگار!

نزدیکم آمد و با صدایی آرام که داخل آن تاریکی ترسناک تر می شد گفت:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-این قیافه ی متنفر چه معنی ای میده؟ نکنه نتیجه ی محبتای نگار خانمه؟ آره؟

به طرف تاریکی برگشت و خندید. بلند و دیوانه وار...

-کسی رو پیدا کردی که بیشتر از من به رها شبیه باشه، نه؟

دوباره به طرف برگشت و به چشم هایم چشم دوخت. این بار غمگین بود. از غم داخل چشم هایش دلم لرزید. از کجا در مورد رها می دانست؟ در حالی که نمی دانستم دقیقا با چه کسی رو به روئم پرسیدم:

-تو کی هستی؟

پوزخندی غمگین و صدادار زد و گفت:

-خودمم نمی دونم.

خواستم چیزی بگویم که ادامه داد:

-ولی تو می دونی.

اخم هایم روی صورتم نشست. نزدیک تر آمد. دست هایم را داخل دستش گرفت و بالا آورد. خواستم دستم را بکشم اما نتوانستم. می خواستم ببینم می خواهد چه کار کند. با دیدن دستانم اخم کرد اما چیزی نگفت. رهایشان کرد و بعد از مکثی کوتاه گفت:

-بیا. باید حرف بزنیم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

سپس از انبار بیرون رفت. پشت سرش راه افتادم. ضربان قلبم تند شده بود. دستانم را مشت کردم و نتیجه ای که در این مدت گرفته بودم را با خودم و در ذهنم تکرار کردم. رویا فقط شبیه به رها ست. فقط قیافه ی رها را دارد. او کسی نیست که بتواند برای من باشد. او کسی نیست که بتواند مالک احساسات من باشد.

سوار ماشینش شد. من هم سوار شدم و کنارش نشستم. خواستم چیزی بگویم که گفت:

-یه جایی رو می شناسم که آسمونش صافه. غروب آفتابش خیلی قشنگه. توش هیچ آلودگی ای نیست. می خوام برم اونجا.

سپس استارت زد و بدون حرف صدای آهنگ را بالا برد. حدس می زد که ماشینش شنود شود؟ برای همین داشت رمزی حرف می زد؟ فکم چفت شد. پس آن همه حرف هایی که با هم زده بودیم چه؟ آن ها اگر شنود شده بودند که پلیس بودن من فاش شده بود.

با قیافه ی سوالی به طرفش برگشتم. نگاهم نکرد اما غم، درون چشمانش هویدا بود. معلوم بود خودش هم سردرگم است. پریشانی از صورتش دیده می شد و مدام دستانش را روی فرمان فشار می داد.

آرنجم را روی پنجره گذاشتم و شستم را به لبم چسباندم. در این مدت کوتاه چه اتفاقاتی افتاده بود که این طور آشفته اش کرده بود؟ برایم

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

اتفاقات مربوط به او دیگر مهم نبود اما حس سرکشی درونم می خواست از حرف عقم سرپیچی کند.

نتوانستم ساکت بمانم.

-حالتون خوبه خانم؟

نیم نگاهی به طرفم روانه کرد و بعد دوباره نگاهش را به جاده داد. لب هایش را به زور کش داد و گفت:

-مثل همیشه ام.

نمی دانم چرا اما دلم به حالش می سوخت. از ناراحتی اش قلبم به درد آمد. ترجیح دادم بیشتر از این حرف نزنم تا سکوتش بر هم نخورد. احتمالاً این طوری راحت تر بود. در آرامش... در سکوت!...

«رویا»

رسیدیم. دو ساعت طول کشید اما بالاخره به همان دشت مورد علاقه ام رسیدیم. اشاره کردم که پیاده شود و بعد خودم پیاده شدم.

کفش هایم را درآوردم و روی کاپوت ماشین نشستم و به آسمان زل زدم. خورشید داشت غروب می کرد. زانوهایم را بالا آوردم و دستانم را دور شان حلقه کردم. او هم کنارم نشست. نیم نگاهی به طرفش روانه کردم و به آرامی گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-صدام رو ضبط کن. می خوام اعتراف کنم.

همان طور که به افق خیره شده بودم، تعجبش را از گوشه ی چشم می دیدم. آرام موبایلش را از داخل جیبش بیرون آورد و بعد از زدن چند ضربه ی آرام رویش، با شک سرش را بالا آورد و گفت:

-نمی ترسی از اینکه بفهمن بهمون مدرک دادی؟ ممکنه اتفاق بدی برات بیفته.

آهی کشیدم و جواب دادم:

-همین حالاشم توی لجن گیر افتادم. از این لجن تر که دیگه نمیشه. شروع کن.

ضربه ی آرام دیگری روی گوشی اش زد و بعد گفت:

-می تونی اعترافات رو شروع کنی خانم مهرانفر.

نفس عمیقی کشیدم. با صدایی که اجازه ی لرزیدن نداشت شروع کردم به حرف زدن:

-من، رویا مهرانفر، امروز می خوام به هرکاری که کردم اعتراف کنم.

-پنج سال پیش بود. یه دفعه چشم باز کردم و دیدم که توی یه خانواده ی سرد و سنگدل و قاتلم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

به نیم رخش نگاه کردم. اخم کرده بود، سرش پایین بود و به جایی نامعلوم زل زده بود. بی وقفه ادامه دادم:

-تصادف کرده بودم. به خاطر همون تصادف فراموشی گرفتم. در ست پنج سال قبل بود. وقتی چشم باز کردم و خودم رو توی بیمارستان دیدم، هیچ کسی رو نمی شناختم. حتی اسم خودم هم فراموش شده بود.

از گوشه ی چشم بالا آمدن سرش را به وضوح دیدم. لبخند زهرمانندی روی لبم نشست.

-بعد از اینکه مرخص شدم، بهم گفتن باید آدم بُکشم. من مجبور بودم. چاره ی دیگه ای نداشتم. رئیس کل باند یه فردی به اسم تاجیکه. نمی دونم این اسم واقعه شه یا نه اما به این اسم معروفه. تاجیک بابام رو مجبور کرده بود تا من رو یه قاتل تربیت کنه. شدم کسی که قراره بعد از تاجیک رئیس کل خاندان و کل مجموعه بشه. شدم قاتلی که مجبوره بُکشه و دم نزنه. هو شنگ سلطانی هم توی مجموعه مونه. یکی از کله گنده هاست.

پوزخند صداداری زدم و گفتم:

-هوشنگ سلطانی همون پدربزرگ سرگرد آرتا سلطانیه. بهم گفت کسی به اسم آرتا سلطانی، پلیس پرونده ی مربوط به باند دای رینگه. تحریکم

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

کرد تا به خانواده اش نزدیک بشم. بهم گفت که شباهت فامیلی خودش با فامیلی آرتا فقط یه تصادفه. من نمی دونستم که آرتا نوه ی هوشنگه. با آیدا دوست شدم و کم کم با نقشه ی حساب شده، با خانواده اش ارتباط برقرار کردم. هدفم این بود که اونا رو به عنوان نقطه ی ضعف آرتا نزدیک به خودم داشته باشم اما همه چیز به هم خورد. من خانواده ای نداشتم و همه چیز برعکس شد. واقعاً باهاشون صمیمی شدم. جزوی از خانواده ی خودم شدن. شدن نقطه ی ضعفم. هوشنگ با استفاده از اونا مجبورم کرد به کسی تبدیل بشم که دیگه نتونم هیچ وقت از داخل باند فرار کنم و هیچ وقت جرات نکنم پیش پلیس برم و مجموعه رو لو بدم. فکر می کرد این طوری، وقتی بیشتر توی لجن فرو برم، دیگه نمی تونم به خاطر احساسات خودم کل مجموعه رو دور بندازم؛ آخه دیده بود که بعد از هر قتلی که انجام میدم چطوری تا خود صبح بیدار می مونم و نمی تونم تا چند روز خودم رو تحمل کنم. فکر می کرد اینجوری مجموعه در امان می مونه. بهم گفت باید برای تهدید کردن آرتا، آیدا رو بکشم. قرار بود من این کار رو بکنم. نمی تونستم دوستم رو بکشم. اون بهم اعتماد کرده بود، دوستم داشت، خواهرم بود، از طرف دیگه هیچ گناهی نداشتم که بخواد بمیره.

آهی کشیدم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-هوشنگ مسئول امنیت مجموعه است و برای همین اصلاً راضی نمی شد که نخواستن آیدا رو بکشه. می گفت این برای امنیت خودمونه. مجبور شدم باهاش یه قرارداد ببندم. قراردادی که می گفت من باید در قبال نکشتن آیدا، به بیست د ستور هوشنگ عمل کنم. همه ی دستوراتش هم کشتن بقیه بود. من فقط "مجبور" بودم که جادوی شب باشم. فقط مجبور بودم. اون د ستور می داد که من مهره های سوخته ی باند رو از دور خارج کنم و من مجبور بودم بگم چشم.

حس خفگی می کردم. آب دهانم را قورت دادم و نفس گرفتم.

-کم کم سنگدل شدم. تو زستم هر آدمی رو بکشم اما باز گاهی اوقات اون حس عذاب آور سراغم می اومد. تا اینکه گفت که باید آرتا سلطانی رو از بین ببرم. اون موقع دیگه فهمیده بودم که آرتا نوه ی هوشنگه. نمی خواستم دستورش رو اجرا کنم. اون همه قتل رو برای امنیت اون انجام داده بودم و دیگه نمی خواستم دوباره تکرارش کنم. اون یه آدم عو ضیه. با نکشتن آیدا من رو مدیون خودش کرد و به یه قاتل زنجیره ای تبدیل کرد و حالا می خواد با این بهونه که من عاشق یه پلیس شدم و به خاطر همین نمی خوام آرتا رو بکشم، دوباره من رو برده ی گوش به فرمان خودش بکنه. هنوزم که هنوزه دنبال همینه که آرتا رو بکشم و نمی دونم چی توی گوش تاجیک خونده که خیالش از بابت جون خودش راحت و نمی ترسه که یه روزی توی خواب خفه شه.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

دیگر آفتاب غروب کرده بود و هوا داشت تاریک می شد. صدای عوعوی سگ ها هم از فاصله های دور به گوش می رسید.

-کار مجموعه ی ما فقط مواد مخدر نیست. ما محموله های انسانی رو هم جا به جا می کنیم. با گول زدن کسای که از خونه ها شون فرار می کنن و به بهونه ی مدلینگ شدن توی دبی، تعدادی از افراد رو انتخاب می کنیم و اعضای بدن شون رو به خارج از کشور انتقال می دیم. گاهی اوقات هم تعدادی از دخترای خوش قیافه رو به عرب ها می فروشیم. مخدر رو هم توی زباله ها یا کالاهای بازیافتی جا به جا می کنیم. دو تا از محموله های قبلی رو هوشنگ به پلیس لو داد تا من توی تله ی مالی گیر بیفتم و مجبور بشم برم و ازش کمک بخوام. حتماً می پرسه چرا هوشنگ؟ چون هوشنگ تنها کسیه که تاجیک و بابا رو حمایت می کنه و جزو گروهشه. ما نمی تونیم از کسی از خارج از مجموعه ی خودمون پول یا چیز دیگه ای بخوایم چون ممکنه در قبالتش تقاضای وحشتناکی ازمون بشه. دنیای خلافتکارا خیلی وحشی و پر از کثافت کاریه. هوشنگم از همون دسته از آدماییه که خارج از مجموعه ی دای رینگن. سرمایه و قدرت زیادی داره و تنها فرقش با بقیه اینه که از تاجیک حمایت می کنه اما چون دنبال منه، می خواد به هر بهونه ای که شده مجبورم کنه همراهش باشم. وقتی من از هوشنگ کمک بخوام،

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

دوباره می تونه من رو مدیون خودش کنه و این بار معلوم نیست دنبال چی باشه.

دوباره پوزخند زدم.

-تاجیک و بابا اصلاً توی این مسائل کمک نمی کنن. به قول خود شون می خوان روی پای خودم و ایسم و بزرگ شم تا بتونن راحت اداره ی همه چیز رو بسپرن دستم.

به طرف آرتا که سرخ شده بود و رگ گردنش بیرون زده بود برگشتم. به زور لبخندی زدم و گفتم:

-چیزی مونده که بخواید بپر سید سرگرد؟ هرچیزی که می دوزستم رو گفتم.

به سختی گفت:

-مگه تاجیک خودش هیچ بچه ای نداره؟

نیشخندی زدم و گفتم:

-فکر می کنم نمی خواد بچه های خودش توی لجن بیفتن. اما به این بهونه که بچه های خودش توانایی نگه داشتن مجموعه رو ندارن، می خواد من جانشینش باشم.

پرسید:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-گفتی پنج سال پیش تصادف کرده بودی و فراموشی گرفته بودی؟
سرم را تکان دادم و همان طور که زیر چشمی حوا سم به حرکاتش بود
جواب دادم:

-درسته. بهم گفتن که از پرورشگاه سرپرستیم رو قبول کردن. تازگیا هم
فهمیدم که جنوب زندگی می کردیم اما بعد از تصادف من اومدیم تهران.
اطلاعات بی شتری ندارم اما می خوام برم به اون پرورشگاه. باید بفهمم
که واقعاً پرورشگاهی ام یا نه.

تیغه ی بینی ام را مالیدم و سرم را بالا آوردم. با صدایی بی تفاوت ادامه
دادم:

-تازگیا فهمیدم شباهت خیلی زیادی با دو نفر دارم. باید بفهمم جریان
چییه.

نگاهش روی صورتم می چرخید.

-ممنون از اطلاعاتی که بهمون دادی. دیگه سوالی ندارم.

سپس ضبط صدا را متوقف کرد و بی حرف به آسمان شب خیره شد.

-باید حرفات رو در مورد هوشنگ باور کنم؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-دلیلی برای دروغ گفتن ندارم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

دستش را داخل موهایش کشید و از روی ماشین پایین رفت. از پشت به قامتش خیره شدم. عصبی بود. دستش را مشت کرده بود و داشت بی وقفه قدم رو می رفت. با یک حرکت به طرفم برگشت و در حالی که حرکاتش عصبی بود و عصبانیت از صورتش هم منعکس می شد گفت:
-نمی توانم باورت کنم.

پوزخند زدم و نگاهم را به اطراف گرداندم.

-حق داری!

به من خیره شده بود و جوابی برای گفتن نداشت. حتماً منتظر بود تا بخواهم از ادعایم دفاع کنم و بگویم که چرا این ها را می گویم اما حالا تیرش به سنگ خورده بود. چند بار دهانش را باز و بسته کرد که از روی ماشین پایین پریدم و در حال پوشیدن کفش هایم گفتم:

-من هر چیزی بگم باورت نمیشه، به هر حال من یه دروغگوی ماهرم.

کفشم را که پوشیدم، نگاهم را به چشمانش دادم.

-پس بهتره خودت بری و تحقیق کنی.

سوار ماشین شدم. صدای سگ ها هنوز به گوش می رسید. سوار نشدنش کمی طولانی شد. به سنگ های روی زمین ضربه می زد و محکم داخل موهای سرش دست می کشید، محکم به روی صورتش

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

دست می کشید، محکم انگشت هایش را مشت می کرد، محکم قدم بر می داشت و محکم و گیج به این طرف و آن طرف می رفت.

حس می کردم الان است که بیاید و زیر مشتش های محکمش دفنم کند. پوزخند زدم. هیچ وقت نمی خواستم که خودم کارهای هوشنگ را برای آیدا یا آرتا رو کنم اما مجبور شدم. باز هم به کاری که نمی خواستم انجام دهم مجبور شدم.

نیرویش که تحلیل رفت، با قدم های بی رمق سمت ماشین آمد. نشست و سرش را به صندلی تکیه داد و چشم هایش را بست. صدایش انگار از اعماق دریا بود که به گوش رسید.

-نمی توانم قبول کنم.

-برام مهم نیست.

چشم هایش را باز کرد و نگاهش را به طرفم گرداند. من هم نگاهش کردم و گفتم:

-می تونی چند وقت تعقیبش کنی یا اسم های جعلیش رو پیدا کنی. شناسنامه های تقلبیش یا شاید حتی گاوصندوق خونه اش بتونن کمکت کنن تا هویت اصلیش رو پیدا کنی اما الان بحث ما چیز دیگه ایه. بهتره زودتر خودت رو جمع و جور کنی، چون من همیشه اینقدر صبور نیستم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

نگاهش همچنان بی رمق بود. نفسم را با فشار بیرون دادم و ادامه دادم:

-نیازی نیست با من بیای دبی.

اخم کرد و سرش را از تکیه به صندلی برداشت.

-و اونوقت چرا نباید بیام؟ داری چی رو ازم پنهان می کنی؟

به دقت نگاهش کردم. هنوز فکر می کرد من دارم چیزی را از او پنهان می کنم؟

-باید بری دنبال یه کار دیگه. بعداً برات توضیح میدم.

خواست چیزی بگوید که اشاره ای به ماشین کردم و تاکید کردم: بعداً.

نفسش را با حرص بیرون داد و خودش را دوباره روی صندلی ولو کرد. با نیشخندی سرد ماشین را استارت زد و به طرف خانه راندم.

-خونه ات کجاست؟

پوزخند صداداری زد و گفت:

-چیه می خوای توی خواب سر به نیستم کنی؟

نیم نگاهی به طرفش روانه کردم و گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-نمی دونم، شاید.

سپس بعد از اینکه چیزی از جانبش نشنیدم، ادامه دادم:

-نگفتی؟

آدرس را که با بی میلی گفتم، به طرف خانه اش راندم. کمی طول کشید تا رسیدیم. وقتی رسیدیم، جلوی دیوار خانه اش پارک کردم و ماشین را خاموش کردم. با تعجب نگاهم کرد که شانه ای بالا انداختم و بعد از برداشتن کیفم، از ماشین پیاده شدم.

او هم پیاده شد. با هول و در حالی که به اطراف و مخصوصاً یک خانه ی خاص نگاه می کرد که یک وقت کسی نباشد و من را نبیند، به طرفم آمد و گفت:

-داری کجا میای؟

با خونسردی به سر تا پایش نگاه کردم و گفتم:

-کسی ندونه فکر می کنه من یه "پسر" که بی اجازه می خوام وارد خونه ی یه دختر شم.

به خانه ای که با اضطراب نگاهش می کرد، نگاه کردم و گفتم:

-اونجا خونه ی همون دخترست؟

پوزخندم روی لبم حک شده بود.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-اسمش نگار بود دیگه، نه؟ شبا مامانش رو توی بیمارستان تنها می
ذاره و میاد خونه؟

با شک گفت:

-چه نقشه ای داری باز؟

نگاهم را به سمتش برگرداندم. باز؟ به لفظ "باز" خندیدم و بعد، با
جدیت گفتم:

-درِ خونه رو باز کن.

کمی مکث کرد و نگاهش را با تردید بین من و آن خانه ی کوچک
گرداند و بعد به طرف در خانه رفت و کلیدش را داخل قفل انداخت.
نگاهی پر از بی حسی به طرف خانه ی نگار روانه کردم و بعد از باز شدن
در، وارد خانه شدم. از همین حالا تناقض عجیبی نسبت به آن دختر
پیدا کرده بودم.

با خونسردی، به خانه ی محقر و حیاط کوچک خانه نیم نگاهی انداختم
و بعد از باز شدن درِ داخل، کفش هایم را در آوردم و داخل رفتم. بدون
توجه به اطراف خانه، دست هایم را داخل جیب هایم فرو کردم و بدون
مکث، شروع به گفتن حرف هایم کردم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-اون صدای ضبط شده رو همین الان برای همکارات می فرستی و هر چیزی رو هم که از من شنیدی بدون سانسور صورت جلسه می کنی. اگه بفهمم چیزی از کارای پدربزرگت رو حذف کردی ساکت نمی مونم. با جدیت ادامه دادم:

-اون ویس می تونه هم برای تو درد سر بشه هم برای من. پس همین الان ارسالش کن و از شرش خلاص شو. هیچ کدوممون نمی دونیم قراره چی پیش بیاد پس بهتره اجازه بدی من این ماموریت رو هدایت کنم. ابروهایش بالا رفتند. با تمسخر گفت:

-تو هدایت کنی؟

پوزخند زدم و گفتم:

-به هر حال من اعضای باندم رو بهتر از تو می شناسم و از طرفی مدت هاست که یه خلافاکارم. باید این رو هم در نظر بگیری که اگه من نمی خواستم، تو الان وسط این ماموریت نبودی؛ نه جادوی شب رو پیدا می کردی نه رئیس دای رینگ رو می شناختی. به نفعته که به حرف های من عمل کنی و هر چیزی که شنیدی بدون سوال بگی چشم تا منم بتونم کمکت کنم.

ادامه دادم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-من می تو نم کمکت کنم و کاری کنم که هر دو تا پرونده رو ببندی؛ فقط کافیه بخوای.

بعد از گفتن این حرف، به طرف در رفتم و خواستم بدون گوش کردن به حرف هایش، آن را باز کنم که با صدایش ناخودآگاه ایستادم و دستم روی هوا متوقف شد.

-بهش فکر می کنم اما...

وقتی دید منتظرم ادامه داد:

-فکر می کنی توی ماشینت شنود گذاشته باشن؟

بدون اینکه به طرفش برگردم گفتم:

-بهتره احتیاط کنیم.

می خواست چیزی بگوید، این را مطمئن بودم. برای همین باز منتظر ماندم تا ادامه بدهد. بعد از مکثی کوتاه گفت:

-گفتی نباید پیام دبی. چرا؟

لب هایم را به همدیگر فشار دادم. انتظار این را نداشتم. به طرفش برگشتم و گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-باید بری اهواز؛ برگه ی حضانتت رو بهت میدم. باید بری دنبال گذشته ام. باید ببینی پرورشگاهی که من رو ازش گرفتن وجود خارجی داره یا نه.

نمی خواستم بگویم، اما نگاهم را به یقه ی لباسش دادم و گفتم:
-توی این مدت که من نیستم هم می تونی در مورد هوشنگ تحقیق کنی. به هر حال جز چیزایی که خودم بهت گفتم، چیز دیگه ای توی دبی نیست که بخوای ببینی.
نفس عمیقی کشید و پرسید:
-کیا باهات میان؟

نگاهم دوباره به طرف چشمانش برگشت. رام شده بودم؟
-من و غنچه سرپرست گروهیم و چند تا از بادیگارد ها هم باهامون میان.

با حالتی معنادار پرسید:
-نمی ترسی که بخوایم اون آدم رو نجات بدیم؟
پوزخندی زدم و گفتم:
-این کار رو نمی کنید.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-چرا؟

با همان پوزخند گفتم:

-شما هنوز به من نیاز دارید و من هم بهتون این اجازه رو نمی دم.

سپس بدون اینکه منتظر بقیه ی حرف هایش باشم، از خانه بیرون زدم. مطمئن بودم که آرتا و مامورانش نمی گذارند این محموله به سلامت از مرز خارج شود اما اجازه ی این کار را نمی دادم. من برای سرپا ماندن به این پول نیاز داشتم. حداقل تا وقتی که گذشته و خودم را پیدا نکرده باشم، نباید اجازه بدهم که بیشتر از این در کارهایم دخالت کند و وظایفم را به هم بریزد.

«آرتا»

بعد از بیرون رفتن رویا، کاری را که گفته بود کردم. حرف هایش منطقی بودند اما نه همه ی حرف هایش. او شاید مدت ها بود که خلافتکار بود، شاید مجبور به خلاف کردن بود، شاید اعضای باندش را بهتر از من می شناخت؛ اما من هم مدت ها بود که پلیس بودم. نمی توانستم به همین راحتی اجازه ی خروج آن دختر و پسرهای بدبخت را بدهم. آن ها در انتظار روزهای شیرین آینده بودند اما نمی دانستند که بعد از خروج از کشور چه آینده ای در انتظارشان است. حرف های رویا را قبول

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

کرده بودم اما پلیس بودنم من را مجاب می کرد که بخواهم از اعضای کشورم دفاع کنم.

بعد از صورت جلسه کردن تمام حرف هایمان، آن ها را به همراه صدای ضبط شده از رویا، برای اداره فرستادم. نمی خواستم، اما حتی اگر می خواستم که قسمت هوشنگ را خلاصه یا سانسور کنم هم نمی توانستم. چون حرف هایمان شنود می شد و هرگونه کوتاهی در مستنداتی که ارائه کرده بودم، نشانه ی بی دقتی یا خرابکاری یا حتی نامردی من بود. باید قدم به قدم پیش می رفتم و هویت اصلی هوشنگ را می فهمیدم. او پدربزرگم بود و به گردنم حق داشت، درست. اما حالا من باید او را به عنوان متهم ببینم، نه پدربزرگم.

لیوانی که داخل دستم بود را فشردم. رگ گردن و پیدشانی ام نبض می زد. حتی از کلمه متهم هم که به پدربزرگم نسبت می دادم خجالت می کشیدم. او همان پدربزرگی بود که روی پاهایش می نشستم و برایم از جوان مردی می گفت. از شاهنامه می خواند. از سعدی تعریف می کرد. او همان پدربزرگی بود که وقتی فهمیده بود می خواهم پلیس بشوم، به خوبی استقبال کرده بود و دل نگرانی های مامان را سرزنش کرده بود. او همان پدربزرگی بود که موهای آیدا را شانه می کرد و به من می گفت که باید مراقب خواهرم باشم. او همان پدربزرگی بود که در عین

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

پیری، جوان بود و سرحال و سرزنده. حتی جوان تر از هم سن و سال های خودش. او پدربزرگ من بود اما حالا متهم شده بود به خلاف.

دندان قروچه ای کردم و با فکِ چفت شده، لیوان داخل دستم را به طرف دیوار پرتاب کردم. نفسم درست بیرون نمی آمد. صدای شکسته شدن لیوان در گوشم طنین و به حالِ بدم چنگ انداخت. گوشه ی دیوار نشستم و به دیوار رو به رویم که حالا ردِ خیزیِ چای رویش خودنمایی می کرد چشم دوختم. موبایلم را از جیبم بیرون آوردم و به پارسا زنگ زدم. اینگونه خودم را دلداری دادم که اگر آقابزرگ خلافی نداشته باشد، نمی توانم چیزی پیدا کنم که دال بر گناهکار بودنش باشد اما اگر چیزی پیدا کردم، آن وقت حقش است که مجازات شود و آن وقت است که حق دارم ناراحت باشم نه الان که هنوز هیچ چیزی معلوم نیست.

با شنیدن صدای پارسا، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم را آرام کنم.

-سلام بر پهلوان مرد تاریخ. سلام بر شیربرنجِ خودم. چطوری؟

-تو بهتری انگار.

-آره من توپ توپم. حالا چی شده صدات گرفته باز؟

بدون مقدمه چینی پرسیدم:

-تو هم میری دبی؟ همراه اون محموله؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

حق داشتم نتوانم به رویا اعتماد کنم، نداشتم؟

-آره، آرش گفته منم با چند نفر دیگه به عنوان بادیگارد باید برم. مگه نمیای؟

آرنجم را روی زانویم گذاشتم، دستم را داخل موهایم فرو کردم و چشم هایم را بستم.

-نه. من باید اینجا بمونم اما تو حتماً باید بری.

سر خود آمدن پارسا به این ماموریت، بهترین تصمیمش در کل زندگی اش بود.

-باشه ولی چرا نمی تونی بیای؟

لب هایم را به هم فشار دادم.

-رویا اجازه نداد. گفت که باید بمونم و برم سراغ یه سری کارای دیگه.

کمی مکث کرد و بعد گفت:

-اونجا دقیقاً باید چی کار کنم؟

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به توضیح دادن:

-باید محل فروش دخترا رو برای اداره بفرستی. باید رئیس اونا رو پیدا کنی و وقتی پلیسای دبی ریختن اونجا، دخترا رو هم نجات بدی و

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

برشون گردونی. نباید بذاری حتی یه مو از سرشون کم شه. با اداره هماهنگ می کنم که چند نفر دیگه رو هم برای کمک بهت بفرستن بین خریدارا.

-حله، فهمیدم. این خبرای جدید که برام ایمیل کردی راسته؟
تک کلمه ای گفتم:

-آره. ایمیلا رو بعد از دیدن پاک می کنی دیگه؟
انگار که به پارسا بر خورده باشد گفت:

-معلومه که پاک می کنم. نگران نباش.

-خیلی خب. خوبه.

سپس با به یاد آوردن چیزی گفتم:

-راستی...

-چی؟

-باید اجازه بدی که رویا و غنچه فرار کنن. حواس نیروها رو ازشون پرت کن اما نباید هیچکس بفهمه که تو هم پلیسی، فهمیدی؟

-بله رئیس فهمیدم.

-عکس غنچه رو داری؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-نه عکسی که فرستادی رو پاک کردم ولی قیافه اش یادمه.

-خوبه.

با شنیدن صدای ظریفی از پشت خط، عصبانیتم دوباره نمایان شد. غریدم:

-صدای کی بود؟ داری چه غلطی می کنی باز؟

سریع و بدون وقفه گفت:

-صدای هیچکسی نیست. همه ی کارایی که گفتمی رو حل می کنم اما با اجازه ات فعلاً باید برم رئیس.

-وای به حالت اگه ماموریت لو بره، من می دونم و تو.

تلفن را که قطع کردم، روی زمین انداختمش. سرم را با تاسف تکان دادم و پوفی کشیدم. دستانم را روی زانوانم گذاشتم و با غرولند و عصبی از دست سر به هوایی های پار سا و کارهایی که می کرد و معلوم نبود چه هستند، از جایم بلند شدم تا تکه های لیوان شکسته شده را از روی زمین جمع کنم.

نمی دانستم باید به آقابزرگ فکر کنم یا به اینکه پنج سال پیش دقیقاً چه اتفاقی افتاده بود. واقعا رویا می توانست همان رها با شد؟ یا فقط یک شباهت بود؟ شاید هم فقط یک دروغ بود؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

«رویا»

می خواستم بروم خانه اما پشیمان شدم. به طرف بیمارستان رفتم. ساعت ملاقات نبود اما گفتم که به عنوان همراه مریض آمده ام. نگران بودن نگار نبودم چون می دانستم که در خانه است و احتمالاً می خواسته استراحتی کوتاه بکند و برگردد. از خالی بودن اتاق مادرش مطمئن بودم.

آرام در اتاق را باز کردم. احتمالاً تا چند روز دیگر مرخص می شد. خوابیده بود. زیر نور کم سوی پنجره، صورتش تابان شده بود. نزدیکش رفتم و آرام روی صندلی کنارش نشستم.

به صورتش زل زدم. مهربان بود انگار. لبخندی تلخ گوشه لبم نشست. توده ای آتشین و بزرگ در گلویم به وجود آمد و سوخت. دستم را روی دستش گذاشتم و پوست زبرش را نوازش کردم.

خوابش سبک بود و چشم هایش باز شدند. ترسیدم و خواستم بیرون بروم که فشار دستش دور دستم بیشتر شد و این بار او دستم را گرفت. به صورتش نگاه کردم. لبخندی پررنگ بر لب داشت.

-اومدی دخترم؟ چرا بیشتر نموندی خونه؟ یکم می خوابیدی تصدقت بشم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

چانه ام لرزید. قلبم گنجشک وار می کوبید. توده ی داخل گلویم شعله ور تر شد. دستش را بالا آورد و نوازش وار روی گونه ام گذاشت. به سختی نگاهم را از نگاه مهربانش گرفتم و از جایم بلند شدم و از اتاق بیرون دویدم. صدای پُرسوال و متعجبش را شنیدم اما خودم را به نشنیدن زدم.

در را که بستم، بدون لحظه ای مکث به طرف در خروجی بیمارستان دویدم. راهروی اول را که رد کردم، با دیدن قیافه ی بقیه و نگاه متعجبشان روی خودم، سرم را پایین انداختم و با سرعت بیشتر از بیمارستان بیرون دویدم. حس خفگی لحظه ای رهایم نمی کرد.

با سرعت زیادی خودم را به خانه رساندم. قلبم می کوبید، محکم و بدون وقفه. به اتاقم که رسیدم، قدرتم از بین رفت. روی زمین افتادم. در حالی که عرق کرده بودم و نفس نفس می زدم، با پاهای لرزانم، خودم را به طرف تخت کشاندم و خودم را زیر پتو پنهان کردم. می لرزیدم و هوای کم و سنگین اطرافم را تند تند می بلعیدم.

کنترل اشک هایم دست خودم نبود. نباید به آن اتاق لعنتی می رفتم. نباید او من را با دخترش اشتباه می گرفت. نباید دستم را می گرفت. نباید اشتباه می کردم. نباید اشتباه کنم. نباید دوباره اشتباه کنم.

«روز بعد»

«آرتا»

با شنیدن صدای خروسی که صدای زنگ موبایلم بود، از خواب برخاستم. بعد از کشیدن خمیازه ای پر سر و صدا، ذهنم را آزاد کردم. بدون فکر کردن به چیزی از جایم بلند شدم. بعد از جمع کردن رخت خواب، نان و پنیری خوردم و پانسمانم را عوض کردم و از خانه بیرون زدم.

قبل از اینکه به عمارت مهرانفر بروم، باید به بیمارستان سر می زدم. مادر نگار در حالی که لباس های دلگیر بیمارستان را عوض کرده بود، روی تخت نشسته بود. می خواست زودتر از موعد از بیمارستان مرخص شود و انگار پزشکش هم بعد از معاینه کردنش، قبول کرده بود. با نگرانی پرسیدم:

-مطمئنید مشکلی پیش نمیاد؟

- نه پسرم برم خونه بهتره. خودم مراقبم. خسته شدم از این چهاردیواری. خیلی دلگیره. انگار دیوارای اتاق روح آدمو می خورن.

بعد از شنیدن این حرف، سرم را تکان دادم اما به بهانه ی اینکه می خواهم با پزشک صحبت کنم از اتاق بیرون رفتم و به طرف صندوق گام برداشتم. وضعیت مالیشان خوب نبود و چه کسی بیشتر از من از این موضوع خبر داشت؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

تسویه ی هزینه های بیمارستان کمی طول کشید. وقتی کارم تمام شد، با قدم های تند به اتاق برگشتم و بدون اینکه چیزی بگویم به قیافه مادر نگار نگاه کردم. رنگ و رویش کمی بازتر شده بود و دیگر رنگ پریده به نظر نمی رسید. دیگر رنجور نبود و برای این موضوع خوشحالی زیادی در وجودم غوطه ور شده بود.

-خدا خیرت بده پسر. توی این مدت حسابی توی دردسر افتادی.
او از اینکه من کسی بوده ام که کلیه ام را اهدا کرده ام خبر نداشت.
خودم خواسته بودم که خبردار نشود. نمی خواستم خودش را به من مدیون ببیند.

-نه بابا این چه حرفیه. به هر حال همسایه ایم.
نگار در حالی که رنگش به سفیدی گراییده بود و عرقی روی پیشانی اش نشسته بود، من من کنان گفتم:

-مامان... یکم صبر کن تا من برم برای تسویه... زود میام بریم.
مادرش هم نگران شد و نگاهش را پایین انداخت. نمی خواستم معذبشان کنم اما انگار این کار را کرده بودم. در حالی که نمی دانستم باید چه کنم، شرمنده به طرف پنجره رفتم و به بیرون زل زدم. مادر نگار که نرگس نام داشت، قبل از رفتن دخترش، او را صدا کرد و بعد پچ پچ وار گفت:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-بیا این رو ببر. اگه هزینه های بیمارستان زیاد شده بود ببر بفروشش.
آخرین چیز با ارزشیه که دارم.

نگار خواست مخالفت کند.

-اما تو این رو خیلی دوست داشتی مامان...

-ببرش. نذار شرمنده ی خلق بشیم.

انگار قبول کرد تا چیزی که مادرش گفته بود را ببرد که بدون گفتن حرف دیگری از در بیرون رفت. به طرف نرگس خانم برگشتم. جای خالی تنها انگوی داخل دستش، به قلبم خنجر زد.

-دختر خوبی دارین. خدا حفظشون کنه.

لبخندی تلخ زد و گفت:

-درسته واقعا دختر خوبیه. همیشه هوای من و باباش رو داشته. الانم که دیگه اون خدا بیامرز نیست بیشتر مشکلا ی خونه روی دوش نگاره.

دلم را به دریا زدم و پرسیدم:

-فقط همین یه بچه رو دارین؟

سرش را تکان داد و نگاهش را پایین انداخت. گفت:

-آره دیگه. قسمت نبود بچه های بیشتری داشته باشیم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

سپس بعد از گفتن این حرف، سعی کرد حرف را عوض کند. پرسید:

-تو بگو پسرم. پدر و مادرت کجان؟ تنها زندگی می کنی؟

لبخندی زدم. نمی خواستم دروغ بگویم اما گفتم:

-فوت شدن. تنها زندگی می کنم.

کمی بعد نگار سرا سیمه داخل اتاق آمد. در حالی که نفس نفس می زد و انگار که دویده بود گفت:

-یکی پول بیمارستان رو پرداخت کرده.

لبخندی زیر پوستی زدم. به مسئول آن بخش گفته بودم که نمی خواهم کسی بفهمد من پول بیمارستان را داده ام.

نرگس خانم با شک نگاهم کرد و بعد رو به نگار گفت:

-کی؟

نگار شانه ای بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم. بهم جوابی ندادن.

گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-حتماً می خواسته یه کار خیر کنه. دیگه درست نیست توی کارش دست ببریم و دنبال اسمش بگردیم. خدا حفظش کنه برای خانواده ش.

نرگس خانم در حالی که انگار فهمیده بود قضیه از چه قرار است، با دلخوری نگاه کرد و گفت:

-ولی چرا هزینه ی بیمارستان ما رو داد؟ این همه آدم مستضعف. هنوز اونقدر فقیر نشدیم که بخوایم محتاج بقیه باشیم. آدمای گرفتارتر از ما هم هست.

کمی سعی کردم خودم را به شخصیت پارسا نزدیک کنم و درست همان طور که او از زیر بار تو ضیح فرار می کرد، از زیر بار تو ضیح فرار کنم. تند تند گفتم:

-تو رو خدا اینجوری نگید. شاید بهش الهام شده، شایدم ده بیست سی چهل کرده و یکی از اتاقا رو انتخاب کرده و خواسته هزینه رو پرداخت کنه.

سپس رو به نگار گفتم:

-تا من آژانس خبر می کنم مادرتون رو آماده کنید که بریم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

از در اتاق بیرون آمدم و نفس راحتی کشیدم. شماره ی آژانس را گرفتم و یک ما شین خوا ستم. دیشب رویا ما شینش را برده بود، برای همین امروز ماشین همراهم نبود و چقدر خوب تر می شد اگر همراهم بود.

بعد از رساندن نگار و نرگس خانم به خانه شان، آدرس عمارت را به راننده دادم و به طرف آنجا رفتیم. رویا خانم باز احضارم کرده بود و پیامک زده بود و گفته بود که راس ساعت یازده خودم را برسانم.

سعی کرده بودم دیروز را فراموش کنم چون اگر این کار را نمی کردم نمی توانستم درست تصمیم بگیرم. فقط باید چشم و گوشم بازتر از قبل می بود و افکارم دقیق تر. باید بیشتر حواسم را جمع می کردم و به دنبال مدارکی برای درست حل کردن پرونده می گشتم.

«رویا»

احساس می کردم سرم گیج می خورد اما نادیده اش گرفتم. روی صندلی عقب نشسته بودم و در حالی که داشتم ایمیل هایم را چک می کردم، منتظر آرتا بودم. بالاخره رسید و روی صندلی راننده نشست. بدون اینکه سرم را از داخل تابلت بیرون بیاورم گفتم:

-برو عمارت تاجیک.

بعد از مکثی کوتاه، نفس عمیقی کشید و ماشین را روشن کرد و از حیاط بیرون رفتیم. معترضانه گفت:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-نمی فهمم وقتی خودتون رانندگی کردن بلدین چرا تا الان نرفتین.
منتظر موندن راحت تر از رانندگی کردنه؟

بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم:

-آره تا وقتی که راننده داشته باشی.

با تا سف تکان دادن سرش را از کناره ی چشم دیدم و به آن توجهی
نشان ندادم. می دانستم حالا می خواهد بپرسد که اصلاً چرا راننده دارم
اما خودش را کنترل کرد و نپرسید و این چه قدر خوب بود. اصلاً حوصله
ی حرف زدن و حرف شنیدن نداشتم.

می خواستم گزارش فعالیت های این مدتم را به تاجیک بدهم و به دبی
رفتم را برایش یادآوری کنم. تا آنجا که رفتم حتماً به کاوه هم سری
می زدم. فکر هایی هم برای آرتا دارم. فکرهایی که همین امروز به سرم
زدند و حالا داشتند کم کم یک لبخند شیطانی روی لبم می نشانندند.

وقتی رسیدیم منتظر ماندم تا در را برایم باز کند. تبلت را داخل ما شین
گذاشتم و بعد از پیاده شدنم، با لبخندی کج رو به آرتا گفتم:

-انگار قراره تو هم انتظار رو تحمل کنی.

سپس به طرف ساختمان عمارت رفتم و بعد از گذشتن از پله ها، وارد
شدم. مانتو پاییزه ام را به دست یکی از خدمه دادم و به طرف طبقه ی
بالا حرکت کردم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

پله ها را که می گذراندم با شنیدن صدای شکسته شدن چیزی توجهم به طبقه ی پایین جلب شد. به نرده ها تکیه زدم و پایین را نگاه کردم. یکی از خدمه به یکی از مجسمه های گران قیمت و عتیقه ی تاجیک برخورد کرده بود و حالا هر دوی آن ها روی زمین افتاده بودند. یکی گیج و شوکه و دیگری پودر و متلاشی شده. پوزخندی زدم و برای دختر بیچاره آرزوی زنده ماندن کردم. از نرده ها فاصله گرفتم و به طرف اتاق تاجیک رفتم. با دیدن دختری که داشت از اتاق تاجیک بیرون می آمد پرسیدم:

-آقا توی اتاقشه؟

سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

-نه خانم. ولی اگه خواستید می تونید توی اتاقشون منتظر بشید تا صداشون کنم.

نگاهم را به اطراف گرداندم، نچی کردم و گفتم:

-لازم نیست، فقط بگو کجاست؟

-ایشون الان جلسه دارن. نمی تونید ببینیدشون.

با جدیت نگاهش کردم و گفتم:

-خیلی خب. می تونی بری.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

و با خودم و در ذهنم غریدم:

-از کی تا حالا اینا به خودشون اجازه میدن برای من تعیین تکلیف کنن؟

به طرف اتاق جلسه رفتم. حس می کردم از ابهت کم شده که یک خدمتکار به خودش چنین اجازه ای می دهد. غرور کمرنگ شده ام را دوباره نمایان کردم. نباید این اجازه را به کسی بدهم که به من دستور بدهد. من هر کاری که دلم می خواهد می کنم.

رو به روی در ایستادم. کمی از لای در باز بود. دستم را بالا آوردم و خواستم در بزنم که با شنیدن صدای آشنای تاجیک که داشت در مورد من حرف می زد متوقف شدم.

-رویا نمی تونه همچین کاری بکنه. با اینکه خیلی درد سر درست کردی اما می دونه که بدون اجازه ی من نمی تونه کاری بکنه.

-اما اون من رو تهدید کرد.

صدای هوشنگ بود؟

-اون بهم گفت که نمی ذاره زنده بمونم.

این بار صدای آشنای دیگری به گوش رسید:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-انقدر پا روی دمش نذار که اونم تهدیدت نکنه. نمی دونم چه فکری با خودت کردی که اینقدر داری با صبرش بازی می کنی.

بابا بود؟ آن دو داشتند از من دفاع می کردند؟ این بار تاجیک گفت:

-نکنه فکر کردی عا شفته که کشتنت براش سخت باشه؟ می دونی که براش مثل آب خوردنه.

خودم را به دیوار کنار در چسباندم و حواسم را به اطراف جمع کردم. کسی نباید من را می دید. آن هم درست در وسط فالگوش ایستادم.

-عاشقم نیست درست، اما من که هستم. اون مجبوره که با من باشه. حالا که قرار نیست کنار من باشه حقیقه که زجر ببینه. اون قدر زجر ببینه که مجبور بشه بیاد پیش من و به پام التماس کنه. درست نیست که این رو میگم رئیس، اما اون دختر باید با من باشه، وگرنه معلوم نیست دیگه چه کارایی ازم سر بزنه.

احساس می کردم از صورتم آتش بیرون می زند. بدنم منقبض شده بود و دلم می خواست همین الان تا می توانم صورت بد قیافه اش را با مشت هایم خونین کنم. دندان قروچه ای کردم و زمزمه وار غریدم:

-پست فطرت.

بابا با فریاد گفت:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-می فهمی داری چی میگی؟ تو همسن پدربزرگشی.

-تو رئیس من نیستی که بخوای سرم داد بزنی احسان. حد خودت رو بدون.

تاجیک غرید:

-تمومش کنید.

صدای قدم هایی را از داخل اتاق شنیدم و خوا ستم فرار کنم اما بعد از شنیدن صدای صحبت نتوانستم جلوی کنجکاو ام را بگیرم.

-این بحث رو همین جا تمومش می کنی هوشنگ. با اجازه ات من اجازه دارم سرت داد بزوم دیگه نه؟ حق نداری دیگه به رویا نزدیک بشی وگرنه این بار با من طرفی.

صدای پر از استهزای هوشنگ بلند شد.

-چیه رئیس؟ چرا عصبانی شدی؟ نکنه خودتم روش نظر داری و رو نمی کنی؟

صدای تاجیک پر از خشم و نفرت بود.

-ببند دهن تو. به احترام دوستیمون بهت چیز بیشتری نمیگم. همین الان گمشو از خونه ی من برو بیرون.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

با شنیدن صدای قدم های محکمی که به طرف در می آمد به طرف اتاق کناری دویدم. در را باز کردم و داخل رفتم. پشت جسم بلند قد گلدانمانندی که کنار در بود قایم شدم.

فضای نسبتاً تاریک اتاق، ترس را بر وجودم انداخت اما خودم را نباختم و منتظر شدم تا زمان مناسبی برای بیرون رفتن فرا برسد اما با باز شدن در، عرق سردی بر کمرم نشست. اصلاً چرا داخل این اتاق آمدم؟ می توانستم کمی دورتر از اتاق بدوم و بعد طوری وانمود کنم که تازه رسیده ام. دستم را روی دهانم گذاشتم و به خودم لعنت فرستادم. با روشن شدن برق خودم را پشت گلدان مچاله کردم. مطمئن بودم که کسی من را نمی بیند.

صدای نفس های کسی که به زور بیرون می آمد را شنیدم. از پشت گلدان سرکی کشیدم. با دیدن اتاق، خشک شدم. نفسم حبس شد و چشمانم درشت شدند. نگاهم را روی قاب عکس هایی که روی دیوار بود گرداندم. باورم نمی شد. نمی توانستم بفهمم. روی دیوار با عکس هایی از من پر شده بود. بعضی هایشان را خودم هم داشتم و عکس ها را خودخواسته گرفته بودم و به دوربین نگاه می کردم و ژست داشتم و بعضی های دیگر، کاملاً اتفاقی گرفته شده بودند و تا به حال ندیده بودمشان.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

با نگاهم به دنبال فردی که داشت به سختی نفس می کشید گشتم. وقتی دیدمش بدنم بی حس شد. تاجیک بود. یک دستش روی دیوار بود و به آن تکیه داده بود. دست دیگرش هم روی قلبش بود و فشارش می داد. به سختی نفس می کشید. به سختی روی پا ایستاده بود. حالا دیگر قامتش به نظر محکم و قدرتمند نمی آمد. خسته بود و خمیده و رنجور.

-من چیکار کردم؟

صدایش به سختی به گوشم رسید. منظورش چه بود؟ چرا عکس های من را به دیوار این اتاق زده بود؟ حالا یادم آمد. من قبلاً هم به این اتاق سر زده بودم اما درش قفل بود. به خاطر این عکس ها بود حتماً. اما این موضوع اصلاً الان مهم نبود. چیزی که مهم بود این بود که اگر تاجیک الان از اتاق بیرون می رفت، در آن را قفل می کرد و من این داخل می ماندم. اصلاً چرا این بار در این اتاق باز بود؟ چرا این بار باز بود و من وارد اتاق شدم؟ چرا این عکس ها را دیدم؟

فکر بدی به ذهنم هجوم آورد. یعنی تاجیک... یعنی طبق گفته ی هوشنگ، تاجیک به من نظر داشت؟ احساس کردم دنیا روی سرم آوار شد. برای همین نظر داشتنش، جلوی رفتار زننده ی هوشنگ ایستاده بود و کارش را اشتباه تلقی کرده بود؟ لبم را گاز گرفتم. حس بدی به وجودم چنگ انداخته بود. تاجیک خلافکار بود اما مثل هوشنگ دنبال

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

دخترها نبود. او مثل هو شنگ نبود. دستانم را روی گوش هایم گذاشتم تا دیگر صداهای داخل سرم را نشنوم اما با خاموش شدن نور و بسته شدن در، با چشمان گشاد شده، ناخودآگاه دستانم از کنار گوش هایم پایین افتادند و از جایم بلند شدم.

صدای چرخش کلید و بعد از آن صدای تیک آخرش، نشان دهنده ی قفل شدن در بود. از پشت گلدان بیرون آمدم. با احساساتی متناقض به خودم لعنت فرستادم و چند دقیقه ای این پا و آن پا کردم. اضطراب زیاد باعث عرق کردن پیشانی ام شده بود. سعی کردم افکارم را جمع و کمی فکر کنم.

به طرف کلید برق که کنار در بود رفتم و چراغ اتاق را روشن کردم.

با دیدن عکس های داخل اتاق کلافه تر از قبل شدم. لبم را به دندان گرفتم و مشغول کندن پوستش شدم. موبایلم را از جیبم بیرون آوردم. بی وقفه شماره ی آرتا را گرفتم.

-بله خانم؟

با صدایی که سعی کردم آرام باشد و از اتاق بیرون نرود، گفتم:

-همین الان ما شین رو از عمارت می بری بیرون. دو کوچه اون طرف تر منتظر باش تا بهت خبر بدم. مراقب باش کسی نبیندت. نباید بفهمن من توی عمارتم. اگه کسی دیدت بگو... بگو اومده بودی از طرف من یه

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

بسته ای رو به کاوه بدی و نمی دونی که توی بسته چی بوده؛ باهاش
هماهنگ می کنم.

صدایش کمی نگران بود.

-چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

لبم را تر کردم و گفتم:

-بهت میگم.

سپس بعد از گفتن این حرف تلفن را قطع کردم و به کاوه زنگ زدم. با
سرخوشی و سرحالی جواب داد:

-سلام رویاخانم. چی طوری؟

بدون توجه به سلام و احوال پرسیدم، گفتم:

-ببین بهت چی میگم کاوه.

سپس شروع کردم به توضیح دادن اتفاقاتی که افتاده بود اما قسمت
حرف های آن سه نفر و چیزهایی که داشتم داخل اتاق می دیدم را
سانسور کردم. با تعجب گفت:

-نه.

در ذهنم با پوزخند گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-تازه این که نصفشه. همه ش رو بشنوی چی میگی؟

و به زبان آوردم:

-باید بهم کمک کنی.

-ولی چجوری؟ من که نمی دونم کلیدش کجاست. چرا اوزجا گیر افتادی آخه؟ یه اتاق دیگه نبود که تو توش گیر بیفتی؟

دلم می خواست سرم را به دیوار بکوبم. کاش اتاق، پنجره یا بالکنی چیزی داشت. این طوری می توانستم به راحتی بیرون بروم و به دیگران التماس نکنم.

-از اونجایی که می دونم تو عرضه ش رو نداری باید بری با کاملیا حرف بزنی. بهش بگو کلید این اتاق رو می خوام. فقط امیدوارم تاجیک بدونه کلید یدک این اتاق رو هم توی اتاقش گذاشته باشه.

پوفی کشید و با نگرانی گفت:

-فکر می کنی کمکت کنه؟

-فکر نکنم دیگه دشمنی خاصی بینمون بوده باشه. اگه قبول هم نکرد تو راضیش می کنی. عجله کن.

-خیلی خب رفتم.

تماس را که قطع کردم، صدای زنگ موبایل را کم کردم تا یک وقت

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

درد سر بیشتری برایم نسازد. بعد به اطرافم خیره شدم و دیوارهای پر از قاب عکس را نگاه کردم.

وسط اتاق هیچ چیزی نبود و تنها دو گلدان خیلی بزرگ، یکی در کنار در و دیگری در کنج دیوار و درست رو به روی در وجود داشت. روی شکم گلدان ها طرح هایی برجسته و زیبا از گرگ به چشم می خورد. داخل گلدان ها هم گل هایی مصنوعی کاشته شده بودند و ریشه های گل از گوشه و کنار گلدان پایین افتاده بود.

به عکس های خودم نگاه کردم. تصمیم گرفتم از اتاق فیلم برداری کنم. نمی توانستم مستقیم به تاجیک نشانش بدهم و از او جواب بخواهم اما شاید جایی به دردم می خورد. بعد از اینکه از اتاق فیلم گرفتم، چراغ را خاموش کردم. سپس سنجاق سرم را از روی موهایم باز کردم و به سراغ در رفتم. این قسمت از عمارت همیشه خلوت تر از بقیه ی جاها بود و همین موضوع به من جسارت بیشتری برای امتحان کردن می داد.

سعی کردم با سنجاق سرم، نا شیانه در را باز کنم اما با نگرفتن جوابی مطلوب، فحشی نثار خودم کردم و در حالی که داشتم از سرگیجه کلافه می شدم، پشت گلدان رفتم. به دیوار تکیه دادم و روی زمین سر خوردم. طوری پشت گلدان قرار گرفتم که اگر تاجیک دوباره وارد اتاق شد من را نبیند. گیج بودم و نمی توانستم ارتباطی مثبت، بین این اتاق و تاجیک

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

پیدا کنم. خسته بودم. خیلی خسته. فقط خدا خدا می کردم که کاوه بتواند زودتر کاملیا را پیدا کند و از این وضعیت رقت انگیز نجاتم بدهند.

«آرتا»

ماشین را بدون اینکه کسی ببیند از عمارت بیرون بردم و طبق گفته ی رویا، آن را دو کوچه پایین تر پارک کردم اما نتوانستم زیاد منتظر بمانم. فکر اینکه یعنی چه اتفاقی برای رویا افتاده مثل خوره به جانم افتاده بود.

کمربندم را باز کردم و از ماشین بیرون آمدم. تا خود عمارت دویدم و با نفس نفس زنگ را زدم. هوا طوری سرد بود که بخار نفس هایم داخل هوا می پیچید. کمی طول کشید تا یکی از خدمه جواب داد.

-بفرمایید.

-از طرف رویا خانم برای آقا کاوه یه پیغام دارم.

نمی توانستم با دست خالی، ادعا کنم که یک بسته آورده ام.

-باید صبر کنید از شون بپرسم.

-خیلی خب.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

امیدوار بودم که کاوه حواسش جمع باشد و با رویا حرف زده باشد. چند دقیقه ای طول کشید تا زن، دوباره آیفون را برداشت و اجازه داد داخل بروم. واقعاً به این همه سختگیری نیازی بود؟ واقعاً به آمدنم به عمارت نیازی بود؟ پشیمان شده بودم از آمدنم اما عقب نکشیدم.

از پله های ساختمان بالا رفتم و وارد خانه شدم. زنی جلوی در بود. گفتم:

-آقا کاوه کجاست؟

دستش را به طرف داخل نشان داد و با لحنی بی روح که درست شبیه لحن رویا یا شاید حتی بدتر از او بود گفت:

-راهنماییتون می کنم.

سپس خودش جلوتر به راه افتاد و من هم به دنبالش قدم برداشتم. سیخ و صاف راه می رفت؛ بدون ذره ای لرزش و لغزش و حتی بدون ذره ای تکان خوردن شانه هایش. با تعجب نگاهم را او گرفتم و به اطرافم دادم. پله ها را که بالا رفتیم و کتابخانه و کمی از راهرو را گذرانیدیم، جلوی اتاقی ایستاد و گفت:

-بفرمایید.

بعد هم خودش بدون حرف اضافه ی دیگر، مسیر طی شده مان را برگشت.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

بی تامل در زدم و بعد از شنیدن «بیا تو.» داخل شدم. کاوه و کاملیا با حرکات عصبی و نگران داخل اتاق ایستاده بودند. با عجله در را بستم و گفتم:

-اتفاقی برای رویا خانم افتاده؟ چرا به من گفتن ما شین رو ببرم و بیرون از عمارت منتظرشون باشم؟

کاوه با کلافگی به کاملیا نیم نگاهی انداخت و بعد رو به من گفت:

-چقدر هم که خوب به حرفاش عمل کردی و منتظرش موندی.
خواستم توجیهش کنم.

-من فقط نگرانشون شدم...

اما وسط حرفم پرید:

-توی یه اتاق گیر افتاده.

ابروهایم بالا پریدند. با گیجی پرسیدم:

-چی؟

کاملیا با بی میلی توضیح داد:

-توی یه اتاق مهم گیر افتاده. ما نمی دونیم توی اون اتاق چیه اما خیلی برای بابا مهمه. برای همینم همیشه درش قفله. ولی این بار از سر

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

شانس درش باز بود و رویا رفته داخلش اما حالا دیگه درش قفله و نمی تونه بیاد بیرون. و ما هم نمی تونیم از بابا اون کلید رو بخوایم چون معلوم نیست نتیجه اش چی میشه. همیشه همه ی ما از رفتن به اون اتاق محروم بودیم اما حالا رویا رفته و اونجا رو دیده. حالا رویا از راز بابا خبر داره و شاید این براش چندان خوب نباشه.

چشم هایم تنگ شدند.

-راز؟

کاوه روی مبل نشست و گفت:

-باید یه نقشه بکشیم و بریم اتاق بابا رو بگردیم. معلوم نیست تا کی بتونه توی اون اتاق دووم بیاره. از طرفی ممکنه هر لحظه بابا بره و ببیندش. باید زودتر دست بجنبونیم.

کاملیا با نیشخند گفت:

-خب، من یه نقشه دارم.

سپس رو به من کرد و گفت:

-می خوای کمک کنی؟

با شک نیم نگاهی به کاوه کردم و وقتی دیدم حواسش نیست سرم را تکان دادم و گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-اگه از دستم بر بیاد حتماً.

کاملیا دستش را به طرف مبل کنار کاوه نشان داد و گفت:

-پس بشین تا بگم.

بعد از اینکه نشستم شروع به توضیح دادن کرد. با شنیدن حرف هایش به کاوه نگاه کردم. او هم در حالی که متفکر بود، نگاهم کرد و شانه ای بالا انداخت.

-پس شروع کنیم.

من و کاوه از جایمان بلند شدیم. باید سر تاجیک را گرم می کردیم. از اتاق بیرون رفتیم. همان طور که داشتیم به طرف اتاقش می رفتیم به کاوه گفتم:

-در مورد چی حرف بزنیم؟

کمی فکر کرد و جواب داد:

-نمی دونم.

لب هایم را به هم فشار دادم. با چه کسی داشتم می رفتم داخل دل خطر؟ جلوی در که رسیدیم، گفتم:

-در مورد آب و هوا که نمی خوام حرف بزنی دیگه، نه؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

انگار به جواب مورد نظر رسید چون لبخندی بزرگ روی لبش شکفت! واقعاً در مورد آب و هوا می خواست حرف بزند؟ ترجیح دادم سکوت کنم و چیزی نگویم.

در را که زد، با اجازه ی تاجیک وارد اتاق شدیم. فردی کنارش بود و داشتند حرف می زدند. احسان مهرانفر بود. خوب شده بود که قبلاً مهرانفر را دیده بودم وگرنه الان مثل گیج ها باید دنبال هویت او در ذهنم می گشتم.

با تاجیک دست داد و گفت:

-من دیگه میرم. انگار رویا هم قرار بود امروز برای آخرین گزارشش بیاد اینجا.

نگاه من و کاوه دوباره به طرف همدیگر رفت و بعد سریع سر جایش برگشت. در را بسته بودیم و همان جا ایستاده بودیم. من که استرس زیادی نداشتم اما دگرگونی حال کاوه را به وضوح می توانستم حس کنم. دل دل می کردم کاملاً بتواند سریع تر اتاق خواب تاجیک را بگردد. ما هم باید تاجیک را از اتاق کارش بیرون می بردیم تا کاملاً بعد از گشتن اتاق خواب، به سراغ این اتاق هم بیاید و داخلش را بگردد.

-پس چرا هنوز نیومده؟ تا یه ساعت دیگه قراره برم جلسه.

مهرانفر آهی کشید و گفت:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-نمی دونم. حتماً پشیمون شده. به هر حال دیگه مزاحمت نمی شم.
سپس به طرف در آمدند. در را برایشان باز کردم و منتظر ماندم تا
تاجیک، مهرانفر را بدرقه کند. رفتار تاجیک با مهرانفر را زیر نظر گرفتم.
دقیقاً مثل دو دوست بودند نه یک رئیس و یک شریک. در ست همان
طور که رویا گفته بود.

برایم سوال شده بود که چرا کاوه و مهرانفر با هم احوال پرسی نکردند.
و خودم جواب خودم را دادم که حتماً کاوه با او آشنایی خاصی نداشت
و او را صرفاً به عنوان همکار پدرش می شناخت که با هم حرفی نزدند.
از چهارچوب در که رد شدند، مهرانفر گفت:

-رویا جدیداً خیلی شکننده شده.

تاجیک جدی تر شد و همان جا جلوی در ایستاد. مهرانفر هم ایستاد.
من هم نتوانستم در را ببندم. تاجیک پرسید:

-چطور؟

-نمی دونم چطور بگم... برگشته به اون روزایی که برای اولین بار به
کسی شلیک می کرد. چند بار از پشت درِ اتاقش صدای گریه اش رو
شنیدم. دوباره مثل قبل شده. هر شب زودتر از همیشه خونه میاد و می
چپه توی اتاقش. دیگه حتی به زور تو روم نگاه می کنه. فکر می کنم
من رو مسبب این زندگیش می دونه.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

تاجیک گفت:

-می خوامی بگی از زندگیش ناراضیه؟

صدای مهرانفر رفته رفته بیشتر تحلیل می رفت.

-مطمئن نیستم. اما مطمئناً خسته شده.

تاجیک مصمم جواب داد:

-این سفر براش خوبه. کی میره دبی؟

-فکر کنم پس فردا.

-خوبه. بهش بگو بعد از تموم شدن کارش می تونه بیشتر اونجا یا هر جایی که خواست، بمونه و تفریح کنه. بالاخره نمیشه همه ش سر کار باشه. این مدت شبانه روز کار می کرد. حتماً خسته شده.

مهرانفر با من و من گفت:

-ولی تاجیک فکر نکنم بحث سر خستگی رویا باشه. نمی شه تجدید نظر کنی؟ ظاهرش سرد و خشنه اما اون چیزی که نشون میده نیست. خیلی دل نازکه. فکر نمی کنم رویا برای این کار مناسب...

تاجیک وسط حرفش پرید.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-هوشنگ کم کند زد به اعصابم که حالا تو می خواهی دوباره یه بحث تکراری رو شروع کنی؟ مناسبتش رو من تشخیص میدم نه تو. فهمیدی احسان؟

بدون اینکه منتظر جوابش باشد، ادامه داد:

-اون فقط خسته شده. خستگیش که برطرف شد بر می گرده سر کارش.

سپس برگشت تا وارد اتاق شود که مهرانفر گفت:

-داری زیادی سخت می گیری رئیس.

سپس با تا سف سرش را تکان داد و رفت. تاجیک هم به راهش ادامه داد و همان طور که می خواست روی میزش بنشیند، رو به کاوه گفت:

-ببخش منتظر موندی پسر. طوری شده؟

کاوه به طرف پدرش رفت و با شیطننت گفت:

-چند دقیقه وقت داری بریم حیاط؟ یکم پدر و پسری راه بریم و سیگار بکشیم؟

تاجیک با ابروهای بالا رفته گفت:

-از کی تا حالا سیگار می کشی؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

کاوه جواب داد:

-حالا شاید یه امتحانی کردم.

سپس دست پدرش را کشید و همان طور که او را از اتاق بیرون می برد، دور از چشم تاجیک به من چشمکی زد و به اتاق اشاره کرد. انگار باید توی اتاق می ماندم و داخلش را می گشتم. نگاه سوالی ام را روانه اش کردم و به طور نمایشی، پشت بندشان از اتاق بیرون رفتم. کاوه با نگاهی معنادار رو به من گفت:

-همین جا منتظر باش.

سرم را به علامت باشه تکان دادم و منتظر شدم تا از پیچ راهرو بگذرند و از دید خارج شوند. با دیدن کاملیا که به طرفم می دوید، گفتم:

-چیزی پیدا کردی؟

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-نه. هیچی.

به طرف اتاق پدرش اشاره کرد و گفت:

-تو چرا اینجا موندی؟ بابا و کاوه داخلن هنوز؟

-نه. کاوه رئیس رو برد و بهم گفت همینجا منتظر باشم. نمی دونم باید چیکار کنم. مگه قرار نبود شما برید و داخل اتاق رو بگردید؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

منتفکر گفت:

-حتماً نقشه ای داره. صبر کن.

کمی بعد، با زنگ خوردن موبایلم، آن را از جیبم بیرون آوردم و با دیدن شماره ی کاوه، با ابروهای بالا رفته رو به کاملیا گفتم:

-کاوه ست.

و سپس گزینه ی اتصال را لمس کردم و تلفن را کنار گوشم گذاشتم.

-بله کاوه خان.

-آرتا ببین من فلشم رو داخل اتاق بابا جا گذاشتم؟ یه فلش طلایی رنگه. هفته ی پیش گمش کردم. الان به ذهنم رسید شاید تو اتاق بابا باشه. ممکنه خدمتکارا توی کاشوها گذاشته باشنش. پس خوب بگرد پیداش کن.

با لبخندی که کم کم داشت بر روی لبم می نشست گفتم:

-باشه باشه، حتماً. الان میرم می گردم.

سپس تلفن را قطع کردم. کاملیا گفت:

-چی میگه؟

-میگه ببین من فلشم رو داخل اتاق بابا جا گذاشتم یا نه.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

در حالی که مثل من متعجب شده بود، هینی کشید و گفت:

-حالا یادم اومد. اتاق کار بابا دوربین داره. حواست باشه چجوری می گردی. من میرم اتاقم. پیداش کردی بیا اونجا.

بعد در حالی که می رفت، زمزمه وار گفت:

-از کاوه بعید بود.

آرام وارد اتاق و مشغول گشتنش شدم. تمام کشوها را زیر و رو کردم و وقتی هیچ کلیدی پیدا نکردم، به طرف قفسه ها رفتم. نمی فهمیدم چرا باید یک نفر کلید های یدکش را داخل قفسه ها پنهان کند اما عقل حکم می کرد که بخوام آنجا را هم خوب زیر و رو کنم.

کاملیا گفته بود که باید به دنبال یک دسته کلید کوچک که چهار کلید دارد بگردیم. و گفته بود که جا کلیدی اش، یک خودکار طلایی سه سانتی کوچک دارد که می نویسد! باید آن دسته کلید را پیدا می کردم. فقط همین. قفسه ها را که گشتم و چیزی پیدا نکردم دوباره به سراغ کشوها رفتم. این بار با دیدن کشوی مخفی کم عرضی که پایین همه ی کشوها بود، آن را بیرون کشیدم. با دیدن دسته کلیدی که حالا جلویم قرار داشت شادمان آن را برداشتم. کشو را داخل هل دادم و همان طور که دسته کلید را داخل جیبم می چپاندم، فلشی که روی میز بود را هم برداشتم. انگار واقعاً فلشش را آنجا گذاشته بود تا دروغی هم نگفته

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

باشد. نگاهی اجمالی و سرسری به همه جا انداختم و بعد خواستم بروم که با باز شدن در نفسم حبس شد و ضربان قلبم شدت گرفت.

زنی مغرور و خوش آرایش در جلوی در نمایان شد. در حالی که پشت چشمانش را نازک کرده بود، با تعجب و نگاهی مچ گیرانه سر تا پایم را برانداز کرد. ابرو بالا انداخت و آرام اما خطرناک جلو آمد. با همان خونسردی به فلش داخل دستم نگاهی انداخت و گفت:

-تو اینجا داشتی چی کار می کردی؟

خودم را جمع و جور کردم. من دلیل خوبی برای آمدن به اتاق داشتم و کاملاً با اجازه واردش شده بودم. فلش را داخل دستم چرخاندم و سر به زیر انداختم. بدون کوچک ترین حالت مضطربی، گفتم:

-جناب تاجیک از ورودم خبر دارن.

چشم هایش را تنگ کرد. پوزخندی صدادار و ناباور زد و گفت:

-جداً؟ پس چگونه به شون خبر بدم که بیاد و ببینه توی اون فلش چی رو کپی کردی.

سرم را بالا نیاوردم و چیزی نگفتم که گفت:

-اون فلش رو بده به من.

شاید نباید مخالفت می کردم اما گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-شرمنده م. من از شما دستور نمی گیرم خانم. نمی تونم اطلاعات رئیس رو در اختیارتون قرار بدم.

با ضربه ای که به صورتم خورد برق از سرم پرید. اول گیج بودم اما بعد اخم هایم در هم رفتند.

-چطور جرات می کنی با من اینجوری حرف بزنی؟ بخوام می تونم کاری کنم که جنازه ت توی یه خروار آشغال پیدا نشه.

سرم که کج شده بود را به طرفش برگرداندم. با غیظ به صورتم خیره شده بود و فکش چفت شده بود. فلش را از دستم کشید و گفت:

-اگه تاجیک بفهمه که یه جا سوس اینجا ست فکر نکنم خوشحال شه اما حتماً ازم تشکر می کنه.

جلوی نیشخندی که داشت روی صورتم می آمد را سد کردم. به صورت زنی که با نفرت در صورتم زل زده بود چشم دوختم. این زن میانسال که بود؟

با قدم های محکم به طرف در رفت و بادیگاردها را صدا کرد. صدای پاشنه ی کفش هایش روی مخم رژه می رفت. با نفرت گفت:

-حالا می فهمی از کی دستور می گیری.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

همه ی بادیگاردها داخل اتاق ریختند. دو نفرشان من بی دفاع را از پشت گرفتند و روی زانو انداختند و دستانم را از پشت قفل کردند. اسلحه ای روی شقیقه ام نشست. باید می ترسیدم اما خیالم راحت تر از همیشه بود. شاید پشتم به تاجیکی گرم بود که ثانیه ای بعد رسید و با لحنی عصبی گفت:

-چه خبر شده ریختید توی اتاق من؟

از کنار بادیگاردهایی که دور تا دورم گارد گرفته بودند و اسلحه کشیده بودند گذشت و بالای سرم آمد. کاوه هم همراهش بود و با ترس و نگرانی نگاهم می کرد. گفت:

-چه خبره اینجا، چی شده؟

زن که حالا روی صندلی پشت میز که پشت سر من بود، نشسته بود، با فخر گفت:

-حواست باید بیشتر از اینا به کارکنانت باشه رئیس.

تاجیک که تازه حواسش به آن زن جمع شده بود و تازه او را دیده بود با شگفتی گفت:

-ماهی؟! تو کی اومدی؟

صدای نیشخندش را شنیدم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-بهتره اول به این دزد بررسی بعد با هم حرف بزنیم.

تاجیک نگاهم کرد و کاوه با لحنی عصبی و مقتدر که واقعاً از او بعید بود، گفت:

-همه برید بیرون.

یکی از بادیگارد‌ها خواست چیزی بگوید که دوباره غرید:

-گفتم برید بیرون. خودم حلش می‌کنم.

با رفتن همه، زن گفت:

-به چه حقی بیرونشون کردی؟

کاوه بدون توجه به زن آرام تر گفت:

-بابا این فلش برای منه. خودم ازت اجازه گرفتم که آرتا بیاد و برش داره.

از روی زمین بلند شدم و سرم را پایین انداختم. حس اطمینان خاصی در وجودم بود که نمی‌گذاشت نگران باشم اما دلیل وجودش را نمی‌دانستم.

زن با همان لحن مچ گیرانه اش گفت:

-از کجا معلوم که چیز دیگه ای بر نداشته باشه؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

کاوه گفت:

-مسئولیت آرتا با منه و منم بهش اعتماد کامل دارم. اگه میشه فلش رو بدید من باید برم خیلی کار دارم.

بعد جلوی میز آمد و دستش را جلوی زن دراز کرد و گفت:
-لطفاً.

زن با بی میلی فلش را داخل دست کاوه گذاشت و دیگر چیزی نگفت. فقط با بدگمانی نگاهم کرد و پشت چشم نازک کرد و با ناخن های مانیکور شده و بلندش روی میز ضرب گرفت.

کاوه رو به من گفت:

-یالا دیگه بریم.

پشت سرش به راه افتادم. هیچ از این وضعیت بادیگارد بودن خوشم نمی آمد. تحقیر شدن آن هم از طرف عده ای خلافکار؟ آن هم خلافکارهایی که از خلاف بقیه عصبانی می شوند!

در حالی که به طرف در می رفتیم، کاوه خطاب به پدرش گفت:

-تو هم انگار جلسه داشتی بابا.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

بعد بدون انتظار برای جواب، از کنارش گذشتیم و بیرون رفتیم. بیرون که رفتیم، در کنارش قرار گرفتیم و دیگر پشت سرش حرکت نکردم. زمزمه وار گفت:

-شانس آوردی که تونستم جمعش کنم.

وارد اتاقی شد و من هم پشت سرش وارد شدم. کاملیا که تا به الان داشت با نگرانی داخل اتاق قدم رو می رفت با دیدنمان به طرفمان دوید و وقتی به ما رسید گفت:

-چی شد؟

رو به من ادامه داد:

-چرا اینقدر دیر کردی؟ مشکلی که پیش نیومد؟ پیداش کردی؟

کاوه دستان خواهرش را گرفت. گفت:

-آروم باش. فعلاً همه چی اوکیه.

و بعد کاملیا را روی مبل نشانده. خودش هم کنارش نشست. کاملیا با استرسی که مشخص بود دارد، پرسید:

-یعنی چی فعلاً؟ چرا فعلاً؟

و رو به من ادامه داد:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-مگه پیداش نکردی؟ ماهی اومد توی اتاق؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و گفتم که پیدایش کرده ام. و بعد دسته کلید را که در جیب شلوارم چپانده بودم، بیرون آوردم و به دستش دادم. روی مبل دیگری روی به روی آن ها نشستم و به فضای قرمز و مشکی اتاق چشم دوختم. کاوه گفت:

-میگم فعلاً چون باید زودتر کلیدا رو برگردونیم سر جا شون. می ترسم بابا بفهمه که نیدستن و اونوقت برای آرتا و من درد سر در ست می شه. ماهی آرتا رو توی اتاق دید ولی من جمعش کردم. حالا چرا تو اینقدر نگران شدی؟ بهت نمیاد بخوای اینقدر بترسی.

پوفی حرصی کشید و کوسن مبل را در بغلش گرفت.

-وقتی داشتم می رفتم اتاقم، اون زنیکه رو دیدم اعصابم به هم ریخت. خیلی ترسیدم که نکنه بد موقعی بیاد توی اتاق و ببیندتون. برای همین خیلی سعی کردم معطلش کنم اما نشد و اومد.

با اخم هایی در هم پرسیدم:

-اگه بی ادبی نیست می خوام بپرسم که اون زن کیه؟

کاوه گفت:

-ما دیگه یه گروهیم. راحت باش.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

کاملیا چینی به بینی اش داد و جواب داد:

-دوستِ باباست. اصلاً ازش خوشم نمیاد. از اوناییه که مو رو از ماست می کشه بیرون. خیلی وقت بود که آمریکا بود اما انگار برگشته. خیلی دلم می خواد زودتر بره گم شه. اصلاً حوصله ش رو ندارم.

کاوه گفت:

-منم دارم بر می گردم.

کاملیا که تا به حال به زمین زل زده بود، با تعجب به طرف کاوه که کنارش نشسته بود برگشت و گفت:

-واقعاً؟ چرا؟ تو که درست تموم شده.

کاوه لبخند زد و گفت:

-این بار برای کار میرم. تحمل اینجا رو ندارم. این محیط و این خونه زندگی.

کاملیا گفت:

-کی میری؟

-احتمالاً ماه دیگه.

گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-حتماً رویا ناراحت می شه.

هر دو با تعجب نگاهم کردند که گلویم را صاف و خودم را جمع کردم اما بعد کاوه گفت:

-زود باهاش کنار میاد.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-نمی ریم سراغ اتاق؟ زودتر رویا... رویا خانم رو بیاریمش بیرون و کلیدا رو برگردونیم راحت شیم.

کاملیا گفت:

-شما دو تا برید بیرون. ممکنه براتون مشکلی پیش بیاد. بقیه ش با من.

«رویا»

سرم را داخل دستانم گرفته بودم. احساس خفگی به وجودم چنگ می انداخت و حس بدی هم در دلم چنبره زده بود و باعث پیچ و تاب خوردن معده ام شده بود. معده ام می سوخت و درد، داشت سوراخش می کرد. دلیل این استفراغ کردن ها را نمی فهمیدم و اصلاً دلم نمی خواست از خودم داخل این اتاق اثری به جا بگذارم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

با شنیدن صدای چرخش کلید، داخل قفل در، سرم را بالا آوردم. نفسم حبس شد. اگر تاجیک بود چه؟ اگر او وارد می شد و من را می دید؟

با باز شدن در خودم را بیشتر از قبل پشت گلدان مچاله کردم. چراغ اتاق که روشن شد و در بسته شد، چشم هایم را بستم. با خودم فکر کردم که چرا دارم خودم را پنهان می کنم. کسی که باید جوابگوی این اتاق و محتویات داخلش باشد تاجیک است نه من. دلیلی ندارد که بخواهم چیزی را که به سبب تصادف دیده ام مخفی کنم. چشم هایم را باز کردم. دل دردم را عقب زدم و از جایم بلند شدم و از پشت گلدان بیرون آمدم. آماده بودم برای مسخره کردن و جواب خواستن و محاکمه کردن که با دیدن کاملیا جا خوردم.

-تو اینجا چی کار می کنی؟

کاملیا که از دیدن عکس ها مات شده بود و چشم هایش گشاد شده بودند، به طرفم برگشت. برای لحظه ای نتوانست دهان باز شده اش را تکان بدهد. اما بعد، از من رو گرفت و دوباره نگاهش را به اطراف داد.

-نکنه تو هم از این اتاق خبر داشتی؟ به خاطر این از من متنفر بودی، نه؟

با صدایی تحلیل رفته گفت:

-چرت نگو رویا.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

دیگر به سیم آخر زده بودم. عصبانی بودم و درد معده ام اجازه نمی داد که بخواهم رفتارهایش را تحلیل کنم.

-پس چجوری اومدی اینجا؟ حتماً تو هم از دست گل بابات خبر داشتی که کلید داشتی و به این راحتی تونستی وارد اینجا بشی.

نگاهش را به صورتم داد. او هم عصبانی شده بود اما صدایش را کنترل کرد.

-چرا داری پرت و پلا میگی رویا؟ خودت به کاوه گفתי به من خبر بده بریم کلیدا رو پیدا کنیم. من چجوری باید از عکسای داخل یه اتاقی که همیشه درش قفله خبر داشته باشم؟ آره همیشه می خواستم پیام اینجا رو ببینم اما خیلی هم برام مهم نبود بدونم تو یه اتاقی که یه پیرمرد همیشه توش خلوت می کنه چه خبره. فکر می کردم حتماً یه چیزایی از مامان توش نگه می داره.

ساکت شدم. راست می گفت. خودم گفته بودم که بیاید. نگاهم را پایین انداختم. چرا بی خودی داشتی به کار نکرده محکومش می کردم؟ او برای نجات من آمده بود و من اینگونه جوابش را دادم. خودم را سرزنش کردم و سعی کردم حرف های چرندم را جبران کنم. با شرمندگی نگاهم را پایین انداختم و گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-معذرت می خوام. از وقتی این عکسا رو دیدم نمی تونم درست فکر کنم. معده دردمم شده قوز بالا قوز.
دستم را به دیوار گرفتم و ادامه دادم:
-بریم دیگه. ممکنه یکی بیاد.
بازویم را گرفت.
-چقدر رنگت زرد شده.
-حالم اصلاً خوب نیست.
بی صدا از اتاق بیرون رفتیم. در را که دوباره قفل کرد، کمکم کرد تا سالن نشیمن برویم. روی مبل نشاندم و گفتم:
-به بابا بگم که می خوام گزارشت رو بهش بدی یا نمی تونی؟
سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:
-باید برم زودتر.
برگه هایی که باید به تاجیک می رساندم به دست کاملیا دادم و گفتم:
-این رو بهش بده و بگو وقتی اومدم حالم بد بوده. تمام مدت توی اتاق بودم و نتونستم برم ببینمش.
با بلند شدن صدای زنی از پشت سرم حرفمان قطع شد.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-چقدر با هم صمیمی شدین شماها. از وقتی یادمه مثل سگ و گربه به هم می پریدین.

جرقه ی نفرتی که داخل وجودم زده شد، به حال بدم دامن زد. لبخندی مصلحتی روی لبم نشست. به سختی بلند شدم و به طرفش برگشتم. گفتم:

-مشتاق دیدارتون بودم ماهی خانم.

تاجیک هم وارد نشیمن شد. با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-چرا زودتر نیومدی رویا؟ دیگه باید برم جلسه.

کاملیا شروع به توضیح آنچه که برایش گفته بودم کرد. ماهی با لبخندی مرموز بر روی لبش، سر تا پایم را از نظر گذراند. نمی خواستم جلوییش ضعف نشان بدهم اما واقعاً احوالم خوش نبود و نمی توانستم صاف بایستم. تاجیک بعد از شنیدن حرف های کاملیا، با کمی مکث نگاهم کرد و بعد گفت:

-حتماً به یه پزشک سر بزن.

ماهی با لحنی پر استهزا و نفرت انگیز گفت:

-دخترمون قوی تر از این حرف هاست. ماشالله به دکتر نیازی نداره. خودش خوب میشه.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

به زور لبخندی زدم و در حالی که نگاهم پایین بود و سعی می کردم به هیچ کدامشان نگاه نکنم، خطاب به تاجیک گفتم:

-حتماً اگه نیازی بود میرم.

تاجیک سری تکان داد و بعد گفت:

-برگه ها رو بذار روی میزم. برگشتم نگاهشون می کنم.

و سپس رفت. ماهی هم گفت:

-منم مزاحمتون نشم دیگه.

و با همان لبخند مرموز از سالن بیرون زد. باید زودتر بیرون می رفتم. دیگر تحمل این عمارت را نداشتم. صدای کلافه و پر از خشم کاملیا پیچ پیچ وار به گوشم رسید.

-حالم از این زنه به هم می خوره. نمی فهمم چرا باز اومده اینجا. آه.

دستان کاملیا را گرفتم. او که تا حالا با نفرت داشت به جای خالی ماهی نگاه می کرد، با تعجب به من و دستانمان خیره شد. گفتم:

-چقدر خوبه که اومدی تو تیم من و دیگه باهام دشمن نیستی.

لبخندی زد و شرمنده گفت:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-فهمیدم که واقعاً حق داشتی. تا حالا فکر می کردم از جایگاهت راضی هستی اما وقتی مشکلاتت رو بهم گفתי و فهمیدم اصلاً از وضعیتت خوشحال نیستی در مورد وظایفت بیشتر فکر کردم. فهمیدم زیادم جای خوبی نیست برای اینکه به خاطرش دعوا کنیم و دشمنی داشته باشیم. دیگه دلم نمی خواد جای تو باشم. دلم می خواد به کسی که از جنگیدن با همه خسته شده کمک کنم. نمی دونم، شاید واقعاً حق با تو باشه و بابا واقعاً به خاطر اینکه من و کاوه توی خلاف نباشیم می خواد تو جانشینش باشی. به نظرم این بی انصافیه. برای همینم می خوام کمکت کنم. هر چقدرم کمکم کوچیک باشه بازم نمی خوام تنها کسی که قراره قربانی کارای بابا بشه تو باشی.

در آغوشش گرفتم و زمزمه کردم:

-خوشحالم.

بعد هم هول هولکی و با یک خداحافظی کوتاه از عمارت بیرون رفتم. و با این فکر که شاید خنکی هوا کمی از حال بدم را تسکین بدهد، ترجیح دادم بعد از زنگ زدن به آرتا و پرسیدن جای پارک ماشین، تا آنجا پیاده بروم و رفتم.

سرم را به صندلی ماشین تکیه داده بودم و راحت خودم را ولو کرده بودم. معده ام هنوز درد می کرد و هوای خنک و پیاده روی کوتاهم

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

حتی کوچک ترین تاثیری نداشته بود که هیچ، دردم را بدتر هم کرده بود.

با شنیدن صدای زنگ اس ام اس موبایلم آن را از داخل کیفم بیرون آوردم. پیام از طرف کاملیا بود. بازش کردم.

- سریع رفتی نشد بهت بگم. باید قبل از رفتنت با دست پخت خودت مهمونم کنی. دوستیم، اما هنوز یادم نرفته چجوری من رو مثل گونی سیب زمینی از بالای پله ها پرت کردی پایین. باید از دلم در بیاری.

نیمچه خنده ی بی جانی کردم و نوشتم:

-بمونه برای بعد. امشب اصلاً حال و حوصله ش رو ندارم؛ فردا صبحم باید برم. پرتت کردم چون می دونستم پوستت کلفته و هیچیت نمی شه.

کمتر از دو دقیقه بعد جواب داد:

-بعد از اینکه دکتر رو دیدی بهم خبر بده.

نوشتم:

-باشه.

و فرستادم. دستم روی حروف رفت تا پیام جدیدی بنویسم اما مکتم آنقدر طولانی شد که پیام جدیدش رسید.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-وضعیت جدیدمون رو بیشتر دوست دارم. قبلاً چی بود نمی تونستیم مثل آدم دو کلمه حرف بزنیم. به حول قوه ی الهی بزنم این ماهی رو هم شتکش کنم خیالم کامل راحت شه.

حرفی که نمی دانستم باید چطور بیان کنم را بالاخره نوشتم:

-مرسی که هستی.

نوشت:

-دیگه همیشه ه ستم. فقط کافیه اون گونی سیب زمینی رو از دلم در بیاری دیگه بعدش همیشه هستم. می تونی بهم اعتماد کنی.

تلخ شدم. معده ام تیر کشید. به تلخی نوشتم:

-اما همه یه روزی میرن. حتی اگه هزار بار هم گفته باشن که می مونن، بازم یه روزی، یه جایی از پیشت میرن. این درسیه که توی این چند سال از زندگی یاد گرفتم. مهم نیست بابابزرگت باشه یا رئیسست یا نزدیک ترین دوستت، همه یه روزی بهت نامردی می کنن و طوری گند می زنن به احساساتت که دلت می خواد برای همیشه سرد و یخ زده باشی. بهم نگو که می تونم بهت اعتماد کنم؛ چون بعداً ممکنه شرمنده شی. من به هیچ کس اطمینان ندارم، حتی به خودم.

پیام را که فرستادم، گوشه ای ام را خاموش کردم و روی صندلی انداختمش؛ درست کنار تبلتم. انتظار جواب گرفتن از طرفش را ندا شتم

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

و حتماً او هم جوابی برای گفتن نداشت و اگر هم داشت چیزی برایم نمی فرستاد.

به دکتر متخصص که سر زدم و مشکلات معده ام را گفتم، تشخیصش مسمومیت نبود. گفت که معده درد عصبی دارم و با توجه به اینکه تازه دردم شروع نشده، برایم دارو نوشت. قبلاً هم معده درد داشتم اما اینقدر شدید نبود و همین امر باعث شد تا برایم آلکا سلتزر و امترول و داروهای دیگری را تجویز کند و تاکید کند که باید استرس و اضطراب را از خودم دور کنم. و جواب من پوزخندی زیر پوستی بود که سعی کردم در نطفه خفه اش کنم.

از مطب که بیرون آمدیم، آرتا کمکم کرد تا دوباره سوار ماشین شوم. داشت کمربندم را برایم می بست، به نیم رخش که جلوی صورتم بود خیره شدم. برای لحظه ای کوتاه دلم خواست که دستم را روی ته ریشش بگذارم. دستم داشت بالا می آمد که با شدید شدن درد معده ام، به خودم آمدم. نگاهم را از صورتش گرفتم. صورتم از درد جمع شد. دستم را روی دلم گذاشتم. با اخم گفتم:

-خودم می بندمش.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

اما دیر شده بود و کمر بندم را بسته بود. نگاهش باعث شد که دردم کمرنگ، نفسم حبس و نگاهم دوباره به چشمانش خیره شود. کمی طول کشید تا نگاهش را بگیرد و تنه اش را از ماشین بیرون ببرد.

در را که بست، ماشین را دور زد و خودش هم سوار شد. کمر بندش را بست و آینه ی وسط ماشین را طوری تنظیم کرد که من را ببیند. به چشم هایش که داخل آینه می دیدم نگاه کردم. من را نگاه می کرد. در چشمانش همه چیز بود و هیچ چیز نبود. هیچ چیزی نمی توانستم از نگاهش بخوانم.

-خوبی؟

با سوالش جا خوردم. در آن سرما عرق کرده بودم اما با سوال ساده اش همه ی گرمای تنم فروکش کرد. هوای سردی روی گردن خیسم وزید و تنم را لرزاند. حال و هوایم اصلاً به مذاقم خوش نمی آمد. اخمم بیشتر شد و گفتم:

-زودتر بریم.

خسته شده بود، می فهمیدم. از اخلاقم، از برخوردم و از رفتارهای ضد و نقیضم، خسته شده بود و این از حرکاتش کاملاً هویدا بود. خودم هم خسته شده بودم. آهی کشید و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. زمزمه وار گفت:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-آخه من با تو چی کار کنم؟

توان دفاع کردن از خودم و غرورم را نداشتم. ساکت ماندم و سکوت کردم تا ادامه بدهد. منتظر ماندم تا حرف بزند اما انگار چنین قصدی نداشت. چند ثانیه طول کشید تا تکیه ی سرش را از صندلی برداشت و ماشین را استارت زد. دیگر تا به خانه رسیدیم چیزی نگفت و این چقدر دلخورم کرد.

وقتی به عمارت رسیدیم، ماشین را داخل برد. بی حرف پیاده شدم. بدون اینکه منتظر بمانم تا بیاید و در را برایم باز کند خودم پیاده شدم. کیفم و موبایل و تبلت و کیسه ی داروهایم را خودم برداشتم. دلم نمی خواست کسی بیاید و زیر بغلم را بگیرد و کمکم کند تا داخل بروم. دلم نمی خواست کسی حالم را بپرسد و از سر دلسوزی بخواهد بپرسد که خوبم یا نه. دلم نمی خواست کسی بخواهد برای اینکه بداند باید با من چه کار کند، سردرگم با شد. برای همین هم وقتی جلو آمد تا کمکم کند که داخل بروم، امتناع کردم. با دلخوری نگاهش کردم و گفتم:

-من دارم میرم. تو هم از فردا برو دنبال گذشته ام. مراقب باش کسی بویی نبره. فقط حتماً به آرش بگو که به دستور من به یه ماموریت محرمانه میری. این طوری هوات رو داره و می دونه باید چیکار کنه. گزارش لحظه به لحظه ازت می خوام. همه رو برام ایمیل می کنی، بدون کم و زیاد.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

سرش را تکان داد و گفت:

-بیشتر از خودت برای فهمیدن گذشته ات مشتاقم.

تمام مدارک مورد نیاز و آدرس پرور شگاه را قبلاً به دستش داده بودم و خیالم راحت بود اما در عین حال نگران هم بودم. می ترسیدم که واقعاً یک بچه ی فرزند خوانده نباشم. می ترسیدم از اینکه بابا هم به من دروغ گفته باشد.

«آرتا»

بعد از رفتن رویا سوار ماشین شدم و بی مکث به آرش زنگ زدم. بعد از چهار بوق جواب داد:

-چیه آرتا؟

ماشین را روشن نکردم تا تمرکزم را بر هم نزنند.

- شنیدم فردا صبح قراره برید دبی. گفتم زودتر بهتون خبر بدم که دارم میرم اهواز.

با آن صدای بی حالش گفت:

-من فقط تا لب مرز باهاشون میرم؛ بعد بر می گردم. می خوامی بری اهواز چی کار کنی؟ مگه قرار نیست تو هم با گروه بری دبی؟
لبم را تر کردم و دستم را روی گردنم کشیدم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-نه از طرف رویا خانم یه ماموریت گرفتم. گفتن باید برم اهواز.
کنجکاو شده بود، چون از بی حالی صدایش کم شد.

-ماموریت؟ چه ماموریتی؟

خنده ام را جمع کردم و گفتم:

-محرمانه اس.

صدای عوعوی سگی به گوشم می رسید. آرش پوفی کلافه کشید. بعد از
مکث کوتاهی گفت:

-خیلی خب. چقدر طول می کشه؟

-نمی دونم.

عصبی شد و غرید:

-یعنی چی نمی...

اما پشیمان شد و آرام تر گفت:

-اوکی. به سلامت.

و سپس تلفن را قطع کرد.

گوشه ی گوشی را به لبم چسباندم. پس قرار بود صبح راه بیفتند. نمی
توانستم فرصت را از دست بدهم. ماشین را روشن کردم و با سرعت به

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

طرف خانه راندم. باید با اداره هماهنگ می کردم. نمی توانستم اجازه ی بدبخت تر شدن آن دخترهای بدبخت را بدهم. دلم به حال آن آدم هایی که قرار بود تکه تکه شوند هم می سوخت. نمی توانستم اجازه ی کشته شدن آن ها را هم بدهم.

«روز بعد»

«آرتا»

قطار خودم را که پیدا کردم، سوار شدم و داخل کوپه ام رفتم. ساکم را روی تخت طبقه ی دوم انداختم و خودم هم روی تخت پایینی لم دادم. کمی بعد سه پسر جوان داخل آمدند. هیچ از تیپ و قیافه شان و طرز حرف زدنشان با همدیگر خوشم نیامد. گرمای هوای بالا را به در جمع آن ها بودن ترجیح دادم و مثل ساکم، روی تخت بالایی رفتم.

-چی شد داداش، حال نکردی با ما؟

بدون توجه به حرف هایشان و خنده های حال به هم زنشان، ساعد دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و چشم هایم را بستم. سعی کردم به صداهایشان گوش نکنم و حتی به عصبانیت امروز رویا که به خاطر من و هجوم پلیس ها بود هم فکر نکنم و خودم را به خوابی که محتاجش بودم و دیشب از آن محروم شده بودم تسلیم کنم.

«رویا»

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

سوار هواپیمای شخصی تاجیک که شدیم، صدای متعجب و پراز شگفتی آن پنج دختر بلند شد. ریز ریز حرف می زدند و می خندیدند. غنچه کنار دستم نشسته بود و هر از گاهی به دخترها تذکر می داد. پنج بادیگارد هم با خودمان آورده بودیم که آن ها هم هیجان زده شده بودند. دیدن یک هواپیمای شخصی اینقدر خوشایند بود؟ پس چرا من وقتی برای اولین بار دیده بودمش و لوکسی و زیبایی اش را چندین بار چشیده بودم، هیچ شادی خاصی را احساس نکرده بودم؟

چشم هایم را بستم و هندزفری زدم و تا آخر راه به آهنگ هایم گوش کردم. این مدت، زیادی فکر کرده بودم و این زیادی فکر کردن ها اصلاً برایم مفید نبود. تنها درد معده ام را شدیدتر می کرد و بس.

زیاد طول نکشید که به امارات و سپس به دبی رسیدیم. بعد از پیاده شدن از هواپیما، دو ون سیاه رنگ به استقبالمان آمدند.

هواپیما باید بر می گشت و اعضای بدن را به دبی می آورد. از دیشب داشتند اعضای بدن بچه ها را بیرون می آوردند. آن ها را داخل سردخانه گذاشته بودند و قرار بود نصفشان همان دیشب و نصفشان هم امروز بعد از ما به دبی منتقل شود و باقی اوامر مربوط به آن ها در دبی را هم غنچه انجام بدهد.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

دخترها داخل یکی از ون ها و بادیگارد ها داخل دیگری سوار شدند. باید بادیگارد ها را داخل هر دو ون تقسیم می کردیم و طوری می نشستم که داخل هر دو ون حداقل دو بادیگارد باشد اما نمی توانستم با دخترها تنهایشان بگذارم. از طرفی نمی توانستم غنچه را هم داخل آن یکی ون بفرستم چون می خواستم با او در مورد کسل بودنش و بی حالی اش حرف بزنم و بپرسم و جواب بخواهم. برای همین دلیل ها هم مجبور شدیم ون ها را زنانه مردانه کنیم!

یکی از دخترهایی که داخل ماشین نشسته بود از غنچه پرسید:

-موبایل من رو کی بهمون پس می دین؟

غنچه گفت:

-فعلاً بهش نیازی ندارید.

لبم را تر کردم و آرام به غنچه گفتم:

-پس بالاخره آقا پژمان اجازه داد بیای.

می دانستم دلیل کسالتش پژمان است. سرش را به علامت منفی تکان داد، آهی کشید و گفت:

-نه. باهام به هم زد. گفت این طوری نمی تونه باهام کنار بیاد. نمی تونه دائم نگران این باشه که کجام و چی کار می کنم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

پس درست حدس زده بودم. آن پسره ی عوضی... از اول هم قصدش معلوم بود. سوء استفاده کردن و بعد هم با کوچک ترین بهانه پا به فرار گذاشتن. غنچه همان طور که به انگشتانش خیره شده بود و با آن ها بازی می کرد ادامه داد:

-گفت نمی تونه شغلم رو هم قبول کنه.

لب هایم را به همدیگر فشار دادم. نفسم را با حرص بیرون دادم و رویم را از رویش برگرداندم. حرفی برای گفتن نداشتم و اگر هم حرفی داشتم نمی زدم. تنها فکرم این بود که به زودی، وقتی برگشتم، کار پژمان را تلافی می کنم. از دخترک بیچاره استفاده کرده بود و با این بهانه های ساده و مزخرف تنهایش گذاشته بود.

نیم نگاهی به غنچه انداختم. بغض داشت اما سعی می کرد جلوی دخترها بروزش ندهد. می شناختمش. مثل خودم بود؛ نمی خواست ضعفش را به دیگران نشان بدهد. اما واقعاً اینقدر آن پسر را دوست داشت؟ آن پسری که نتوانسته بود کمی برایش صبر کند و یا حتی شغلش را تحمل کند؟ اصلاً مگر از همان اول شغل غنچه را نمی دانست؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

دلم سوخت برای دل ساده اش. سال ها بود که داشت از مردها ضربه می خورد و باز هم نتوانسته بود روی احساساتش را کم کند و سردشان کند.

حالش رقت انگیز بود اما اول خودش باید با خودش کنار می آمد. اگر می خواست می توانست از گروه برود. او حالا دیگر نفرتی در وجودش نبود و تسلیم احساساتش شده بود. به درد من و این کار نمی خورد. هر لحظه می توانست ضربه ی بیشتری بخورد یا به خاطر احساساتش به دیگران ضربه بزند. مثلاً یک روز که حس عذاب وجدان گریبانش را گرفت، می تواند همه مان را به پلیس لو بدهد و خودش را تبرئه کند. یا حتی خودش را تبرئه هم نکند و به خاطر آن حس عذاب وجدان مسخره اش حبس را جان بخرد تا گناهانش پاک شوند و جزای کارهایش را ببیند. لب پایینم را به داخل دهانم بردم و برایش تاسف خوردم. هنوز هم بچه بود.

از خیابان های شهر که گذر می کردیم، به قیافه های کنجکاو دخترها نگاهی انداختم. به پنجره های ماشین چسبیده بودند و با دهان باز به بیرون چشم دوخته بودند. نگاهم را از قیافه های شادشان گرفتم و سعی کردم به ساختمان های بلند و مردمی که هر کدامشان یک مشکلی داشتند فکر کنم و به اتفاقاتی که قرار بود هفته ی دیگر برای این دخترها بیفتد فکر نکنم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-اون آسمون خراشه رو ببین چه بزرگ و قشنگه.

یک دختر دیگه گفت:

-من فکر می کردم همه ی مردم اینجا باید لباسای پوشیده بپوشن. اما انگار اینجوری نیست.

نفس عمیقی کشیدم و بدون اینکه به طرفشان برگردم توضیح دادم:

-لباس مردم اینجا دشداشه برای مردا و چادر ملی برای زناست. اما خوبیش اینه که حجاب اجباری نیست چون خیلی گرد شگر میاد اینجا. ولی گردشگرا هم نباید زیاد لباس باز بپوشن.

یکی دیگه از دخترها با شک پرسید:

-ما اینجوری قراره مدل باشیم؟ با چادر؟

نیشخندی زدم و گفتم:

-می بینید.

نفس بلند و عمیقی کشیدم و سعی کردم بحث را منحرف کنم و فکر دخترها را که حالا ساکت شده بودند به جای دیگری بکشانم. برای همین هم گفتم:

-باید شبای اینجا رو ببینید. خیلی قشنگ میشه.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

جلوی عمارت تاجیک ایستادیم. همگی که پیاده شدیم، غنچه به راننده ها چیزهایی را گفت و بعد به داخل راهنماییمان کرد. در بزرگ و قهوه ای رنگ حیاط را که رد کردیم، وارد حیاط باغ مانند عمارت شدیم. حوصله ی بیشتر شگفت زده شدن دخترها را نداشتم. بی وقفه به داخل رفتم. در طلایی بزرگ و بلند قد را باز کردم و وارد قصر بزرگی که تاجیک برای خودش خریده بود شدم. از سالن گذشتم. بی توجه به دیوارهای قرمز رنگ و نقش های طلایی رویش و تابلوفرش های گران قیمتش؛ بی توجه به لوازم مدرن و مجسمه ها و عتیقه هایش به طبقه ی بالا رفتم. و به اتاقی که همیشه داخلش می ماندم قدم گذاشتم.

وارد اتاق که شدم، با زنگ خوردن موبایلم تلفن را از جیبم بیرون آوردم. خودم را روی تخت انداختم و دراز کشیدم. دکمه ی اتصال را زدم. چشم هایم را بستم و در حالی که شال را از دور گردنم باز می کردم، جواب دادم.

-چیه آرش؟

-خانم یه خبر بد دارم.

دست هایم متوقف و چشم هایم باز شدند. گفتم:

-چی شده؟

در حالی که نفس نفس می زد گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-پلیسا جای کمپ رو فهمیدن و اومدن هر پونزده نفر باقی مونده رو که هنوز به آزمایشگاه منتقل نشده بودن، دستگیر کردن. همه مسئولین اینجا رو هم گرفتن.

نیم خیز شدم و روی تخت نشستم. دندان هایم روی هم چفت شدند. آن آرتای لعنتی...

بچه ها در دو سری به آزمایشگاه منتقل می شدند و اعضای بدنشان بیرون آورده می شد. وقتی سری اول به آزمایشگاه رفته بود، پلیس ها به کمپ رفته بودند و باقی افراد را جمع کرده بودند.

-اگه لومون بدن چی رئیس؟

دستم را مشت کردم و ناخن هایم را داخل پوست دستم فرو کردم. بدون جواب دادن به سوالش، پرسیدم:

-گروه اول چی شد؟

-همون دیشب فرستادیمشون.

خبر خوبی بود اما نمی توانست آن پانزده نفر را جبران کند. نمی توانست شعله ی خشمم را کم رنگ کند. بدون اینکه جوابی به آرش بدهم، تلفن را قطع کردم. فشار انگشت هایم دور موبایل بیشتر شد. آرتای احمق. آرتای احمق. حتماً می خواهد این پنج دختر را هم از شرم

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

نجات بدهد. حتماً می خواهد آن ها را هم نجات بدهد اما این اجازه را نمی دهم. دیگر اجازه ی این یکی را به او نمی دهم.

بلند شدم و با قدم های محکم از اتاق بیرون رفتم. پله ها را دو تا یکی کردم و وقتی پایین رسیدم، با دیدن غنچه که کنار یکی از بادبگاردها بود و با او حرف می زد، صدایش کردم. وقتی نگاهم کرد، با سربه طرف حیاط اشاره کردم و زودتر از او، از ساختمان بیرون رفتم.

پله های جلوی در را پایین رفتم و وارد باغ شدم. در حالی که داشتم قدم رو می رفتم و با گره ی کور کرده ی اخم هایم و نگاه عصبانی ام همه جا را مورد عنایت قرار می دادم، با شنیدن صدای پای غنچه متوقف شدم و به طرفش برگشتم.

-چی شده رویا خانم؟

با عصبانیت گفتم:

-پلیسا اومدن باقی بچه ها رو دستگیر کردن.

رنگش پرید. در حالی که به من من افتاده بود و نمی دانست که چه باید بگوید گفتم:

-نمی خواد بترسی، نمی خوام توبیخت کنم. این اشتباه به خاطر حماقت و اعتماد بیجای من بود، نه تو.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

قیافه اش سوالی شد.

-اعتماد بیجای شما؟

نفسم را با حرص بیرون دادم و گفتم:

-از مشتری وقت بگیر. باید اعضای بدن پونزده نفری که دستگیر شدن رو جبران کنیم. باید برگردی ایران و خودت حلش کنی. دیگه فرصت نداریم بخوایم به بهونه ی مدلینگ شدن کسی رو راضی کنیم تا باهامون بیاد. هر طور شده اون پونزده نفر رو پیدا می کنی.

نگاهم را به درخت های تزئینی داخل باغ دادم و بدون توجه به شکل هایی که به آن ها داده بودند، سعی کردم افکارم را جمع کنم.

-ولی خانم شما که گفته بودین هیچ وقت کسی رو به زور نیاریم.

به طرفش برگشتم. حس کردم خون به مغزم نرسید. نتوانستم عصبانیتم را کنترل کنم و بدون فکر به اینکه ممکن است کسی از دخترها یا بادیگاردها صدایم را بشنود، فریاد زدم:

-دیگه چه اهمیتی داره؟ وقتی قراره بمیرن چه اهمیتی داره که به خواست خودشون باشه یا نه؟

با نگرانی نگاهم کرد. آرام تر و مصمم تر گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-من یه قاتلم، مگه نه؟ دیگه رضایت شون برام مهم نیست. برای کدوم قاتل رضایت مقتول مهمه؟ اگه قراره قاتل باشم، پس باید یه قاتل درست و حسابی باشم.

لبم را تر کردم. پلک هایم را رو هم فشار دادم و بعد از باز کردن چشم هایم آرام تر گفتم:

-اون اعضایی که داریم رو ارسال کن و با مشتریها هماهنگ کن که نصفه ی دیگه رو دیرتر می فرستیم. حواست باشه حرفی از پلیس نیاری. نباید بفهمن.

ادامه دادم:

-همین امروز بر می گردی ایران. تغییر قیافه بده چون ممکنه اون عوضیا لومون داده باشن. در ضمن...

به چشمانش خیره شدم.

-اون پسره که زیر دستت بود و اخراجش کردم...

-فرهاد؟

-باید بمیره.

ابروهایش بالا پریدند و چشمانش درشت شدند.

-ولی...

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

عصبانیت کم‌تر شده بود. آرام‌تر و وسط حرفش پریدم و می‌دانستم که نمی‌خواست این را بگوید اما حرفش را با حرف خودم ادامه دادم:

-ولی شما قرار نیست آدم بکشید. لیست اسم هر کسی که توی این مدت برای این محموله باهاش کار کردی رو به آرش میدی. از راننده‌ی ماشین گرفته تا بادیگارد یا مسئول. به آرش بگو زندانیشون کنه تا خودم برگردم. ولی بگو دقت کنه که باید فقط زندانیشون کنه، خون از دماغ هر کدومشون بیاد خودم می‌کشمش.

دلم نمی‌خواست کسی از گروهم آدم کش باشد. به جز افرادی که برای محموله، توسط دکتر آزمایشگاه کشته می‌شدند، باقی افراد را در صورت لزوم خودم می‌کشتم. هیچ‌کدام از افرادم حتی آرش اجازه‌ی این کار را نداشت. دلم نمی‌خواست اگر دستگیر شدیم آن‌ها به خاطر قتل اعدام شوند و حق ادامه‌ی زندگی نداشته باشند. من که در لجن بودم، دیگر فرقی نمی‌کرد که بخوام صد نفر را بکشم یا هزار نفر، اما برای آنها فرقی می‌کرد. اگر آن‌ها یک نفر را می‌کشتند، وارد دنیایی جدید و مثل من وارد این لجن زار می‌شدند.

غنچه با ناراحتی سرش را تکان داد و زیر لب گفت:

-چشم خانم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

نگاهم را از قیافه اش گرفتم و تلفنم را از جیبم در آوردم. شماره ی آرتا را گرفتم و دیدم که غنچه هنوز آنجا ایستاده است. خریدم:

-هنوز که واید سادی! برو زودتر آماده شو باید برگردی. یادت نره اول به خلبان زنگ بزنی که هواپیما رو برگردونه.

با عجله در حالی که هول شده بود، گفت:

-باشه خانم، چشم.

و سپس به طرف ساختمان دوید. تلفن را کنار گوشم گذاشتم. دیگر برایم هیچ چیز مهم نبود. مهم نبود اگر داخل موبایلم شنود گذاشته باشند، مهم نبود اگر تاجیک بفهمد که به پلیس اعتراف کرده ام، حتی مهم نبود اگر همه می فهمیدند که من باعث این خرابی های به بار آمده ام.

-بله؟

بیشتر از عصبانیت، دلخور بودم. در حالی که هیچ فریادی در گلویم نداشتم، به آرامی گفتم:

-چرا این کار رو کردی؟

سکوت کرد. صدای نفس های منظمش در گوشم می پیچید. دلخور بودم اما نه از او، از خودم.

-باید چند بار بپرسم تا جواب بدی؟ چرا این کار رو کردی؟ ها؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

هنوز جوابی نمی داد.

-باید بهم اعتماد می کردی. من خودم حلتش می کردم.

صدایش به آرامی بلند شد. خش داشت اما او هم آرام بود.

-حلتش می کردی؟ می خواستی با جوون مرگ کردن چند تا آدم حلتش کنی؟

بغض داشتم. دیگر نمی توانستم آرام باشم. دلخور بودم و این دلخوری، به فریادم منجر شد:

-دِ لعنتی من که همه چی رو بهت اعتراف کرده بودم. این بود جواب اون همه مدرکی که بهت داده بودم؟ قرار بود از پشت بهم خنجر بزنی؟
داخل موهایم چنگ زدم.

-باید بهم اعتماد می کردی. باید صبر می کردی. باید صبر می کردی
اون وقت من تمام اعضای باندم رو گت بسته بهت تحویل می دادم و می شد یه پرونده ی درخشان توی سابقه ات. آفرین. آفرین بهت که جواب اعتمادم رو خوب دادی.

پوزخندی صدادار زدم. صدایم را پایین آوردم و با دلخوری ادامه دادم:

-من... من فکر کردم می تونم به یه نفر اعتماد کنم. فکر کردم می تونم بهت اعتماد کنم و اجازه بدم که تا توی کمپ هم بیای. الان چه انتظاری

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

داری؟ انتظار داری بعد از این کاری که کردی باهات همکاری کنم؟ بهت گفتم اجازه بده این ماموریت رو من هدایت کنم. از این به بعد فکر می کنی می تونی روی کمک من حساب کنی؟ فکر می کنی بهت اجازه میدم که پایینم بکشی؟ نکنه فکر کردی خیلی زرنگی که خواستی اینجوری به رویا مهرانفر خنجر بزنی؟ حتماً فکر کردی اونم با کمال میل بهت می چسبه و میگه اشکالی نداره من تا تهش باهاتم؟ اشکالی نداره من اجازه میدم پایینم بکشی! فکر کردی می تونی همچین کاری با من بکنی؟ نکنه واقعاً فکر کردی عاشقتم؟

می خواستم قطع کنم اما می خواستم قبلش دست و پا زدنش را ببینم. می خواستم ببینم چه دفاعی از خودش می کند. گفت:

-من چطوری می تونستم ببینم اون همه آدم بمیرن؟ اگه قراره خودت رو نابود کنی پس از الان نابود کن. چرا می خوای جون بقیه رو هم بگیری تا زنده بمونی؟ تو که در نهایت اعدام میشی. پس چرا نمی خوای چند روز قبل از مرگت بی گناه باشی؟ حتماً اون آدمای باید بمیرن؟ به خاطر چی؟ پول؟ مگه اون باند قرار نیست نابود بشه پس پول می خواد چیکار...؟

وسط حرفش پریدم. دیگر زیادی داشت حرف می زد.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-من تا گذشته ام رو پیدا نکنم به این باند نیاز دارم. برای این باند هم به پول نیاز دارم. تا قبل از اینکه همه چیز رو نفهمم بهت اجازه نمیدم برام تصمیم بگیری. بعد از اینکه فهمیدم هم فقط با قانون سر و کار دارم نه تو.

-حرفات خیلی گزنده است. من کار اشتباهی نکردم که داری این طوری باهام حرف...

پوزخند زدم و با نفرت وسط حرفش پریدم و گفتم:

-بهتره دهنتم رو ببندی و بری سراغ اون کاری که بهت گفتم. دیگه نمی خوام حتی یه کلمه هم بشنوم. چون ممکنه همین الان بلند شم و بیام سراغت و قاتل یه پلیس ناکامم بشم.

بدون اینکه اجازه بدهم تا چیزی بگوید تلفن را قطع کردم. و با خودم گفتم که دیگه اجازه نمی دهم که در کارهایم دخالت کند.

نفس عمیقی کشیدم و به صفحه ی موبایلم چشم دوختم. باید خودم را جمع می کردم. دوباره باید خودم را جمع و جور می کردم. شماره اش را پیدا کردم. باید قبل از اینکه این پنج نفر از دستم می رفتند، از شر شان خلاص می شدم و خیالم را راحت می کردم. سه بوق نخورده بود که جواب داد. به عربی گفت:

-بفرمایید.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

به عربی گفتم:

-سلام تمنا. رویام. امروز باید بینمت. وقت داری؟

متعجب شد. گفت:

-سلام دختر. حالت چطوره؟ دخترا رو آوردی؟ چرا اون دختره تماس نگرفت؟

نفسم را آه مانند بیرون دادم و جواب دادم:

-توضیحش طولانیه. امروز بیا عمارت. می بینمت.

-باشه عزیزم می بینمت.

تلفن را که قطع کردم به طرف عمارت برگشتم. دخترها و بادیگارد ها هر کدام پخش و پلا بودند. رو به بادیگاردها گفتم که باید دونفر دونفر سر شیفتم باشند و یک نفر هم باید همراه من باشد. و گفتم که بیخودی ول نگردند و دونفرشان بروند برای استراحت که باید شب بیدار بمانند.

بعد هم از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق غنچه شدم. وسایلم را جمع کرده بود و حاضر و آماده بود برای رفتن. قیافه اش را هم تغییر داده بود و داشت داخل آینه آخرین تغییرات را اعمال می کرد که با دیدن من به طرفم برگشت.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

به دیوار رو به رویش تکیه دادم و به دختری که دست پرورده‌ی خودم بود خیره شدم. خوب تغییر قیافه دادن را یاد گرفته بود. همه چیز را خوب یاد گرفته بود الا اعتماد کردن را. دست مثل خودم که نتوانسته بودم درست و حسابی یادش بگیرم.

نمی‌دانم چه چیزی در صورتم دید که با مهربانی و شاید ترحم گفت:

-من دارم می‌رم. خواهش می‌کنم نگران نباشید، حلش می‌کنم.

آهی کشیدم. نگران بودم برای همین هم با اینکه می‌دانستم می‌داند باید چه کار کند، ترجیح دادم دوباره بگویم. مثل آدم‌های بی‌حال، آرام و شمرده شمرده شروع کردم به گفتن حرف‌های تکراری ام.

-اجازه دارید هر کاری بکنید. اگه خواستید از کوچه و خیابون آدم بدزدید؛ اگه خواستید آدم بخرید یا هر چیز دیگه، اجازه اش رو دارید. مسئولیت همه شون با منه. دیگه دلم به حال هیچ کس نمی‌سوزه. فقط هر طوری شده باید زودتر این افتضاح رو جمعش کنید. همه چی رو به تو می‌سپرم غنچه. لطفاً فقط وقتی بهم زنگ بزن که همه چی حل شده باشه. اون عوضیای توی زندان هم قبل از اینکه دهندشون رو باز کنن همه باید بمیرن. می‌تونی به آرش بگی ردیفش کنه؟ باید از توی نگهبانای زندان یکی رو پیدا کنه و بخره. بعد اون نگهبان باید اونای دیگه رو بکشه. بعد آرش باید اون نگهبانه رو بکشه. ها نه. آرش باید

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

اون نگهبانه رو زندانی کنه تا خودم برگردم و بکشمش. شماها نباید آدم بکشید. فقط من اینجا آدم می کشم.

نفهمیدم کی نزدیکم شد. فقط وقتی فهمیدم که رو به رویم ایستاده بود و با نگرانی براندازم می کرد. بازوهایم را گرفته بود و طوری رفتار می کرد که انگار یک فرد رو به موت جلویش ایستاده.
-خوبید رویا خانم؟

خندیدم. دستم را روی دستش گذاشتم و دستانش را از روی بازویم برداشتم. تکیه ام را هم از دیوار گرفتم و گفتم:
-خوبم... اصلاً عالیم. بهتر از این نمی شه.

قیافه اش سوالی بود. پوزخندی زدم و با همان حالت گفتم:
-برو دنبال کارت دخترجون. به من کاری نداشته باش. نکنه می خوای بمیری؟ هان؟

هنوز با نگرانی نگاهم می کرد. مات و وسط اتاق ایستاده بود و به من که داشتم از در بیرون می رفتم خیره شده بود. فکر می کرد دیوانه شده ام؟ یا شاید هم فکر می کرد که جنون گرفته ام؟ مگر دیوانگی با جنون فرق دارد؟ خندیدم. نمی دانم. شاید فرق داشته باشد.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

خنده ام را جمع کردم و به اتاقم رفتم. باید تا آمدن ترنم کمی استراحت می کردم.

«آرتا»

دستم را داخل موهایم کشیدم و داخلشان چنگ زدم. حس بدی در وجودم چنبره زده بود. در راهروی قطار بودم و هر از گاهی کسی از کنارم رد می شد و مجبور می شدم به شیشه ی پنجره بچسم. نگاهم را از کویر رو به رویم گرفتم، فاصله ی مانده تا کوپه را طی کردم و وارد کابینمان شدم. بوی گند داخل، مجبورم کرد تا لای پنجره ی بالا را باز کنم.

-هوی چیکار می کنی عمو؟ مگه نمی بینی بیرون چه قدر سرده؟ اون لامصب رو چرا باز می کنی؟

نگاه چپم را به پسری که روی تخت پایین دراز کشیده بود و به قول خودشانش لاش کرده بود انداختم. با چشمان نیمه باز نگاهم می کرد و منتظر بود تا پنجره را ببندم. با نفرت گفتم:

-بهتر بود صبر می کردین می رسیدین بعد این زهرماریتون رو می کشیدین.

چشمانش باز شدند. پوزخندی زد. با حالتی ناباور از جایش بلند شد و در حالی که با تنفر نگاهم می کرد و به بینی اش چین داده بود غرید:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-کی می خواد جلومونو بگیره؟ نکنه تو؟

پوزخند زدم. دستی روی شانه ام قرار گرفت و پسری که پایین تخت من خوابیده بود، برای اینکه زورش را به رخم بکشد به شانه ام فشار آورد و بلند شد. جلوی دوستش ایستاد و همان طور که با قلدری نگاهم می کرد، خطاب به دوستش گفت:

-چی شده ماهان؟ مشکلی هست رفع و رجوش کنیم.

پسر دیگری که هنوز روی تخت بالا خوابیده بود، بینی اش را بالا کشید و گفت:

-بگیرید بکپید دیگه همه رو پروندین.

کلافه لب هایم را به همدیگر فشار دادم و غریدم:

-تا به قول دوستتون هر چیزی که زدین رو نپروندم بشینین سر جاتون و صداتون در نیاد وگرنه بد می بینید.

زدند زیر خنده. خنده هایشان از روی تمسخر و حال به هم زن بود. صدای خنده هایشان هم همینطور. من هم بی صدا نیشخند زدم. خندیدم و جلوی چشم هایشان دستم را داخل جیب بردم و کیفم را بیرون آوردم.

-خواب دیدی خیر باشه حاجی. مثلاً می خوامی چه غلطی کنی؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

خنده ام را جمع کردم، کارتم را از داخل کیف بیرون آوردم و جلوی چشم هایش گرفتم. با لحنی زمزمه وار و با تهدید گفتم:

-اگه سواد داشته باشی می بینی چی نوشته. سرگرد آرتا سلطانی، پلیس مبارزه با مواد مخدر.

با دیدن کارت، رنگ از رخ پسری که جلوتر ایستاده بود، پرید. خودش را عقب کشید. پسر عقبی هم که اسمش ماهان بود انگار نفس نمی کشید.

-شانس باهاتون یاره که امروز حوصله ی هیچ دردرس اضافه ای رو ندارم. پس بهتره کاری که گفتم رو بکنید و خفه خون بگیرید. شیرفهمه یا با دستبند حالتون کنم؟

تته پته کنان خواستند چیزی بگویند که غریدم:

-جمع کنید بساطتونو.

در حالی که گجی از سرشان پریده بود، مشغول جمع کردن خودشان و وسایلشان شدند. آن پسری که روی تخت بالایی خوابیده بود اما، فارغ از همه چیز هنوز نشئه بود. با نفرت نگاهم را از وضعیتش گرفتم و روی تختم رفتم. باید چند ساعت دیگر تحملشان می کردم. فقط چند ساعت دیگر...

«رویا»

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

همه جا تاریک بود و سیاه. چیزی نمی دیدم جز سیاهی مطلق که جلوی چشم را گرفته بود. به یکباره نفسم تنگ شد و احساس کردم دارم خفه می شوم. چشم هایم یک ضربه باز شدند و برای جرعه ای هوا تقلا کردم. دهانم باز بود و مثل ماهی بیرون افتاده از آب نفس نفس می زدم. پاها و دستانم بسته بودند و روی یک صندلی بسته شده بودم. به فضای کم سوی رو به رویم خیره شدم. صدای نفس های تندم تنها صدایی بود که درون اتاق می پیچید.

فضای اطرافم سیاه و تاریک بود و نوری که از جایی نامعلوم می تابید، دور و اطراف من را روشن کرده بود. آب از سر و صورتم جریان گرفته بود و از موهایم پایین می چکید. با دیدن قیافه ی هوشنگ جلویم، که به طور ناگهانی ظاهر شده بود، از ترس تکان محسوسی خوردم. به خودم که آمدم اخم کردم. در حالی که از سرما می لرزیدم، غریبم:

-از جون من چی می خوای؟ من رو چجوری آوردی اینجا؟ زود باش بیا. بیا بازم کن.

نیشخندی تمسخرآمیز زد و در حالی که داشت ادای آدم های دلسوز را در می آورد، گفت:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-باید همون موقع باهام راه می اومدی کوچولو. اون وقت الان اینجا نبودى عزیزم. آخه اون پسره، آرتا، چی داشت که همه مون رو بهش فروختی؟

نفسم حبس شد و زبانم به فکم چسبید. فهمیده بودند. فهمیده بودند که من مجموعه را به پلیس معرفی کرده ام و همه چیز را اعتراف کرده ام. دیگر کارم تمام است. من را می کشند. تاجیک من را می کشد و همه چیز بدون اینکه بتوانم به حقایق دست پیدا کنم تمام می شود.

با شنیدن صدای قدم های خود سرد کسی، رعشه به جانم افتاد. آرام آرام جلو می آمد. به یکباره قیافه ی تاجیک جلوی صورتم نمایان شد. جا خوردم و تکان شدیدی خوردم که نزدیک بود از پشت روی زمین بیفتم. اما تاجیک همانطور که روی صورتم خم شده بود و به چشم هایم زل زده بود، صندلی را گرفت و با نیشخندی ترسناک خطاب به هوشنگ گفت:

-ما با نامردی کارا چیکار می کنیم؟

هوشنگ با لحنی شیطانی جواب داد:

-بدنشون رو زنده زنده، تیکه تیکه می کنیم.

تنم لرزید. نفسم حبس شد. تاجیک دستش را نواز شکرانه روی گونه ام کشید و تا چانه ام ادامه داد و روی چانه ام مکث کرد. با وحشی گری

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

فشارش داد و سرم را بالا کشید. در حالی که دیگر اثری از همان نیشخند هم روی صورتش نبود و در حالی که به بینی اش چین داده بود و متنفر نگاه می کرد، گفت:

-قبل از مرگت می خوام بهت یه خبر بدم. اون پسره، آرتا، با کل خانواده اش... همه مردن. همه زجرکش شدن. فقط به خاطر حماقت و خودخواهی تو. آیدا رو که یادته؟ ضجه می زد وقتی داشتن پوست تنش رو جدا می کردن. مادرش رو هم که حتماً می شناسی؟

ناباور پلک زد. حس می کردم روحی در بدنم باقی نمانده است. رو به صورت ماتم، پوزخند صداداری زد و ادامه داد:

-مگه می شه شناسی؟ عاشقش بودی، مگه نه؟ اما اون حالا دیگه غذای سگا شده. حالا هم نوبت توئه که به بدترین شکل ممکن بمیری.

احساس می کردم قلبم نمی زند. به ثانیه نکشید که اشک هایم روانه شدند. آن ها به خاطر من مرده بودند. به خاطر من.

قهقهه ای شیطانی زد و موهایم را کشید. جیغ زدم و با صدای جیغ خودم از خواب پریدم. روی تخت نشستم. نفس نفس می زدم. گردنم و لباس هایم خیس شده بودند و روی پیدشانی ام عرق سردی نشسته بود. دختری با عجله داخل آمد.

-طوری شده رویا خانم؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

بی رمق و با گیجی نگاهش کردم.

-جلوی در بودم صدای جیغتون رو شنیدم...

وسط حرفش پریدم و با بی حالی گفتم:

-برو بیرون.

با سمجی گفت:

-می خواهید براتون دمنوش بیارم؟ مامانم قبل از اینکه فوت شه...

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

-همیشه وقتی کابوس می دیدم برام گل گاو زبون دم می کرد. منم خیلی خواب بد می بینم برای همین همیشه یکم همراه خودم دارم. می خواهید برای شما هم بیارم؟

می خواستم موهایم را بکشم و سر این دختر پر حرف فریاد بزنم و بگویم که برود بیرون و تنهایم بگذارد اما این انرژی را در خودم نمی دیدم. تنها سرم را به علامت مثبت تکان دادم و خودم را دوباره روی تخت رها کردم.

کمی بعد دوباره وارد اتاق شد. بوی دمنوشی که آورده بود، داخل اتاق پیچید. باز معده ام داشت می سوخت. دکتر گفته بود اگر نتوانم استرس

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

را از خودم دور کنم، معده ام کار د ستم می دهد اما چطور می توان ستم این کار را بکنم؟

-بخورید خانم، براتون خوبه. با اجازه، من دیگه میرم.

یکی از همان دخترهایی بود که قرار بود به فروش بروند. از پشت به قامتش نگاه کردم و گذاشتم برود. حرفی برای گفتن با او نداشتم. به زودی قرار بود از من متنفر باشد و حتماً از اینکه برایم دمنوش آماده کرده خودش را لعنت خواهد کرد و با خودش فکر خواهد کرد که باید می گذاشت من از ترس کابوسم بمیرم!

از روی تخت بلند شدم. در حالی که جرعه جرعه از محتویات داخل لیوان می نوشیدم، به خوابم فکر کردم. اگر تاجیک می فهمید که من با پلیس همکاری کرده ام واقعاً همین کار را می کرد. واقعاً همین طور راحت من را می کشت و همین قدر ساده خانواده ی آرتا را قتل عام می کرد. آن هم نه به این سادگی، بلکه با بدترین شکنجه هایی که حتی نمی توانم در خواب هم ببینم. شکنجه هایی مختص به تاجیک. اما نه. نمی توانم قبل از فهمیدن حقیقت بمیرم. نمی توانم اجازه بدهم آرتا همه مان را به کشتن بدهد.

اگر نتوانم سرمایه ی مجموعه را تامین کنم، تاجیک حتماً شک می کند. نمی توانم حتی از هوشنگ پول قرض کنم. آن وقت تاجیک حتماً از من

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

پرس و جو می کند که چرا نتوانسته ام از پشش بر بیایم. و بعد می گردد دنبال جواب و حتماً به جواب می رسد و می فهمد که من به کل مجموعه نامردی کرده ام. نمی توانم فعلاً عصبانی اش کنم. من باید گذشته ی پنهان شده ام را پیدا کنم. حتماً تاجیک و بابا چیزهایی را از من پنهان می کنند. نمی توانم بدون فهمیدن گذشته بمیرم. نمی توانم. با شنیدن صدای تق تق، سرم به طرف در برگشت. چقدر امروز اتاق من پر رفت و آمد بود. با گفتن بیا تو، تنها خدمتکارِ عمارت سرش را داخل آورد و به عربی گفت:

-کسی برای دیدنتون اومده.

سرم را تکان دادم و به عربی گفتم:

-ازشون پذیرایی کنید. الان میام.

بعد از رفتن دختر از جایم بلند شدم و لباس هایم را مرتب کردم. آبی به دست و صورتم زدم و ظرف پنج دقیقه آماده شدم و از اتاق بیرون رفتم. پله ها را بدون عجله پایین رفتم و وارد سالن نشیمن شدم. همان طور که حدسش را می زدم، ترنم بود. با دیدنم لبخند زد و از جایش بلند شد. من هم لبخندی زدم و برای خوش آمد گویی گفتم:

-سلام، خوش اومدی عزیزم. خوشحالم می بینمت.

با هم دست دادیم و او جواب داد:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-علیک سلام. منم همینطور خواهر.

-بشین لطفاً.

تنها کار مفیدی که این مدت کرده بودم عربی یاد گرفتم بود.

دختری که صدایم کرده بود، نزدیکمان شد و سینی حاوی استکان های چای را به ترنم تعارف کرد. ترنم بعد از تشکر، یکی برداشت. بعد هم دختر که اسمش آمال بود سینی را جلویم گرفت. میلی نداشتم اما یکی برداشتم و آرام گفتم:

-حواست باشه کسی نیاد اینجا.

زیر لب چشمی گفت و سرش را تکان داد و از سالن بیرون رفت. دستم را روی دسته ی چرمی و زیتونی رنگ مبل گذاشتم و چای را به لبم نزدیک کردم. کمی لبم را تر کردم و بدون اینکه چیزی از آن را بخورم، روی میز گذاشتمش. همان لب تر کردن هم صرفاً برای احترام به ترنم بود، وگرنه من از چای متنفرم. لبخندی زدم و رو به او که چایش را روی میز گذاشت و منتظر حرف زدنم شد، گفتم:

-دخترا آماده ن.

سرش را تکان داد و با جدیت گفت:

-خوبه. مشکل چیه؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

نگاهم را به طرف ورودی سالن برگرداندم و وقتی از خالی بودنش مطمئن شدم، گفتم:

-می تونی برنامه ی هفته ی دیگه رو به امشب تغییر بدی؟ دخترا آماده ن. متاسفانه یه مشکلی توی ایران پیش اومده باید سریع برگردم. متفکر شد. لب پایش را به دندان گرفت. چادرش که هنوز سرش بود را در دست گرفت و گفت:

-بهت قول نمیدم اما سعی می کنم حلش کنم. ببینم غنچه هم برای همین نیست؟ چون خیلی وقت بود که خودت بهم زنگ نمی زدی. سرم را تکان دادم و سعی کردم بحث را عوض کنم.

-لطفاً طوری برنامه بریز که همه ی خریدارا بتونن بیان. امشب هم نشد اشکالی نداره، فقط زودتر از هفته ی دیگه باشه. ناچار گفتم:

-خیلی خب. پس من دیگه میرم.

بعد از اینکه با هم دست دادیم از سالن بیرون رفت. با رفتنش دوباره روی مبل نشستم و بی حواس چایی ام را از روی میز برداشتم و در حالی که داشتم به خوابم فکر می کردم، یک قُلپ از آن را نوشیدم. با پخش

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

شدن مزه ی تلخش داخل دهانم، صورتم جمع شد. استکان را دوباره روی میز گذاشتم، به خودم لعنت فرستادم و به طرف اتاقم رفتم.

«آرتا»

بعد از توقف قطار بدون توجه به پسرها ساکم را برداشتم و از قطار بیرون رفتم. اول می خواستم آن ها را تحویل پلیس بدهم اما بعد دیدم که پلیس هیچ فایده ای ندارد. هیچ معنای تا خودش نخواهد ترک نمی کند و اگر هم ترک کند باز به سمت مواد باز می گردد. پس برای همین بی خیالشان شدم و ترجیح دادم خودم را درگیر موضوعی خارج از ماموریتم نکنم.

با بیرون رفتنم، همانطور که ساکم را با دستم تکان تکان می دادم، شماره ی پارسا را گرفتم. نمی دانستم در وضعیتی هست که بتواند حرف بزند یا نه. با شنیدن «مشترک مورد نظر خاموش می باشد.» تلفن را قطع کردم. چرا تلفنش را خاموش کرده بود؟ حتماً در وضعیتی نبود که بتواند جواب بدهد. شانه ای بالا انداختم و با فکر به اینکه خودش بعداً با من تماس خواهد گرفت، سوار یک تاکسی شدم و به طرف یک هتل رفتم.

کمی بعد که به جلوی هتل رسیدیم، حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. دیگر شب شده بود. امروز نمی توانستم بروم دنبال پرور شگانه و

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

پیدایش کنم اما فردا اول وقت به سراغش می روم. شنا سنامه ام را به مسؤل هتل دادم و کلید اتاق را گرفتم. وارد اتاق که شدم، بی وقفه خودم را روی تخت انداختم و به تَرَک های روی سقف خیره شدم.

با شنیدن صدای زنگ موبایلم، آن را از جیب شلوارم بیرون آوردم و بی توجه به شماره ی نا شنا سی که داشت زنگ می زد، دکمه ی اتصال را لمس کردم.

-بفرمایید.

با صدایی آهسته گفت:

-سلام آرتا. پارسام.

یک ضرب از جایم بلند شدم و روی تخت نشستم.

-سلام پسر. چرا گوشیت خاموشه؟

همچنان زمزمه وار حرف می زد.

-خاموشه؟

چشم هایم را در حدقه چرخاندم.

-خاموشش کرده بودی. چرا؟

گفت:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-نمی دونم شاید. گوشیا مون رو گرفتن. حتماً اونا خاموشش کردن.
دل می خواست سرم را به دیوار بکوبم. این را نمی توانست از همان
اول بگوید؟ دستم را داخل موهایم کشیدم و پرسیدم:

-پس الان با چی بهم زنگ زدی؟

هنوز هیچ بویی از جدیت نبرده بود.

-سیم کارت اضافه. با خودم آورده بودم. گوشه خدمتکار اینجا رو هم
گرفتم. فارسی بلد نیست. با بدبختی حالیش کردم که گوشیش رو می
خوام.

ابروهایم بالا پریدند. لب هایم را به همدیگر فشار دادم و گفتم:

-اگه بره بگه چی؟

-نه دهنش رو بستم.

از جایم بلند شدم و به طرف پنجره رفتم.

-چجوری؟

پرده را کشیدم و به آسمان تاریک شب خیره شدم.

-با چسب.

متعجب گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-چی؟

در حالی که انگار داشت با یک بی مغز حرف می زد گفت:

-با پول دیگه. با چی به نظرت؟

پوفی کشیدم و آرام گفتم:

-خوبه.

با صدای رسا تری ادامه دادم:

-الان چرا زنگ زدی؟

گفت:

-خواستم بگم که برنامه به هم خورد. قرار نیست دخترا رو هفته ی دیگه بفروشن.

اخم هایم در هم رفتند. صدای عصبانی و بلند دختری داخل گوشم پیچید.

-تو داری چه غلطی می کنی؟

بدون اینکه وقت را از دست بدهم فریاد زدم:

-بگو کی قراره برن؟

صدای هیچ کدامشان نمی آمد. فریاد زدم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-بگو پارسا. بگو لعنتی.

تلفن قطع شد. موبایل را داخل دستانم فشردم و با دهان بسته نعره کشیدم. با قدم های محکم داخل اتاق این طرف و آن طرف راه رفتم. همان طور که دندان هایم را روی هم می ساییدم به ستوان نیازی زنگ زدم. او هم همان طور که مطمئن بودم خاموش بود. نمی توانستم اجازه بدهم که آن دخترها فروخته بشوند. مخصوصاً اینکه ستوان نیازی هم در بینشان بود.

«رویا»

می خواستم به کتابخانه بروم. دخترها داشتند آماده می شدند و با صدای خنده ای که کل عمارت را فرا گرفته بود، با یکدیگر منتظر روزهای خوش آینده بودند اما حیف که چنین روزهایی هیچ وقت قرار نبود بیایند. بعد از اینکه از پله ها بالا رفتم، از راهروی کوچک طبقه ی سوم عبور کردم. چهارچوب بدون در را گذراندم و وارد کتابخانه شدم. زمین بزرگ کتابخانه با فرش پوشیده شده بود و پر از قفسه های کتاب بود. این از تاجیک بعید نبود چون بیش از اندازه کتاب می خرید و هیچ کدامشان را نمی خواند. از آن آدم هایی بود که فقط می خواهند بگویند من آدمی کتابخوان و روشنفکر هستم و کلی کتاب دارم! برای همین حتی داخل این عمارتش که فقط سالی دو سه بار به آن سر می زد هم پر بود از کتاب های ورق نزده.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

چیزی که می خواستم پیدایش کنم بین همین کتاب ها بود. مشغول گشتن بین کتاب ها شدم که به یکباره صدای پچ پچ شنیدم. اخم هایم درهم رفتند.

-نمی دونم شاید. گوشیامون رو گرفتن. حتماً اونا خاموشش کردن.

از بین قفسه ها رد شدم و به دنبال صدا رفتم. وقتی دیدمش، دست به سینه به پسری که داشت با تلفن حرف می زد خیره شدم. مگر غنچه تلفن هایشان را نگرفته بود؟ پس این پسر این موبایل را از کجا پیدا کرده بود؟ منتظر بودم ببینم دارد با چه کسی حرف می زند. برای همین هم ساکت مانده بودم. پشت به من ایستاده بود و در حالی که داشت کتاب ها را نگاه می کرد، پچ پچ وار با تلفن حرف می زد. هنوز من را ندیده بود. گفت:

-خواستم بگم که برنامه به هم خورد. قرار نیست دخترا رو هفته ی دیگه بفروشن.

خونم به جوش آمد. به طرفش رفتم و فریاد زدم:

-تو داری چه غلطی می کنی؟

با دیدنم رنگش پرید. تلفن را از دستش کشیدم و در حالی که داشتم عصبانیتم را سر یقه ی لباسش خالی می کردم، آن را کنار گوشم گذاشتم. صدای پسری داخل تلفن پیچید.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-بگو پارسا. بگو لعنتی.

آرتا بود. صدایش را از هر کسی بهتر می شناختم. آن آرتای لعنتی اینجا جاسوس داشت. قبل از اینکه این پسرک عوضی بتواند اطلاعات بیشتری به آرتا بدهد تلفن را قطع کردم.

یقه اش را گرفتم و در حالی که خودم را کنترل می کردم تا کاری به دستش ندهم غریدم:

-تو دیگه کی هستی؟ چقدر بهش اطلاعات دادی؟ هان؟

با اینکه ترسیده بود، نیمچه نیشخندی زد و با لحنی پر نفرت گفت:

- ما مثل تو کثیف نیستیم. نمی توانیم ببینیم چند تا دختر ایرانی اینطوری به شیخ های عرب فروخته شن.

نفسم را پرفشار و ناباور و با صدا از دهانم بیرون دادم و خواستم چیزی بگویم که گفت:

-خیلی شبیه زن داداش مرحوممی اما از زمین تا آسمون باهاش فرق داری.

یقه اش را رها نکردم. چشم هایم را تنگ کردم و پرسیدم:

-زن داداشت؟

نفسش را پوزخند وار بیرون داد.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-زن آرتا. بالاخره اون داداشمه.

تلفن که زنگ خورد، همانطور که با یک دست یقه اش را گرفته بودم، با دست دیگرم شماره را نگاه کردم. نا شناس بود اما می توانستم حدس بزنم که کیست.

-آرتا اون قدر احمق که سعی می کنه باور کنه تو همون رهایی هستی که چند سال پیش مرده. می خواد بینتون یه شباهت پیدا کنه تا به خودش بقبولونه که تو همون رهایی. هنوزم نمی خواد باور کنه که اون دختر، پنج سال پیش مرد.

نگاهم را از تلفن گرفتم. ابرویم را بالا انداختم و گفتم:

-اگه همون رها باشم چی؟

پوزخند زد.

-حتی اگرم باشی نباید اجازه بدی اون بفهمه.

مستقیم به چشمانش نگاه کردم. او داشت چه می گفت؟

-منظورت چیه؟

ناشیانه حرف را عوض کرد.

-من رو اینجا موقع جاسوسی دستگیر کردی، حالا می خوای باهام چیکار کنی؟ می خوای بکشیم یا زندانیم کنی؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

یقه اش را رها کردم و خنده ی هیستریکی کردم. دوباره به طرفش برگشتم و گفتم:

-بگو منظورت چی بود؟ اگه من همون رها باشم، چرا آرتا نباید بفهمه؟
نگاهش را گرفت و گفت:

-اگه نمی خوای زندانیم کنی بهتره دیگه برم.

یقه اش را اینبار با شدت بیشتری گرفتم و صورتش را مقابل صورت خودم کشیدم. با جدیت گفتم:

-وقتی حرفی رو شروع می کنی تمومش کن. چرا اون پسر نباید بفهمه که من رهام؟

پلک هایش را با کلافگی روی همدیگر فشار داد و بعد از اینکه چشم هایش را باز کرد، گفت:

-وضعیت خودت رو نمی بینی؟ تو آینده ای نداری. واقعاً این رو نمی بینی؟ کمترین جرم تو قتل و آرتا هم یه پلیسه. اون باید صندلی زیر پای تو رو بکشه. اون باید به پلیس تحویلت بده.

معه ام تیر کشید. سرم هم همین طور. ناباور به دست هایم که داشتند پسر رو به رویم را خفه می کردند خیره شدم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-اون نمی تونه دو بار یه نفر رو از دست بده. این رو می فهمی دختر خانم؟ بعد از مردن رها تا سر حد مرگ رفت. نمی تونه اینبار خودش باعث مرگ کسی بشه که بهترین روزای عمرش رو باهاش گذرونده. تو یادت نمیاد، اما اون که یادشه. بذار فکر کنه قراره یه قاتل رو از بین ببره. دست هایم شل شدند و پایین افتادند. من آینده ای نداشتم و این حقیقت محض بود.

-من از ریز و درشت زندگیش خبر دارم. من همه ی اخلاقیات رو می شنا سم. می دونم این بار دووم نمیاره. این بار نمی تونه دوباره تو رو از دست بده. خواهش می کنم برای یه بارم که شده به جز خودت به کس دیگه ای هم فکر کن.

احساس می کردم قلبم نمی زند اما تندتر از همیشه می زد. نفس کم آورده بودم. هوا نبود. فضای اتاق داشت به قفسه ی سینه ام فشار می آورد. حس می کردم دیوارها و قفسه ها هر لحظه نزدیک تر می شوند. -اون هنوزم که هنوزه منتظر رهاست اما نباید منتظر یه مرده باشه، درسته؟ رها همون پنج سال پیش مرد و تموم شد.

صدایش در سرم می پیچید. آری رها مرده بود. انگار این حرف تازه باورم شده بود. با باور کردنش رمق از تنم رفت. زانوهایم شل شدند و روی زمین افتادم. من این را می دانستم. می دانستم که آینده ای

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

ندارم. می دانستم که قرار است بمیرم. حتی خود آرتا هم این را به من گفته بود. پس چرا این بار این حرف ها اینقدر درد داشت؟ چرا اینقدر حس بد داشت؟

بازویم را گرفت و با نگرانی گفت:

-حالت خوبه؟ فکر کنم زیاده روی کردم.

آهی کشید و نرم تر گفت:

-الان یادت نمیاد اما یه روزی عاشقش بودی. حسم بهم میگه تو همون رهایی اما می دونم که اگه هنوز یکم از اون عشقی که به آرتا داشتی رو یادت مونده باشه، مخصوصاً با وضعیت الانت، دوست نداری ناراحتش کنی. اون دوست منه. من توی روزای بدش کنارش بودم. توی روزایی که داغون بود نبودی، پس حالا هم نباش. نذار بهت دل خوش کنه و دوباره با جای خالیت رو به رو شه. این دفعه دیگه می بُره. مطمئنم دیوونه می شه. نذار دوباره به پای تو بسوزه. الان و وضعیت فرق کرده. تو دیگه اون دختری نیستی که آرتا بتونه عاشقش باشه. همه چی هم درست بشه و بتونی از همه چی فرار کنی، از آرتا نمی تونی. اون پلیسه. نمی تونه تحمل کنه که با یه قاتل زندگی کنه.

-می دونم الان اصلاً به دوباره با هم بودنتون فکر نمی کنی. اما اگه آرتا قبول کنه و مطمئن بشه که تو همون رهایی، چه باهاش باشی چه

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

نباشی، چه بمیری چه زنده بمونی، دوباره داغون می شه. عذاب وجدان می گیره. اگه حتی یکم از اون احساس قدیمی برات مونده با شه اجازه نمی دی آرتا ناراحت تر از اینی که هست بشه، درسته؟ هیچ می دونی چند وقته خنده ی از ته دل رو روی صورتش ندیدم؟ بیشتر از این خودت و اون رو اذیت نکن. نمی خوام اینقدر نسبت بهت بی رحم باشم اما، بذار همه چی سریع تر تموم شه. اون دوباره طاقت یه شکست دیگه رو نداره.

بی رمق نگاهش کردم. با شنیدن صدای زنگ دوباره ی تلفن، نگاهم به طرفش برگشت. از دستم افتاده بود. کمی آنطرف تر بود. رمق نداشتم بخواهم خودم از روی زمین برش دارم. نگاه بی جان و منتظرم را به پارسا انداختم. حرفم را فهمید چون گفت:

-تلفن رو برات میارم اما لطفاً سعی کن از اهواز برش گردونی.

عکس العملی نشان ندادم. با تا سرف سرش را تکان داد و از جلویم بلند شد. تلفن را از روی زمین برداشت و دوباره جلویم روی یکی از زانوهایش نشست. آن را به دستم داد. دستانم می لرزیدند. مرگ ترسناک بود؟ تا دیروز که ترسی نداشت. پس چرا امروز...

دکمه ی اتصال را لمس کردم و آن را کنار گوشم گرفتم. صدای فریادش در گوشم پیچید.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-پارسا؟ حالت خوبه؟ چه اتفاقی افتاد برات؟

پار سا حق داشت. من آدمی بودم که آرتا باید هر لحظه از با من بودن می ترسید. باید از اینکه آیدا با من ارتباط داشت می ترسید. من قاتل بودم و قرار بود به زودی پای چوبه ی دار بروم. حالا می فهمیدم که آرتا چرا می خواست روزهای آخرم پاک باشم. می خواست من را پاک تصور کند. مثل رها. احساس کردم چیزی درون قلبم شکست. خرد شد. تکه تکه شد.

آرتا دوباره با داد گفت:

-چرا حرف نمی زنی؟

به نگاه منتظر پار سا چشم دوختم و بغضم را قورت دادم. نمی خواستم باز گریه کنم و این کار را هم نمی کردم. با صدای گرفته ام، به سردی جواب دادم:

-پارسا حالش خوبه.

آب دهانم را قورت دادم و لرزش صدایم را کنترل کردم.

-قراره امشب دخترا به فروش برن. خودت رو برسون و با پلیسا بهمون حمله کنید. من... سعی می کنم مراسم رو لغتش بدم تا برسید. هواپیمای تاجیک رو دنبالت می فرستم. دیگه بقیه ش با خودت.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-رویا؟ طوری شده؟ چرا این تصمیم رو گرفتی؟ تو که گفتی...

با تسلط بیشتری روی خودم وسط حرفش پریدم. بغض داشتم اما عصبانی نبودم. پارسا حق داشت. باید خودم به دنبال گذشته ام می رفتم. آن را پیدا می کردم و بعد همه چیز تمام می شد.

-مگه همین رو نمی خواستی؟ نجات جون اون دخترا...؟! من هم دارم برات راه باز می کنم. نمی تونم قرار امشب رو کنسل کنم چون باید بهشون خسارت بدم و فعلاً هم به لطف شما جیبم خالیه. از طرفی فکر کنم برات جالب باشه و بخوای شیخای عرب رو ببینی و دستگیر شون کنی. هر کدومشون فساد زیادی توی درآمد و زندگیشون دارن.

هنوز گیج بود اما با آن حالت گیجی و سردرگمی اش که به خاطر حرف های من بود هم نمی توانست بی چون و چرا یک چشم بگوید.

-رویا من قرار بود برم دنبال اون پرورشگاه. خودم نمی تونم پیام.

نگاه و بعد سرم را پایین انداختم و دستم را روی معده ام گذاشتم. در حالی که فشارش می دادم، گفتم:

-خودم میرم دنبال اون کار. پس زودتر بیا.

با شک گفت:

-پارسا بهت چی گفته؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

نفس عمیقی کشیدم و آرام اما قاطع جواب دادم:

-بهت گفتم بیا، پس بگو چشم. من هنوزم رئیستم. نکنه می خوای
اخراج شی؟

نیمچه لبخند دلسوزانه ی پار سا از چشمم دور نماند. بدون اینکه منتظر
جواب آرتا بمانم، تلفن را قطع کردم و آن را آرام روی زمین، درست
جلوی پایم انداختم. همان طور که روی زمین نشسته بودم، دستانم را
داخل موهایم کشیدم و سرم را داخل دستانم گرفتم.

-حالا می خوای با من چی کار کنی؟

به نگاه پر از شیطنتش نگاه کردم. چقدر با این نگاه مهربان تر بود. اشک
هایم داشتند به چشم هایم فشار می آوردند. نگاهم را از صورتش گرفتم
و گفتم:

-برو فعلاً جلوی چشمم نباش.

سرش را تکان داد و از کتابخانه بیرون رفت. با بیرون رفتنش همان جا
کف کتابخانه، بین قفسه هایی که شبیه به گور بودند دراز کشیدم. واقعاً
باید چه کار می کردم؟ تلفن را دوباره برداشتم و به غنچه زنگ زدم. باید
آن عملیات وحشیانه را هم کنسل می کردم. خسته بودم. خیلی خسته.

«آرتا»

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

گیج بودم و نمی توانستم حرف های ضد و نقیض رویا و عکس العمل های پارادوکس دارش را بفهمم. همین سر ظهر بود که می خواست همه ی قرارهای بینمان را نادیده بگیرد و مانع فعالیت های من داخل باندشان بشود. اما حالا داشت می گفت که اجازه ی صدمه زدن به مجموعه اش را دارم.

در حالی که داشتم کلافه می شدم با خودم گفتم که حتماً پارسا با او حرف زده است. حتماً او راضی اش کرده بود تا با پلیس همکاری بیشتری داشته باشد. همیشه بهتر از من حرف می زد و راحت تر از من دیگران را قانع می کرد. حتماً برای همین توانسته بود راضی اش کند.

با سرهنگ هماهنگ کردم و قرار شد او مجوز ورود به آن آدرسی که رویا، دقایقی بعد از تماسمان، برایم فرستاده بود را بگیرد. قرار بود با پلیس دبی هم هماهنگ کند. ساکم را از پایین تخت برداشتم. با شنیدن صدای زنگ تلفنم، با فکر به اینکه حتماً رویا یا پارساست جواب دادم اما کاش جواب نمی دادم.

-بله؟ دیگه چی شده؟

صدایی آشنا اما گرفته داخل گوشی پیچید.

-سلام.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

اخم هایم در هم رفتند. همان طور که ساک به دست به طرف در می رفتم، جواب سلامش را دادم و با شک گفتم:

-آیدا؟ تویی؟

بینی اش را با صدا بالا کشید و گفت:

-کجایی آرتا؟

از در بیرون رفتم و در را پشت سرم بستم.

-چی شده آیدا؟ حالت خوبه؟

صدایش لرزان شد. به سختی حرف می زد.

-می دونم توی ماموریتی و نباید بهت زنگ بزنم. ولی... ولی...

با نگرانی زیادی که به سراغم آمده بود، گفتم:

-باشه آیدا. باشه. اول آرام باش. چند تا نفس عمیق بکش بعد بهم

بگو چی شده. با احسان دعوات شده؟

زد زیر گریه. صدای هق هقش به گوشم می رسید و دلم را شرحه شرحه

و نگرانی ام را بیشتر می کرد. کلید را به مسئول هتل تحویل دادم،

شناسنامه ام را گرفتم و از هتل بیرون زدم.

-داری نگرانم می کنی آیدا. حرف می زنی یا نه؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

با حق هق گفت:

-سرهنگ گفته بود... گفته بود فعلاً بهت نگیرم.

پاهایم متوقف شدند. با صدایی پر گریه ضجه زد.

-آرتا، مامان... مامان مرده.

دنیا جلوی چشم هایم چرخید. خواستم بایستم، نتوانستم. خواستم استوار باشم، نتوانستم. خواستم برای ماموریت عجله کنم، نتوانستم. به دیوار تکیه دادم. تلفن قطع نشده بود و صدای گریه هایی که بالا گرفته بود داشت مثل مته به مغزم فرو می رفت. فصل غم شروع شده بود و قصد به پایان رسیدن هم نداشت. دستم از کنار گوشم پایین افتاد و صداها دور شدند. گرم شده بود. داشت از صورتم حرارت بیرون می زد. دکمه های کتم را باز کردم.

گنگ بودم و گیج و پر درد. نمی دانستم از برای کدام یک از دردهایم گریه کنم. هم نمی دانستم، هم نمی توانستم. صدای بوق ماشین ها در سرم اگو می شد. زانوهایم داشتند شل می شدند. بیشتر به دیوار چنگ زدم. هنوز وقت افتادن نبود. هنوز اجازه ی افتادن نداشتم. هنوز وقت شکستن و خرد شدن و زانو زدن نرسیده بود. بی رحمی بود اما، نمی توانستم فعلاً به مادر از دست رفته ام فکر کنم. هنوز وقتش نبود. هنوز نه.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

دستم را از دیوار کندم. پاهایم را به جلو کشاندم. چشم هایم تار می دید اما مهم نبود. تلو تلو می خوردم اما اهمیتی نداشت. امشب شب مهمی برای این پرونده بود و نمی توانستم به خاطر مامان از دستش بدهم. شرمنده بودم از اینکه موقع مرگش کنارش نبودم. خجالت زده بودم از اینکه الان هم نمی توانم کنارش باشم. خسته بودم از، از دست دادن خانواده ام اما نمی توانستم جلویش را بگیرم. مامان مرده بود اما نمی توانستم اجازه ی ادامه دادن را به آن باند بدهم. امشب باید اولین ضربه ام را به آن موجودات نفرت انگیز می زدم.

با خودم فکر کردم که شاید بتوانم خودم برای ماموریت بروم اما با این فکر که حتماً مامان هم را ضعی است که برای ضربه زدن به قاتلین بابا و رها بروم از فکر اولیه ام پشیمان شدم. مامان منتظر می ماند. همان طور که این همه سال منتظر ماند.

سوار تاکسی شدم. آدرس را به راننده دادم و سعی کردم تمام نیرویم را جمع کنم. آسمان رعد و برق زد. از پنجره ی ماشین به بیرون خیره شدم. اولین رگبار که زده شد، بوی خاک در فضای ماشین پیچید. چشم هایم می سوختند. در اوج آن سرما، عرق کرده بودم و از بدنم گرما منتشر می شد. در حالی که به سختی خودم و بغضی که به گلویم فشار می آورد را کنترل می کردم رو به راننده گفتم:

-می شه بخاری ماشین رو خاموش کنید؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

سرش را تکان داد. پنجره را هم کمی باز کردم. کتم را در آوردم و خودم را به سرمایی که داشت به درون ماشین نفوذ می کرد سپردم. بدنم لرزید اما اهمیتی ندادم.

-طوری شده آقا؟ حالتون خوب نیست؟ هوا خیلی سرده ها.

به او که داشت از آینه ی وسط ماشین نگاه می کرد، نگاه کردم. سردم بود اما آتش درونم خاموش نمی شد. توان باز کردن و تکان دادن دهانم را ندا شتم. زبانم هم تکان نمی خورد. دهانم خشک شده بود و قفسه ی سینه ام تند تند درون و بیرون می رفت.

مقاوتم شکست. بغضم کار خودش را کرد. یک قطره ی اشک سنگین، از چشمم پایین افتاد. داخل صندلی فرو رفتم و به طرف پنجره برگشتم تا راننده من را نبیند؛ تا ر سوا نشوم؛ تا بید شتر از این نشکنم؛ تا بید شتر از این تکه تکه نشوم. اصلاً در آن تاریکی می دید؟ مطمئن نبودم. چشم هایم را بستم و سرم را به صندلی فشار دادم. قلبم درد می کرد. این اواخر چقدر بچه ی بدی بودم برای مادر طفلکی ام. همیشه دلش به من خوش بود و من... دستم را داخل موهایم چنگ کردم. صورتم منقبض شد، قلبم هم.

تلفنم زنگ خورد. لعنت فرستادم. نمی خواستم جواب بدهم اما وقتی زنگ خوردنش طولانی شد، ناچاراً از جیبم بیرونش آوردم. بدون نگاه

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

کردن به شماره اش جواب دادم. بدون حرف منتظر ماندم تا حرف بزند. پار سا بود. انگار فهمید وقتش نیست چون یک راست رفت سراصل مطلب.

-من و خانم نیازی باید اینجا چی کار کنیم آرتا؟ موقع حمله باید صبر کنیم تا دستگیر شیم؟
نفس گرفتم.

-خانم نیازی باید صبر کنه مثل بقیه... و دستگیر شه. تو هم باید رویا رو فراری بدی.

نگاه کنجکاو مرد راننده از داخل آینه ی ماشین از نگاهم دور نماند اما توجهی نکردم. حالم خراب تر از آن حرف ها بود که بخوادم به تفکرش فکر کنم.

-حالت خوبه آرتا؟

گلویم را صاف کردم و گفتم:

-خوبم. دارم میام.

با مکثی کوتاه، با اینکه هنوز به خوبی ام باور نداشتم، خوبه ای گفت و تلفن را قطع کرد. کمی بعد از قطع کردنش، جملاتی را به قلبم دیکته کردم که می دانستم نمی توانم انجامشان بدهم. دلم پر می کشید برای

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

مادری که زیر خاک خوابیده بود. دوباره اشک داخل چشم هایم ریسه دواند. چه کسی زیر تابوتش را گرفته بود؟ غریبه ها خاکش کرده بودند. وقت خاک کردنش، پسر مادر مرده اش مرده بود تا برود و زیر تابوت مادرش را بگیرد.

از خودم بدم می آمد. دلم سوخته بود و آتش گرفته بود و درد می کرد. چشم های دردناکم را بستم و شروع کردم به دیگته کردن. امشب باید سر پا می ایستادم. امشب وقت عزاداری نبود. کاش آیدا فردا زنگ می زد و خبر می داد. کاش کمی بیشتر به حرف سرهنگ گوش می داد. امشب وقت خبر دادن نبود. کاش بیشتر تحمل می کرد.

«رویا»

مقابل آینه ایستادم و آخرین نگاهم را به خودم انداختم. آرایشی نسبتاً سنگین کرده بودم و بر خلاف همیشه رژ قرمز رنگی زده بودم و آرایشی داشتم که از حالت جدی بیرونم می آورد. امشب باید در حین زیبا بودن، طوری لباس می پوشیدم که راحت بتوانم فرار کنم. برای همین هم، لباس بلند و ساده ی قهوه ای رنگی پوشیدم که آستین بلندی هم داشت اما یقه اش بیش از اندازه باز بود که دیگر بی خیالش شدم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

ساعتی قبل، بعد از آنکه از کتابخانه بیرون آمده بودم، پارسا را که جلوی در به دیوار تکیه داده بود و منتظرم بود دیده بودم. وقتی تعجب من را دیده بود، گفته بود:

-ترسیدم بلایی سر خودت بیاری. برای همینم با اینکه گفته بودی از جلوی چشمت برم، گفتم تنهات نذارم.

کنارش به دیوار تکیه دادم. گفتم که آرتا گفته که ما باید امشب از مراسم فرار کنیم. طبیعتاً باید طوری فرار می کردیم که برای تاجیک و افرادی و حتی شیخ هایی که حضور داشتند قابل شک نباشد وگرنه برایمان دردسرساز می شدند. برای همین هم باید واقعاً فرار می کردیم!

-اون عمارتی که می ریم در مخفی داره؟

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم.

-کلاً دو تا در داره. یکی که در اصلیه و یکی هم در پشتی. ممکنه پلیسا هر دو طرف رو محاصره کنن.

گفت:

-من باید فراریت بدم پس نباید به هیچ وجه دستگیر بشی. فوقش اینه که من حواسشون رو پرت می کنم تا تو بری. بالاخره بادیگاردتم و این طبیعیه که من دستگیر شم و تو رو فراری بدم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-پس نقشه اینه. وقتی پلیسا ریختن توی عمارت ما بی سر و صدا از در پشتی فرار می کنیم.

با تاسف آهی کشیدم و ادامه دادم:

-خیلی مسخره اس. دارم برای گروه خودم نقشه می کشم. فکر کن، کلی زحمت بکشی برای گول زدن چند تا دختر بی سر و پا و کلی جنگ اعصاب داشته باشی برای راضی کردنشون، که آخر چی بشه؟ وقتی همه چی داره ردیف می شه، خودت بیای برای گند زدن به همه ی اون نقشه ها و ریسک کردنا و زحمتا آماده شی.

او هم نیشخند زد و گفت:

-فکرشم خسته کننده اس.

با کلافگی چپ چپ نگاهش کردم، عکس داخل دستم را جلوی چشمم گرفتم و نشانش دادم و پرسیدم:

-این زنه برات آشنا نیست؟

با دقت و تعجب نگاه کرد و با جدیت گفت:

-چرا خیلی آشناست.

با شگفتی و خوشحالی، کامل به طرفش برگشتم و گفتم:

-جدی میگی؟ کیه؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

با همان جدیت و چین کمرنگی که بین دو ابرویش افتاده بود کمی فکر کرد و جواب داد:

-خیلی شبیه یکی از بازیگرای هالیوودیه.

صورتش جمع شد و خوشحالی ام دود. عکس را از دستش کشیدم و چینی به دماغم دادم. سر تا پایش را با تاسف نگاه کردم و گفتم:

-هر هر. نمکدون. خیلی خندیدم.

شانه ای بالا انداخت و زمزمه وار واژه ی خوددانی را زمزمه کرد و به طرف پله ها حرکت کرد و بی وقفه پایین رفت. عکس را که از بین کتاب ها برداشته بودم، دوباره نگاه کردم. اخم هایم درهم رفتند. فکر کرده بودم شوخی می کند اما راست می گفت. خیلی شبیه به یک بازیگر بود اما هر چقدر فکر می کردم به خاطر نمی آوردم.

این عکس را مدت ها پیش داخل کتابخانه دیده بودم. و چند بار که با تاجیک آمده بودیم اینجا هم، دیده بودم که به کتابخانه می رود و این عکس را بر می دارد. یک بار که خواسته بودم عکسی را که با تاسف نگاه می کند ببینم، آن را پنهان کرده بود و از زیر بار نشان دادن عکس ق سر در رفته بود.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

نمی دانستم چرا این عکس را برداشتم اما احساس می کردم که ربطی به گذشته ها دارد. شاید هم ربطی نداشته و کاملاً اشتباه می کردم اما معلوم نبود کی دوباره بتوانم برای برداشتنش به دبی بیایم.

به زمان حال برگشتم. با به یاد آوردن آن اتاقی که عکس های من داخلش بود دوباره کلافه شدم. عکس آن زن که روی میز بود را برداشتم و داخل کیفم گذاشتم. سپس از اتاق بیرون رفتم و بعد از پایین رفتن از پله ها، دخترها را دیدم که یکی از یکی بهتر، جلویم صف کشیده اند و با برق داخل چشمانشان نگاهم می کنند. منتظر بودند که من بیایم و زودتر برویم. در وهله ی اول لباس های بازشان توجه ام را جلب کرد که هیچ اعتراضی به آن ها نداشتند. لبخندی زدم که بیشتر شبیه به پوزخند بود. پس از وضعیتشان راضی بودند! گفتم:

-امشب شب خاصی. باید بتونید خوب خودتون رو نشون بدید.

دختری که برایم دمنوش آورده بود کمی مضطرب بود. گفت:

-اگه امشب توی مراسم انتخاب نشیم چی می شه؟

این سوالش بقیه را هم مضطرب کرد.

-همه منتظر دخترای منن. اگه خوب نقیشتون رو اجرا کنید انتخاب می شید.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

حتماً به آرتا می گفتم که تلاش کند تا دخترها در زندان نیفتند. نمی دانستم حکمی برایشان هست یا نه اما کار از محکم کاری عیب نمی کرد. نمی خواستم به خاطر من داخل زندان بیفتند.

سوار ماشین ها شدیم. باز مثل ظهر که به عمارت آمدیم، بادبگاردها داخل یک ماشین و دخترها داخل ماشین دیگر نشستند.

کمی بعد جلوی عمارت ترنم رسیدیم. دخترها را از در پشتی روانه کردم. الان حضور غنچه نیاز بود تا با آنها برود اما آنها با گفتن اینکه می دانند ترنم کیست و موقع آمدن او به خانه او را دیده اند، خودشان رفتند و گفتند که می توانند پیدایش کنند. ماشین ها رفتند، من جلوتر از بادبگاردها و پارسا کنار دستم و بقیه هم پشت سرم، از در جلویی عمارت داخل رفتیم.

دو بادبگارد قرار بود در جلوی در بمانند و سه نفر دیگر با من داخل بیایند. از حیاط پر درخت عبور کردیم. چند نفری داخل حیاط با همدیگر حرف می زدند و سیگار می کشیدند و هوا می خوردند. توجهی به آن ها نکردم. وقتی به در بزرگ و بلند قد عمارت رسیدیم، پارسا آن را برایم باز کرد و وارد شدیم.

شیخ ها روی چند تخت نشسته بودند و باقی افراد را با آن چشم ها و قلیان هایی که می کشیدند، با آن لبخند های چندان آور و مسخره

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

شان می پاییدند. دیگر مهمان ها هم پشت میزها ایستاده بودند و با یکدیگر حرف می زدند و می نوشیدند و می خندیدند و با آهنگی که روی پخش گذاشته شده بود، گاهاً تکان تکان می خوردند.

از وقتی غنچه را استخدام کرده بودم، خودم به اینجا نمی آمدم و او را می فرستادم. اما قبل از آن، خودم برای فروش دخترها می آمدم. برای همین هم می دانستم همه من را می شناسند، من هم بعضی هایشان را می شناختم اما با غرور همیشگی ام بدون اینکه هیچ کسی را آدم حساب کنم، حتی بدون اینکه به شیخ ها سلام کنم، از جلوی شان عبور کردم و پشت یکی از میزهای نزدیک به پیست رقص ایستادم.

پارسا هم کنارم ایستاد. آن دو بادیگارد دیگر هم قرار بود دورتر از من اما دور و برم بایستند. پارسا در حالی که از فضایی که در آن قرار داشتیم متعجب و ناراحت بود و نگاهش بین شیخ ها می چرخید، زمزمه وار گفت:

-اون دخترا قرار بود چه بلایی سرشون بیاد؟

این مراسم مختص به ترنم بود. شاید هر جای دیگری برای انتخاب دختر می رفتی، با فضای دیگری مواجه می شدی اما ترنم طور خاصی مراسمش را برگزار می کرد که باعث شده بود کلابش پر رونق و خاص و

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

پر مشتری باشد. کیف کوچکم را روی میز گذاشتم و نگاهم را به آن مشغول کردم. گفتم:

-اون قدرام کثیف نیستم.

با گنجی نگاهم کرد و ناباور و آرام گفت:

-چطوری می تونی بگی کثیف نیستی؟

نگاهم را هنوز از صورتش می دزدیدم.

-درسته گولشون زدم اما سرنوشت زیاد بدی هم در انتظارشون نیست. اونا قراره یکی از زنای یکی از این شیخا بشن. پول خوب، ماشین خوب، زندگی خوب. دیگه چی می خوان؟ از زندگی توی اون آشغال دونی که ازش اومدن که بهتره.

مراسم مزایده ی دخترها تا نیم ساعت دیگه شروع می شد و بعد از آن، رقص و نورپردازی انجام می شد و تا پاسی از شب ادامه پیدا می کرد. نگاهم را به چشم های پارسا دادم و ادامه دادم:

-ببین پسرجون، اونا خودشون انتخاب کردن. خودشون با رضایت کامل اومدن. پس نیازی نیست به خاطرشون من رو سرزنش کنی. من هیچ کدومشون رو خرکش نکردم بیارم اینجا. با پای خودشون اومدن. قرارم نیست که هر روز با یکی باشن. قراره زن یه عمارت بزرگ بشن. حداقل از تنهایی توی خیابون خیلی بهتره.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

رگ پیشانی اش برآمده شده بود و نبض می زد. صورتش سرخ بود. حرف هایم را باور نمی کرد. حق داشت. خودم هم می دانستم که تمام حرف هایم پرت و پلا و چرند است اما باید از خودم دفاع می کردم. نمی توانستم اجازه بدهم یک پلیس کوچولو! بخواهد من را سرزنش کند و بیشتر از این غرورم را نادیده بگیرد.

-باورت نمی کنم.

به زن ها و مردانی که آزادانه ی در آغوش هم می لولیدند و مثلاً می رقصیدند نگاه کردم.

-لازم نیست باور کنی. منم لازم نیست بیشتر از این به تو یه الف بچه جواب پس بدم. این یه انتخاب بین بد و بدتره. فقط کافیه یکم دیدت رو تغییر بدی تا بتونی بفهمیش.

نگاه را به چشم هایش سوق دادم. هنوز همان حالت را داشت. نیشخندی زدم و دستم را جلوییش گرفتم. می دانستم قبول نمی کند اما برای اینکه بیشتر ذهنش را آشفته کنم، گفتم:

-برقصیم؟

نگاهش را با حرص از صورتم دزدید و به اطراف گرداند. قصد گرفتن دستم را نداشت، می دانستم. خندیدم و دستم را از جلوییش برداشتم. از اذیت کردنش خوشم آمده بود.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-حیف نوشیدنی نمی تونی بخوری. چون امشب باید برای فرار هوشیار باشی.

مشخص بود از آن بچه مذهبی ها نیست اما مشخص بود که بعضی از خط قرمزها را دارد. با چشم های به خون نشسته نگاهم کرد. زیادی عصبانی شده بود. بگویم نتر سیدم دروغ گفته ام. نگاهم را از صورتش گرفتم و به اطراف دادم و ترسم را به روی خودم نیاوردم. می دانستم می خواست چیز بدی بگوید اما ملاحظه ی ماموریتش را می کرد برای همین ترجیح دادم بیشتر از این عصبانی اش نکنم.

کیفم را برداشتم و به طرف راه پله ها رفتم. او هم می خواست دنبالم بیاید که اجازه ندادم و گفتم که می خواهم دخترها را ببینم.

می خواستم از پله ها بالا بروم که با دیدن کسی که از در وارد شد، سر جایم متوقف شدم. هوشنگ بود. اخم هایم در هم رفتند. آن عوضی اینجا چه کار داشت؟

همان طور که روی پله ی اول بودم، به نرده ی طلایی رنگ پله ها تکیه زدم. ایستادم و منتظر ماندم تا ببینم می خواهد چه کار کند. اول کنار شیخ ها رفت و به آن ها سلام کرد. بعد با چند نفر از مهمان ها گپ و گفتی کرد و با دیدن من، با لبخندی بدقواره بر لب از دو زنی که داشت

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

با آن ها صحبت می کرد عذر خواست و به طرفم آمد. هنوز دو قدم مانده بود به من برسد که با سردی، با انزجار و با طعنه گفتم:

-خیر باشه؟ چی شده اومدی اینجا؟

خندید. یک قدمی ام ایستاد و دستش را جلویم گرفت. در همان حال گفت:

-باعث افتخاره که اینجا می بینمتون بانو.

چشم هایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم تا آرام شوم اما بوی گند سینی نوشیدنی که از جلویم رد شد، حالم را بدتر کرد.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-اینجا چی کار می کنی؟

به دستش که هنوز روی هوا و منتظر بود نگاهی کرد و بعد با آرام ترین صدایی که می توانست حرفش را به گوش من برساند گفت:

-بهتره آبرو داری کنیم. دارن نگاه می کنن.

نیشخندی زدم و با فکر به اینکه چه کسی می خواهد ما را نگاه کند سرم را به اطراف گرداندم و با دیدن دو سه نفری که با تعجب نگاهمان می کردند، با حرص و ناباور نفسم را با فشار بیرون دادم. بدون اینکه به هوشنگ نگاه کنم یا با او دست بدهم، با فکری درگیر به طرف پله ها

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

برگشتم و از آن‌ها بالا رفتم. صدایش را شنیدم که داشت دنبالم می‌آمد. دندان‌هایم روی هم چفت شدند. از وقتی حرف‌هایش را در مورد خودم شنیده بودم، نفرتم از او بیشتر و بیشتر شده بود. حالم بیشتر از قبل از قیافه‌اش و از بانو گفتن‌هایش به هم می‌خورد.

بالای پله‌ها که رسیدم، بازویم را گرفتم. مقاومتی نکردم و ایستادم اما بازویم را از دست‌هایش بیرون کشیدم و با خونسردی ام که می‌خواست آتش‌فوران شده درون وجودم را پنهان کند گفتم:

-چیه؟ حرف دیگه ای مونده؟

کمی از موهایم جلوی چشمم را گرفته بودند. دستش را روی موهایم گذاشت و کنارشان زد. مکثش که بیشتر شد، با خشونت مچش را گرفتم و دستش را پایین کشیدم. در حالی که به زحمت سعی می‌کردم خودم را کنترل کنم، غریدم:

-خیلی غیر قابل‌تحملی.

نیشخندی زد و مچ دستش را با دست دیگرش گرفت و مشغول تکان دادنش شد.

-چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟ اومدی اینجا هم بلای جونم باشی؟ چرا توی زحمت افتادی، من خودم فردا بر می‌گشتم. چطوری به خودت

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

اجازه می دی به کسی که همسن نوه ته چشم داشته باشی؟ حال آدم رو به هم می زنی.

می دانستم قصدی از آمدنش دارد. حتماً فهمیده بود که من دارم با آرتا همکاری می کنم و همان طور که به تاجیک گفته ام نمی خواهم نقشه ای را روی آرتا اجرا کنم. حتماً فهمیده بود که می خواهم امشب همه را به پلیس تحویل بدهم و آمده بود تا یک خرابکاری به بار بیاورد.

-بهم بگو. اومدی اینجا چیکار؟

آخ که چه زندگی پر ماجرای دارم من. هر لحظه یک اتفاق جدید... هر لحظه...

-باید به تو هم جواب پس بدم؟

اخم هایم در هم رفتند. از لحن جدی اش جا نخوردم، مات شدم!

پوزخندی زد و با چشم های سرد و ترسناکش گفت:

-نکنه تو هم رئیس منی؟ چطور به خودت اجازه میدی با من اینجوری حرف بزنی؟

نگاهش را از صورتم گرفت و از کنارم رد شد. به طرف سالنی رفت که داخلش قمار می کردند. با اخم های در هم به مسیر رفتنش خیره شدم و در حالی که هنوز رفتارش را باور نمی کردم، زیر لب گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-آخه مگه تو می فهمی که کی رئیسته و کی نه.

یوفی کشیدم. با نفرت و کلافگی نگاهم را گرفتم و بعد از گذشتن از سالن نشیمن بالا، به طرف سالن آرایش که در دورترین قسمت راهرو بود رفتم. در همان حال به آرتا زنگ زدم. شاید باید آمدنش را کنسل می کردیم. هوشنگ اگر بدون مدرک و اینطوری دستگیر می شد هم، دو روز بعد با هزاران پارتی اش آزاد می شد. اگر هوشنگ به همکاری من با پلیس ها اطمینان هم ندا شته با شد، با دیدن آرتا در اینجا مطمئن می شود و بعد از آزاد شدنش و یا حتی در زمانی که در زندان است هم می تواند به تاجیک بگوید و بعد، قبل از اینکه من بتوانم همه چیز گذشته ام را بفهمم، من و احتمالاً آرتا و کل خانواده اش را از دور حذف می کنند. باید پار سا را هم در جریان می گذاشتم که از چشم هوشنگ دور بماند.

«آرتا»

هنوز در جاده بودیم. با شنیدن صدای زنگ موبایلم، به اسم نقش بسته بر روی تلفن نگاه کردم. رویا بود. حتماً باز می خواست جزئیاتی که خودم می دانستم را برایم تو ضیح بدهد. خواستم رد کنم و جوابش را ندهم اما بعد پیشیمان شدم و دکمه ی سبز را لمس کردم. صدایم خش دار و بی جان بود. کمی صافش کردم و جواب دادم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-چیه رویا.

با جدیت گفت:

-آرتا برگرد تهران. نمی خواد بیای اینجا.

آه از این تصمیماتش که هر لحظه عوض می شد. دیگر تحمل نداشتم.
خون به مغزم نرسید و غریدم:

-چته تو هر لحظه یه چیزی میگی؟ چه غلطی کنم دیگه که راضی
بشی؟ گفتم برو اهواز دنبال گذ شته ام، اومدم. بعد که خواستم برگردم،
نظر سرکار خانم عوض شد و گفتم که خودت بعداً دنبالش میری و منم
بیام دبی. حالا باز چی شده که یه ساز جدید می زنی؟ برم تهران چیکار
کنم؟ نکنه دلت برام سوخته که مامانم مرده و من باید برم سر قبرش و
با خودت گفتم بی خیالم شی آره؟ خسته نشدی انقدر نقشه هات رو
عوض کردی؟ من دیگه خسته شدم، دیگه نمی تونم تحمل کنم.

بدون توجه به همه ی حرف هایم، ناباور و با من گفت:

-مامانت... مُرده؟

پوزخندی صدا دار زدم و گفتم:

-نمی دونستی؟ آره مرده. خواهر من اونجا دست تنها ست و من دارم
اینجا اوامر مختلف شما رو که هر ثانیه عوض می شه دنبال می کنم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

با صدایی بی حال گفت:

-من نمی دونستم.

ادامه داد:

-آخه تا دیشب که خبری نبود.

بعد که انگار چیزی یادش آمده باشد، هینی کشید و گفت:

-امروز صبح آیدا به من زنگ زده بود اما وقت نکرده بودم جوابش رو بدم. پس برای همین بود.

بعد در حالی که انگار حوصله ای برای حرف زدن نداشت، و در حالی که لحنش خالی از لحن دستوری بود گفت:

-پس بیا این کار رو کنیم. تو برگرد تهران پیش آیدا. من خودم حلش می کنم. فقط پلیسا رو خودت هماهنگ کن دیگه من با اونا کاری ندارم. باشه؟

بی حوصله خیلی خبی را گفتم و خواستم قطع کنم که گفت:

-راستی؟

گوشی را دوباره به گوشم چسباندم.

-تسلیت می‌گم. خیلی ناراحت شدم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

پوزخندی زدم و بدون جواب دادن به حرفش گفتم:

-چرا گفתי برگردم تهران؟

آهی کشید.

-هوشنگ اینجاست.

لب هایم را به همدیگر فشار دادم و گفتم:

-حتماً فهمیده که امشب قراره اونجا به اتفاقاتی بیفته.

-منم برای همین گفتم نیای. دیگه مطمئنم گوشیم شنود می شه. اونم از طرف اون هوشنگ عوضی.

لبم را تر کردم و خداحافظی کردم. سپس بعد از قطع کردن تلفن، رو به راننده گفتم که سریع تر برود. زیاد راه زیادی نمانده بود و بهتر بود که با همان هواپیمای تاجیک به تهران می رفتم، البته اگر هنوز رویا متوقفش نکرده باشد. این طوری زودتر می رسیدم. چشم هایم را دوباره بستم و به پشتی صندلی تکیه دادم. دقایقی پیش اشک هایم ریخته بودند و دلم سبک بود، اما خستگی شدیدی داشتم. احساس می کردم کمرم دارد خرد می شود و چیزی رویش سنگینی می کند که نمی دانم چیست. چیزی بختک وار روی کمرم چنبره زده بود. حالا می دانستم "فلانی کمرش خم شده" یعنی چه. کمر خودم این بار برای همیشه خم شده بود.

نوشتن تکرارهای یک زندگی پر تکرار را چه سود؟ آن هنگامی که چیزی برای گفتن نداری و کسی را برای خواندن، چه فایده ای دارد نوشتن تکه ای از اتفاقات دوست نداشتنی؟ چه فایده ای دارد مرور جان فرسا و طاقت فرسای یک زندگی؟ چه نتیجه ای دارد پخش دوباره یک فیلم تلخ، از پژمرده شدن رز روی طاقچه؟

برای خوانده شدن نمی نویسم. برای شنیده شدن هم نمی نویسم. برای آرزوهایی می نویسم، که در برهه ای از زمان جا مانده اند و متوقف شده اند و به گور سپرده شده اند. و برای خاطراتی فراموش شده می نویسم، که هنوز هم کم و بیش، در زندگی جاری اند و نقش های آینده مان را تعیین می کنند. برای نقاب هایی می نویسم، که چهره هایمان را می پوشانند و برای هزار و یک دلیل، هزار و یک شبمان را مخفی می کنند و خاموش می کنند و می پوشانند.

برای هرچه که بنویسم، برای تو نمی نویسم. مثل دخترهای دبیرستانی سال های شصت و هفتاد، برای اینکه شاید روزی به دستت برسد و تو بخوانی نمی نویسم. اصلاً نامه نمی نویسم. دارم خاطراتی را روی کاغذ پهن می کنم که مدت هاست خشک شده اند. خاطراتی را رنگ می کنم، که مدت هاست سیاه و سفید و بی رنگند و رویی برای به خاطر سپرده شدن و رنگ گرفتن ندارند.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

برای خاطراتی می نویسم، که مدت ها ست خاموش شده اند و منتظر یک جرعه برای برگشتن اند. برای خاطراتی می نویسم، که زیر نقاب فراموشی جای گرفته اند و مدت هاست زندگی ام را تحت سلطه و سیطره ی خود شان قرار داده اند. برای خاطراتی می نویسم، که خیلی وقت است که صاحب شان را گم کرده اند و مدت ها ست راه شان به خانه را نمی دانند.

برای "تو" نمی نویسم. برای "خاطراتم" می نویسم.

«رویا»

حس می کردم باز دارد معده ام پیچ و تاب می خورد. می سوخت. بد هم می سوخت. نمی توانستم الان، در این موقعیت، به خودم اجازه ی عزاداری بدهم. چشم هایم می سوخت اما فعلاً وقت مناسبی برای فکر کردن به مادری که برایم مادرتر از مادر بود نبود.

نگاهی اجمالی به دخترهایی با بغض و با نفرت و با ناباوری نگاهم می کردند انداختم. فهمیده بودند. مگر می شد نفهمند؟ آن هم هنگامی که بدشان برای اطمینان از دو شیزه بودن شان کنکاش شده بود، مگر می شد نفهمند که برای چه به اینجا آمده اند؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-چجوری تونستی این کار رو باهامون بکنی؟ ما باورت کرده بودیم. فکر می کردیم واقعاً داری راست میگی. واقعاً چقدر احمقیم. چقدر احمقیم که بهت اعتماد کردیم. اونقدر خوب نقش بازی می کردی که... فکرش رو هم نمی کردیم که بخوای این بلا رو سرمون بیاری.

حق داشتن یا نداشتنشون را نمی دانستم. ذهنم درگیر و دلم پیش آیدا بود. دقایقی پیش با او حرف زده بودم. حالش خوب نبود. ضجه می زد، گریه می کرد، لرز لرزان حرف می زد. طفلک حتماً دق می کرد.

دروغ چرا؟ دلم پیش آرتا هم بود. به خودم که دیگر نمی توانستم دروغ بگویم. آرتا هم حالش خوب نبود و صدای گرفته اش، از حال بدش خبر می داد.

-توئه عوضی، فکر کردی ما همین جوری ساکت می شینیم تا تو ما رو بفروشی؟

دختری که این حرف را زده بود به طرفم هجوم آورد که زن ها او را گرفتند و یکی از خدمه به عربی به من گفت:

-بهتره بری. ترنم نمی خواد درگیری پیش بیاد.

سرم را تکان دادم و رو به همان دختر که با عصبانیت سعی می کرد دست های خدمه را از دور دست هایش و از جلوی دهانش جدا کند، گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-این زندگی براتون بهتره. مثل این می مونه که بین خوردن کباب و سیب زمینی یکی رو انتخاب کنید. من جلوتون کباب گذاشتم. مفیدتر از سیب زمینی. البته یکم چربی و این مریضیا رو داره، اما خوش مزه تر از سیب زمینی.

به قیافه هایشان که عصبانی و گیج و پژمرده بودند نگاه نکردم. دختر عصبانی آرام گرفته بود، برای همین دستی که دور دهانش بود برداشته شده بود. هنوز عصبانی بود اما جنگجو نه!

به طرف ورودی سالن برگشتم تا بیرون بروم. حالت هایشان را مو به مو می دانستم. منتظر اعتراض یکی از آن ها بودم که صدایش بلند شد. با شنیدن صدایش متوقف شدم.

-اگه ما سیب زمینی دوست داشته باشیم چی؟ تو حق نداری غذای ما رو انتخاب کنی.

به سالنی که پر از آرایشگر و خدمتکار و زنان رقصنده بود، نگاه کردم. دور تا دور سالن با آینه و میزهای آرایشی پر شده بود و تقریباً تمام صندلی ها پر بودند. نگاهم را گرفتم و روی پاشنه ی پا چرخیدم. به طرفشان برگشتم و با جدیت جواب دادم:

-پس فرار کنید.

ابروهایشان بالا پرید. اخم کردند. نفسی عمیق کشیدم و ادامه دادم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-برگردین همون جایی که بودین. هر روز توی خیابون منتظر یه لقمه نون باشید برای جور کردن مواد خانواده تون. هر روز کتک بخورید و توی سرمای زمستون سگ لرز بزنید تا دو قرون پول در بیارید. فکر کردین تهش همینه؟ کی به یه دختر بی سواد که از قضا خانواده ی معتادم داره کار میده؟ آخرش که دیگه نتونستید از پس کتک هایی که می خورید بر بیاید، مجبور می شید توی همون خیابونا دنبال پول بیشتر باشید. مجبور می شید خیلی از کثافت کاری های دیگه رو به خاطر پول تحمل کنید و تنتون رو به گند بکشید. آخر شم زیر کتک های بابا یا داداش هاتون، تلف می شید و با یه ضربه به سرتون می میرید. دست هایم را به کمر زدم و گفتم:

-نمیگم دارم بهتون لطف می کنم. نه. اما چیز زیاد بدی هم منتظرتون نیست. شیخ های اینجا توی یه عمارت بزرگ زندگی می کنن. لیموزین زیر پاتون میاد. تا یه مدت هم می شید سوگلی عمارت و بعدش هم که از چشمشون افتادین دیگه باهاتون کاری ندارن و زندگیتون رو می کنید.

می خواستم تا زمانی که پلیس ها می رسند، خوب نقش شان را بازی کنند. اگر به زندان می افتادند زود آزاد می شدند و بعد خودم مسئولیت شان را بر عهده می گرفتم. واقعاً نمی توانستم اجازه بدهم که

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

به آن خراب شده هایی که تا به حال از سرب پناهی داخلش مانده بودند و دم نمی زدند برگردند.

بی توجه به این که حرف دیگری برای گفتن دارند یا نه، نگاهم را از قیافه هایشان گرفتم و از سالن بیرون رفتم. تا آمدن دخترها روی پدست رقص فقط چند دقیقه مانده بود. صدای آهنگ عربی می آمد و به تبع آن حرکت داخل جمعیت هم کم کم داشت بیشتر می شد. از پله ها پایین رفتم. به پارسا هم گفته بودم که خودش را از هوشنگ پنهان کند. این روزها دیگر نمی دانستم چه چیزی برای خودم و گروهم خوب است و چه چیزی نه. بیش از اندازه گیج شده بودم و ذهنم به هم ریخته بود. دیگر نمی توانستم درست را از غلط تشخیص بدهم. فقط می خواستم جوانب احتیاط را رعایت کنم تا ببینم سرنوشت چه چیزی را برایم رقم می زند. این بار، تنهایی کنار یک میز ایستادم. با شماره ی آرتا که روی صفحه نقش بست، تلفن را جواب دادم.

-راس ساعت یازده پلیسا وارد می شن. آماده باش.

صدایش این بار دیگر لرزش نداشت اما خسته بود و خستگی اش عجیب برایم قابل تصور بود. دلم برایش سوخت. دلم برای خودم هم سوخت.

-بر می گردی تهران؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-احتمالاً باید دوباره برگردم اهواز نه؟ به لطف تو بین این مثلث گیر افتادم. انگار قرارم نیست بیام بیرون.

لب زیرینم را به دندان گرفتم و با زیر پا گذاشتن غرورم گفتم:
-نه؛ خواستم بگم هر وقت رسیدی... بهم خبر بدی.

صدایش پر از استهزا بود.

-چرا؟ ترسیدی یه وقت بمیرم و دیگه نتونی بازم باهام بازی کنی؟
نگران نباش هنوز وقت مردنم نشده. هنوز باید خیلی روزای مزخرف دیگه ای رو هم ببینم.

حرفی برای گفتن نداشتم. می دانستم به خاطر مرگ مادرش ناراحت است و این را درک می کردم. برای همین نتوانستم جوابی دندان شکن بدهم و اعصابش را بیشتر از این خرد کنم. لبم را گاز گرفتم و با نگاهم که به نقطه ای خیره بود، گفتم:

-یه جایی خوندم که وقتی چند تا اتفاق تلخ پشت سر هم میفته، یعنی قراره یه دوران پر از شادی دنبالش بیاد. نمی دونم چقدر درسته، نمی دونم پرت و پلاست یا واقعیه، اما خوب می شه اگه به این حرف باور کنی و منتظر چیزی که می خوای باشی و برای رسیدن بهش تلاش کنی. اینطوری میشه واقعاً باور کرد که حتماً خدا مابین غمای هرکس،

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

بالاخره یدونه گل می کاره. می شه قبول کرد که پژمرده کردن یا بزرگ کردن اون گل، فقط به خودمون بستگی داره.

یکی نبود همین حرف ها را برای من تکرار کند. لازم نبود چیز دیگری هم اضافه کند. حتی اگر همین ها را مو به مو برآیم می گفت هم کاملاً قبولش می کردم. به این حرف ها واقعاً احتیاج داشتم اما هیچ کس به قول آیدا، مثل من بلد نبود حرف های روانشناسانه بزند.

آهی کشید و گفت:

-اگه چیزی نمونده باشه که بخوام چی؟

وا رفتم. آخ اگر روزی بیاید که دیگر آرزو و هدف و خواسته ای نداشته باشی. همه را خاک کنی و دیگر ندانی که از زندگی ات چه می خواهی. در آن هنگام، زندگی فقط می شود تکرار یک تکرار و روزها می شوند پخش دوباره ی یک بیدار شدن و کار کردن و خوابیدن کسل کننده. عقربه ها هم می شوند حلزون های دونده و ساعت ها هم می شوند یک روز، یک ماه، یک سال.

گفتم:

-اونوقت باید یه چیز جدید به وجود بیاری. یه تغییری که باعث بشه چیزای بیشتری بخوای. تو هنوز جوونی. این ناامیدی حق هیچ کس نیست. اینقدر خودت رو به خاطر عمری که دست تو نیست سرزنش

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

نکن. حق داری بشکنی، گریه کنی، عصبانی بشی، وسایل خونه رو خرد کنی؛ اما حق نداری زندگی خودت رو هم حروم کنی و به پای بقیه بسوزی.

دیگر داشتم زیاده روی می کردم. نباید زیاد با او حرف می زدم. نباید به او امیدواری می دادم و نباید با او صمیمی می شدم. احساس می کردم دارم وصیت می کنم برای همین هم قبل از اینکه این موضوع را به رویم بزند، گفتم:

-دختر دارن میان. باید برم. امیدوارم بتونی با خودت کنار بیای.

نمی دانم قبلاً روانشناس بوده ام و روانشناسی خوانده ام یا نه. اما این موضوع را امشب بیشتر از قبل فهمیدم که کوزه گر از کوزه ی شکسته آب می خورد. خودم داشتم برای دیگری نسخه می پیچیدم و نمی توانستم برای خودم دوا تجویز کنم و خودم را درمان کنم.

تلفن را قطع کردم و به اولین دختری نگاه کردم که با رنگ پریده و بدنی که سیخ و خشک شده بود، روی پیست آمده بود. نگاه هراسانش بین جمعیت می چرخید و با ترس شیخ ها را می پایید.

نگاهش روی من که آمد لبخندی زدم و سرم را برای اطمینان تکان دادم. پارسا کنارم آمد. آرام گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-مجبورم کنارت باشم تا بتونیم راحت تر بریم. پلیسا یه ربع دیگه میان. حیاط پشتی رو نگاه کردم. جا برای فرار داره. از بین درختا میریم که نتونن بگیرنمون.

همان طور که نگاهم روی دختر بود، سرم را به معنای باشه تکان دادم و نفس عمیقی کشیدم. همان دختری بود که برایم دمنوش آورده بود. مضطرب بود و نگران و انگار با آن لباس های باز و آن نگاه های خیره ای که رویش بود احساس راحتی نداشت. مخصوصاً اینکه در مرکز توجه بود هم اوضاع را بدتر می کرد. این دختر داخل عمارت هم مضطرب و معذب بود اما اینجا احتمالاً به خاطر همین مرکز توجه بودن، بیشتر ناراحت می شد. آهنگ مخصوص رقصش، روی پخش گذاشته شد.

به پارسا نگاه کردم تا عکس العملش را ببینم که با دیدن نگاه عصبانی اش و دست مشت شده اش و رگ گردن و پیشانی اش که برآمده شده بود، با تعجب به دختر نگاه کردم. داشت می رقصید. توجه شیخ ها را به خودش جلب کرده بود و سعی داشت داخل رقصش ناز به کار بگیرد اما لرزش بدنش محسوس و نمایان بود.

این بار دوباره با تعجب به پارسا نگاه کردم. او که این دختر را نمی شناخت. عصبانی شدن و نگاه گرفتنش طبیعی بود اما این میزان از

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

خشمگین شدن و این فشاری که به دستانش می آورد و این رگ برآمده شده و نفس های سنگینش یک چیز متفاوت بود.

با جرقه ای که در ذهنم زده شد، فهمیدم. چشم هایم را تنگ کردم. حالا که بیشتر فکر می کنم، بیشتر می فهمم اما باید قبل تر می فهمیدم. پس آرتا جاسوس های دیگری هم به جز پارسا داشت. به روی خودم نیاوردم که فهمیده ام اما دستم را روی دستش که روی میز بود و از شدت فشار داشت می لرزید گذاشتم. نگاه سرخش به طرفم شلیک شد. لبم را تر کردم و گفتم:
-زیاد طول نمی کشه.

دستش را از زیر دستم بیرون کشید و نگاهش را دوباره به دختر داد. آن دختر هم حتماً یک پلیس بود و پارسا حتماً به او علاقه داشت که این گونه اعصابش به هم ریخته بود. این عصبانیت ها و سرخ شدن ها دلیل دیگری نمی توانست داشته باشد.

دخترک رقصش که تمام شد با تسلط بیشتری روی خودش، از پیست خارج شد و از پله ها بالا رفت. دختر دیگری پایین آمد و شروع کرد به رقصیدن. تنها ده دقیقه مانده بود.

دقیقه ها داشتند کش می آمدند. معده ام پیچ می خورد. احساس می کردم تب کرده ام. تمام تنم نبض می زد و کوبش و تپش قلبم بالا رفته

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

بود و محکم تر از قبل شده بود. اضطراب زیادی داشتم و نگران اتفاقاتی که ممکن بود بیفتد بودم.

با دیدن قیافه ی هوشنگ که کمی آن طرف تر، با یک نیشخند به من زل زده بود بیشتر از قبل نگران شدم. نگاهم را از قیافه اش گرفتم و به ساعت موبایل چشم دوختم. نگران شدنم را به رویم نیاوردم و نامحسوس نفس عمیقی کشیدم تا قلبم را آرام کنم. هر چقدر به یازده نزدیک تر می شدیم قلبم بیشتر از قبل واکنش نشان می داد.

یک دقیقه مانده بود به یازده. به پارسا اشاره ای کردم و به آرامی به طرف حیاط پشتی به راه افتادیم. از بین زن ها و مردها داشتم رد می شدم که با گرفته شدن دستم توسط کسی بی میل ایستادم و به طرفش برگشتم. هوشنگ بود. هنوز نیشخند داشت.

-کجا خانم؟ داری فرار می کنی؟

با شنیدن صدای در که با یک ضرب باز شد و صدای برخوردش با دیوار، به طرفش برگشتم. پلیس ها بودند که مثل مور و ملخ به داخل می ریختند. صدای جیغ و داد بالا گرفت و صدای آهنگ را در خودش گم کرد. پارسا م شتی به صورت هوشنگ زد و به من گفت که باید بروم. هوشنگ از روی زمین بلند شد. داشت به طرفم می آمد که پارسا با او

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

درگیر شد. از فرصت باقی مانده استفاده کردم و دامن لباسم را داخل دستم گرفتم و به طرف حیاط پشتی دویدم.

پلیس ها آنجا را هم بسته بودند. پشت مبلی نزدیک به دیوار قایم شدم. صدای شلیک گلوله ها و صدای پلیس ها که به عربی بر سر مهمان ها داد می کشیدند به گوشم می رسید. من نمی توانستم گیر بیفتم. از پشت مبل سرک کشیدم. وضعیت را بررسی کردم. اگر از در پشتی می رفتم راحت دستگیر می شدم. اگر از در جلویی می رفتم هم همینطور.

لبم را به دندان گرفتم و سعی کردم راهی را پیدا کنم. هوشنگ را نمی دیدم. پارسا را هم. باید خودم دست به کار می شدم. کفش هایم را از پایم در آوردم و زیر مبل هل دادم. پاشنه اش کوچک بود اما همان هم سرعتم را کم می کرد. به طرف پله ها که کنارم بودند دویدم و پشتش قایم شدم.

یکی از پلیس ها که داشت می دوید و از کنار پله ها رد می شد با دیدن من می خواست همکاری اش را صدا بکند که به طرفش دویدم و او را به پشت پله ها کشاندم. دستم را روی دهانش گذاشتم و با یک چرخش محکم، گردنش را شکستم. جسم سنگین شده اش را همان گوشه رها کردم و از پشت پله ها وضعیت را چک کردم. جمعیت زیاد بود و همه در حال دویدن بودند. کسی حواسش به پله ها نبود اما مطمئناً تعدادی

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

از پلیس ها به طبقه های بالا هم رفته بودند. وقتی دیدم کسی حواسش نیست، از پشت پله ها بیرون آمدم و از پله ها بالا دویدم.

با دیدن پلیسی که بالای پله ها با اسلحه ی داخل دستش داشت از اوضاع مراقبت می کرد، غافلگیر شدم. با دیدن من اسلحه اش را به طرفم نشانه گرفت و ایستی گفت که به خودم آمدم و با حرکات زیکزاکي بالا رفتم. به طرفم شلیک می کرد. حالا همه ی پلیس های نزدیکمان، نظرشان به طرف ما جلب شده بود.

نزدیکش که رسیدم، به طرفش پریدم و خودم را رویش انداختم. همان طور که دستم روی اسلحه اش بود و آن را کج کرده بودم و روی زمین خوابانده بودم تا به من شلیک نکند، سریعاً به نقطه ی حساس گردنش ضربه ای زدم و از رویش بلند شدم. بی وقفه به طرف یکی از اتاق ها که می دانستم به طرف جنگل پنجره دارد دویدم.

حالا همه ی پلیس ها دنبال می دویدند و آن هایی هم که جلویم بودند، من را هدف می گرفتند. تا اتاق مورد نظرم یک اتاق مانده بود که با سوزش بازوی راستم، درد عمیقی داخل دستم پیچید. به هوشنگ که وقتم را گرفته بود و نگذاشته بود تا بی درد سر فرار کنم لعنت فرستادم. با نادیده گرفتن درد گلوله ای که احتمالاً دستم را خراش داده بود، با دست چپ در اتاق را باز کردم و خودم را داخلش انداختم. در را قفل کردم و به طرف پنجره رفتم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

هر چقدر سعی کردم پنجره را بازش کنم، نتوانستم. بسته ی بسته بود و باز نمی شد. با ضربه های محکمی که به در خورد از جا پریدم. اگر به طرف در شلیک می کردند کارم تمام بود.

با هول به لوازم اتاق چشم دوختم. به طرف میز آرایشی دویدم و شیشه ی ادکلن روی میز را برداشتم. نزدیک دری که داشت باز می شد ایستادم و با دست چپ و به سختی، به طرف پنجره نشانه گرفتم. خدا خدا می کردم شیشه اش بشکند.

ادکلن را به طرفش پرت کردم و صورتم را برگرداندم تا شیشه های شکسته شده ی ادکلن و پنجره به من برخورد نکند. با صدای شکسته شدن شیشه ها به طرف پنجره ای که حالا شکسته شده بود، دویدم.

پایم را که نزدیک پنجره و بعد روی لبه ی پنجره گذشتم، شیشه های شکسته، پایم را خراش دادند و سوزش بدی را در وجودم پخش کردند. با باز شدن در، بدون اینکه به طرف در برگردم و وقت تلف کنم، از پنجره پایین پریدم.

به سختی روی زمین فرود آمدم. طبقه ی دوم بود و تا زمین فاصله ی زیادی نبود اما درد دستم و سوزش پایم باعث شد که نتوانم مثل قبل راحت روی زمین فرود بیایم. قبل از اینکه گلوله های پلیس ها به تنم

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

فرود بیاید، خودم را لا به لای درخت ها پنهان کردم و از بینشان گذشتم و به سختی از ساختمان فاصله گرفتم.

«هفته ی بعد»

«آرتا»

روی دو پا نشسته بودم. گلبرگ های گل های سرخ را پر پر کرده بودم و روی سنگ قبر پخش کرده بودم. آسمان گرفته بود، در ست مثل من و دلم. دلی که تنگ شده بود و هر لحظه فشرده تر و تنگ تر می شد.

به آیدا نگاه کردم. دیگر زجه نمی زد. تنها اشک می ریخت و بی صدا به جایی خیره می شد. الان هم به اسم نقش بسته بر روی سنگ قبر خیره شده بود. نگرانش بودم. می ترسیدم کاری دست خودش بدهد. نه چیزی می خورد، نه زیاد حرف می زد.

یک هفته از آن روز کذایی گذشته بود. روزی که مامان بی خداحافظی رفت و ما را برای همیشه یتیم کرد. روزی که برای بار سوم خرد و برای بار سوم شرمنده ی گریه های خواهرم شدم. آن روز نه زیاد دور بود، نه زیاد نزدیک. اما آنقدر دردناک بود که داشت همه جای قلبم را از کار می انداخت.

آخ از آن روز کذایی. د ستم را روی زانوانم گذا شتم و بلند شدم. پاهای دردناکم را روی زمین تکان دادم و از کنار قبر فاصله گرفتم تا آیدا راحت

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

با شد و اگر خواست راحت تر با مامان خلوت کند و شاید اگر خواست مهر سکوتش را از روی لب هایش بردارد و با مامان حرف بزند.

برای احسان که کنارتر ایستاده بود، دستم را بالا آوردم و به نشانه ی خداحافظی سر تکان دادم. او هم همین کار را تکرار کرد و من به طرف ماشین رفتم تا بروم به طرف عمارت.

رویا یک روز بعد از آن روز کذایی، پیدایش شده بود. خونین و مالین، با پاهای برهنه و زخمی، در حالی که به هزار زحمت راه می رفت، به عمارت پدرش برگشته بود. بعد از دوا و درمان و بعد از اینکه دکتر، داخل همان عمارت، گلوله را از بازویش بیرون آورده بود، گفته بود که چه اتفاقاتی برایش افتاده است. خودش را با کلی بدبختی از جنگل بیرون کشانده بود و تا رسیدن هواپیمای شخصی تاجیک، خودش را به هزار زحمت مخفی کرده بود. حال و روز بدش هم باعث می شد تا کسی به اینکه رویا از ماجرا خبر داشته یا نه شک نکند. اما این موضوع باعث نمی شد تا هوشنگ ساکت شود و چیزی نگوید. البته پلیس ها دستگیرش نکرده بودند اما دنبالش بودند. مفقود شده بود و خودش را گم و گور کرده بود. تاجیک هم بعد از فهمیدن اخبار عصبانی شده بود اما با دیدن حال و روز رویا زبان به دهان گرفته بود و بیش از اندازه از کوره در نرفته بود.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

پلیس‌ها حالا در حال تعقیب رویا هم بودند اما اجازه‌ی دستگیری‌اش را نداشتند. رویا داشت با ما همکاری می‌کرد پس فعلاً می‌توانست آزاد باشد. اجازه‌ی دستگیری‌اش را هم نداشتند. او نباید به این دلیل پیش پا افتاده دستگیر می‌شد.

دو روز بعد از آن، رویا آماده شد تا به اهواز برود. جای زخم‌هایش هنوز ترمیم نشده بود و حالش هنوز بهبود پیدا نکرده بود اما حرف‌گوش نمی‌کرد. به من هم گفته بود که همراهش نروم و به آیدا رسیدگی کنم. اما مگر چه کاری بر می‌آمد از من نابلد؟

با شنیدن صدای موبایلم، همان‌طور که هوا سم‌به‌جاده و ترافیکی که سد‌راهم شده بود، آن‌را از جیب شلوارم بیرون آوردم. شماره‌ی رویا بود. تا خواستم جواب بدهم قطع شد. تک‌زنگ زده بود. پس بالاخره برگشته بود و منتظر من بود. تلفنم را روی صندلی کناری انداختم و با انگشتانم روی فرمان ماشین ضرب‌گرفتم و منتظر حرکت حلزونی وار ماشین‌ها شدم.

دو ساعت بعد به عمارت رسیدم. بعد از گذاشتن ماشین در پارکینگ، با دو از پله‌های عمارت بالا رفتم و وارد شدم. چند روزی بود که هوا سردتر شده بود و سوز شدیدی داشت. با ورودم به عمارت، موج‌هوای گرم به صورتم خورد و بینی سرخ‌شده و یخ‌زده‌ام به‌گزر افتاد.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

از سالن گذ شتم و از پله ها بالا رفتم. به طرف اتاق رویا رفتم. با دو تقه به در و با شنیدن بیا تویی که گفت، وارد شدم.

روی تخت نشسته بود و به تاج تخت تکیه داده بود. زانوهایش را در آغوش گرفته بود، دست هایش را دورشان حلقه کرده بود و به نقطه ای نامعلوم روی روتختی خیره بود.

در را بستم و نزدیکش رفتم. آرام لبه ی تخت نشستم و به او خیره شدم. نمی دانستم برای تسکینش باید چه بگویم. حتماً فهمیده بود که یک بچه ی پرورشگاهی نیست. لبم را تر کردم و سعی کردم چیزی بگویم که گفت:

-من اونی که تو فکر می کنی نیستم.

اخم هایم درهم رفتند. نگاه غمگینش را بالا آورد و به چشمانم دوخت.

-منظورت چیه؟

نفس عمیقی کشید و چشمانش را به جایی غیر از چشمانم گرداند.

-من رها نیستم.

وا رفتم. انتظار هر چیزی را داشتم غیر از این. هنوز نگاهم نمی کرد.

-اون پرورشگاه وجود داشت. اسم منم ثبت شده بود.

ناباور گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-اما... این شباهت نمی تونه اتفاقی باشه.

سرش را تکان داد.

-نمی تونه اتفاقی باشه، چون من و رها و نگار سه قلوئیم.

سرم را چند بار به چپ و راست تکان دادم و از جایم بلند شدم. دستانم را داخل موهایم کشیدم و آن ها را چنگ زدم. تنه ام را به طرفش برگرداندم و گفتم:

-اما فقط شباهت ظاهری که نیست. تو پنج سال پیش حافظه ت رو از دست دادی. درست همون موقعی که رها مرد و جسدش توی اون تصادف سوخت. از وضعیتت راضی نیستی، از قتل و کشتن بقیه راضی نیستی و نمی خوای توی این کار باشی. اگه همه چیز رو کنار هم بذاریم با هم جور در میاد. تو چت شده؟ چرا داری سعی می کنی به من دروغ بگی؟

بالاخره به چشم هایم نگاه کرد. با بغض، با ناراحتی، با درد.

-فکر کردی چند درصد از خلافکارا از وضعیتتی که دارن راضین؟ من چشم که باز کردم خودم رو توی این محیط دیدم. اگه بچگیام رو یادم بود اینقدر حالم از خلاف و قتل به هم نمی خورد و راحت تر عادت می کردم.

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-از وقتی با پارسا حرف زدی طور دیگه ای شدی. داری به من دروغ میگی. چرا داری نبودن پرورشگاه رو مخفی می کنی؟

نگاهش را و بعد سرش را پایین انداخت و ساکت شد.

-شاید با زبونت بتونی دروغ بگی اما با چشمت نمی تونی. چرا نگام نمی کنی؟ به خاطر این نیست که داری همه چیز رو مخفی می کنی؟

کمی بعد، بدون اینکه نگاهم کند جواب داد:

-بهبتره خودت رو درگیر من و مشکلاتم نکنی.

نفسم را پوزخندوار و صدادار از دهانم بیرون دادم.

-در سته. شاید نتونم حکم برائت رو برات بگیرم اما حداقل می تونم از زمان باقی مونده استفاده کنم تا برای آخرین بار با تو باشم.

زبانم را گاز گرفتم و پلک هایم را روی هم فشار دادم. با فکرش هم قلبم فشرده می شد.

-تنها کاری که می تونی برام بکنی اینه که انتقام من و بابات رو بگیری.

من پلیس خوبی بودم. اما حالا یه قاتل سریالی ام که آینده ای برای با تو بودن نداره.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

پس او رها بود. رهای من. درست همانطور که مطمئن بودم. چیزی در درون قلبم تکان خورد. از شادی بود یا از غم نمی دانم. اما حس خوبی نبود. حس دوباره از دست دادن، حس اصلاً خوبی نبود.

از جایش بلند شد. لنگان لنگان به طرفم آمد و رو به رویم ایستاد. بغض داشت. قطره ی اشکی از چشمش پایین چکید. چانه اش لرزید. از دردی که می کشید صورتم منقبض شد.

مکث کرد. مردمک هایش می لرزیدند و چشم های سرخش جانم را به آتش می کشیدند. خودش را در آغوشم پرت کرد. مات شدم.

قلبم به درد آمد. ضربان قلبم بالا رفت و چشمم سوخت. آخرین وداعمان بود؟ با این فکر صورتم منقبض تر و فکم چفت شد. دستانم آرام بالا آمدند در آغوشش گرفتم. چانه ام را به سرش تکیه دادم و چشم هایم را بستم. تکیه گاهش بودم و نباید اشک می ریختم. عطر موهایش را به مشام کشیدم. او زنم بود. همان زنی که مدت ها به اجبار از من دور مانده بود.

لب هایم را روی موهایش گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. چقدر دلم برای این آغوش تنگ شده بود. هنوز هق هق می کرد. طاقت نداشتم. از آغوشم جدایش کردم و صورتش را قاب گرفتم. اشک هایش را با آرام ترین شکلی که می توانستم، با اندکشت شستم پاک کردم و بعد، لب

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

های روی پیشانی اش گذاشتم. هق هقش آرام تر شده بود و من بی قرارتر شده بودم. به چشمانش زل زدم و با اطمینان بخش ترین حالتی که بلد بودم گفتم:

-به من اعتماد کن. می توئم نجاتت بدم.

دو قطره ی اشک بزرگ از چشمش پایین افتاد. دیگر نمی توانستم بغضم را تحمل کنم. در آغوشش گرفتم تا اشک پایین افتاده از چشمم را نبیند.

آرام گفتم:

-بیا زودتر تمومش کنیم.

دستم که موهایش را نوازش می کرد متوقف شد.

-زودتر همه چی تموم شه.

دست هایش را روی قفسه ی سینه ام گذاشت و آرام فشارش داد. از آغوشم بیرون آمد و رویش را برگرداند. در حالی که اشک هایش را پاک می کرد، به کنار پنجره ی اتاق رفت. کنارش که ایستاد، به بیرون زل زد و در حالی که دستش روی شکمش بود گفتم:

-به زودی میرم پیش تاجیک. آماده باشین.

اشکم را از گوشه چشمم پاک کردم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-بهتون خبر میدم.

نفس عمیقی کشیدم و بغضم را قورت دادم. گفتم:

-لطفاً نگران نباش. تو قبل از اینکه این مشکلات برات پیش بیاد یه پلیس خوب بودی. الان هم که داری با پلیس همکاری می کنی. می تونیم برات تخفیف بگیریم. لطفاً خودت رو نباز و... صدایش با تحکم و سرد بود.

- سعی نکن به خودت امیدواری بدی. حکم جرمای من، حداقل سه بار اعدامه.

به موهایم چنگ زدم.

-ولی...

-اتفاقات امروز رو فراموش کن.

منظورش در آغوش گرفتنش بود. چشم هایم را روی هم گذاشتم و با کلافگی و حسرت گفتم:

-می دونی چقدر منتظرت بودم؟ هیچ وقت باور نکردم که تو مُردی. حالا که بعد از پنج سال بهت رسیدم داری میگی فراموشش کنم؟

صدایش این بار تلخ تر و سردتر بود.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-این کار رو برای خودت می کنی نه من. الان داغی نمی فهمی. ما نمی
تونیم دوباره کنار هم باشیم. برای هر دومون بهتره که این چند روز باقی
مونده رو از هم جدا بمونیم. برای همین هم دیگه نمی خوام اینجا
باشی.

خواستم اعتراض کنم که ادامه داد:

-تلفنی باهات در ارتباطم. هر موقع وقتش رسید بهت میگم که جزئیات
حمله رو آماده کنید. می تونی باند دای رینگ رو توی ایران منهدم کنی
و اطلاعات مجموعه های خارج از کشور رو هم از توی برنامه های
تاجیک پیدا کنی. تنها کاریه که قبل از مرگم می تونم برات بکنم.

در برابر این رویای سرد و تلخ و مغرور ضعف بی شتری داشتم. لبم به
دندان گرفتم و سرم را پایین انداختم. با ناراحتی گفتم:

-باید زودتر پیدات می کردم.

سکوت کرد و چیزی نگفت. ادامه دادم:

-می خوام بگم فرار کنیم اما می دونم قبول نمی کنی.

به طرفم برگشت و با چشم های سرخ اما بدون اشک گفت:

-اگه می خواستم تموم عمر فراری باشم، به عنوان یه خلافکار همینجا
می موندم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

نگاهش را پایین انداخت و به دیوار کنار پنجره که پشتش بود تکیه داد.

-خسته شدم دیگه از این وضعیت. دلم می خواد برای همیشه راحت شم.

دلخور شدم. او مرگ و اعدام را پذیرفته بود و با آغوش باز از آن استقبال می کرد. بدون فکر کردن به من، منتظر اعدام و مردن بود. بدون فکر به اینکه بعد از او من هم می میرم.

-زودتر برو. دیگه هم اینجا نیا. هر لحظه ممکنه هو شنگ برگرده و همه چیز رو لو بده. نمی خوام نگران جون تو هم باشم. باید تا قبل از اومدن اون همه چی رو تموم کنیم. تا الان که به حرفم گوش نکردی و هر کاری دلت خواست کردی، خواهش می کنم همین یه بار کمکم کن.

«رویا»

با رفتن آرتا، دوباره روی تخت نشستم. از من ناراحت شده بود. این را مطمئن بودم. باید بهتر نق شم را بازی می کردم اما نتوانستم با میل به آغوش کشیدنش مقابله کنم. در آن لحظه بیش از اندازه خودم را محتاج آن آغوش احساس می کردم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

با شنیدن صدای در، به طرفش برگشتم. حوصله ی هیچ احد الناسی را نداشتم اما بی اراده بیا تویی گفتم و اشک های خشک شده روی صورتم را پاک کردم. کاوه بود. پر سر و صدا وارد اتاق شد.

-چطوری مجروح بی وفا؟

با دیدن قیافه ام که احتمالاً نابود بود، ساکت شد و روی صندلی میز آرایشی نشست.

-چی شده رویا؟ مگه نگفتی میری اهواز آب و هوات عوض شه؟ رفتی اونجا چه اتفاقی افتاد باز؟

به سختی لبخندی زدم و گفتم:

-یکم دلم گرفته بود فقط.

آرام از جایش بلند شد و کنارم آمد و دستش را دورم حلقه کرد.

-چرا عشق داداش؟

نگاهم را پایین انداختم و با تکان دادن متاسف سرم به چپ و راست، جوابش را ندادم.

-من دارم میرم. خواستم بهت خبر بدم. البته دو هفته ی دیگه میرم اما گفتم تا وقت هست از بودنم استفاده کنی.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

به صورت قشنگش نگاه کردم. آری باید می رفت اما نه دو هفته ی دیگر، همین روزها باید می رفت. نباید درگیر کارهای تاجیک و من می شد. نباید با پلیس ها درگیر می شد. نباید در اینجا دیده می شد. وگرنه معلوم نبود چه اتفاقی برایش می افتاد.

-یه چیزی ازت بخوام قول میدی نه نیاری؟

با لبخندی مهربان گفت:

-چی می خوای بگو.

-فردا برو.

چشم هایش گشاد شدند و ابروهایش بالا پریدند. بغضم دوباره راه گلویم را بست.

-کاملیا رو هم ببر.

اخم هایش در هم رفت. با گیجی پرسید:

-چرا چی شده؟

سرم را پایین انداختم و همه چیز را برایش تعریف کردم. از کاری که می خواستم انجام بدهم و از اتفاقاتی که می خواست بیفتد. نمی توانست باور کند اما مجابش کردم تا به حرف هایم اعتماد کند. حرفی از اعدامی که قرار بود بشوم نزدم وگرنه هرگز قبول نمی کرد تا با من همکاری کند.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

گفتم که پلیس بوده ام و حالا هم که دارم با پلیس همکاری می‌کنم، راحت می‌توانم تخفیف بگیرم.

تاجیک هم که دیگر راهش مشخص بود. مطمئن بودم می‌توانم به کاوه اعتماد کنم. او از مدت‌ها پیش از این جمع و مجموعه فاصله گرفته بود و خودش را قاطی کارهای پدرش نمی‌کرد. مطمئناً با من همکاری می‌کرد. همیشه طرف حق و قانون بود و می‌خواست تا حق به حق دار برسد. می‌دانستم که می‌توانم به او اعتماد کنم و او هم گفت که درست فکر می‌کنم. اولش باورش نشد که چنین جراتی پیدا کرده ام اما بعد گفت که همان‌طور که قبلاً هم به من گفته، می‌توانم روی کمکش حساب باز کنم. او هم پیشنهاد فرار را به من داد اما مگر می‌توانستم از دست باندهای دیگر مجموعه‌ی سازمان یافته‌ی دای رینگ فرار کنم؟ به هر کشوری که می‌رفتم، به دو روز نکشیده پیدایم می‌کردند. نمی‌توانستم حتی فکر فرار را هم بکنم. بی‌حوصله‌تر از این حرف‌ها بودم که بخواهم تا آخر عمر به این شکل زندگی، ادامه بدهم و هر روز مجبور باشم با ترس از اینکه نکند شکم را وسط یک خیابان تاریک خالی کنند زندگی کنم.

عکس داخل کیفم را که خدا را شکر با آن وضعیت خراب خودم، هنوز سالم مانده بود، به کاوه نشان دادم. دلم می‌خواست بگویم که می‌شناختم او اما او هم از قیافه اش چیزی به خاطر نداشت. حتی همان

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

آشنا استِ پارسا را هم نگفته بود. بیشتر از پارسا از کاوه انتظار داشتم تا این زن را بشناسد اما نتیجه کاملاً برعکس بود.

بعد از رفتن کاوه، به کاملیا زنگ زدم و گفتم که می خواهم ببینمش. نمی دانستم او آن زن داخل عکس را می شناسد یا نه اما به پرسیدنش می ارزید.

«آرتا»

بعد از بیرون رفتن از عمارت، خودم را با عجله و با حالی خراب و با قلبی که داشت از هجوم و پمپاژ سریع خون می ترکید به اداره رساندم. با قدم هایی تند و محکم به طرف اتاق سرهنگ رفتم. بعد از اینکه فهمیدم کسی داخل اتاق نیست و با منشی اش هماهنگ کردم که کسی داخل نیاید، دو تقه به در زدم و با شنیدن اجازه اش وارد اتاق شدم.

با دیدنم، بدون توجه به پریشانی ام، از جایش بلند شد و با قیافه ای بشاش گفت:

-خوش اومدی سرگرد. بیا، بیا بشین. گل کاشتی پسر. داریم به هدفمون می رسیم.

صورتم منقبض بود هنوز. روی صندلی نزدیک به میزش نشستم. او هم میزش را دور زد و آمد رو به رویم نشست.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-ولی چرا اومدی اینجا؟ ممکنه توی این روزای آخر همه چی رو به باد بدی. اگه دنبالت باشن چی؟

مردمک هایم را از روی میز جلویمان گرفتم و به صورتش دادم.
-باید بهم کمک کنید سرهنگ.

چین های بین دو ابرویش جمع شدند و فاصله ی بینشان تنگ تر شد.
-چه خبر شده؟

نفس عمیقی کشیدم و هر چه که بود و نبود را تعریف کردم. وقتی همه چیز را فهمید و فهمید که رویا، همان دختری که دارد با ما همکاری می کند، همان رهایی است که چند سال پیش کنار ما کار می کرده، متعجب شد و ناباور. گفتم که فراموشی گرفته و بعد هم اطرافیانش کارش را به اینجا کشانده اند و باعث شده اند تا به یک قاتل سریالی تبدیل شود. برایش گفتم که می خواهد مجازاتش را که اعدام است بپذیرد اما نمی توانم قبول کنم. گفتم و دلم را خالی کردم. خسته بودم. زندگی ام همواره در حال تشنج بود و من، مثل ماهی از آب بیرون افتاده، داشتم برای جرعه ای هوا به این در و آن در می زدم اما نه می مُردم، نه قطره ای باران بر من می تابید.

-حتماً الان خیلی توی شرایط بدی هستی. اون زنت بود اما حالا شده دشمن مردم و کشورت.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

سرم را به چپ و راست تکان دادم و جواب دادم:

-اون دشمن کسی نیست. مجبور شده این نقاب رو روی خودش بذاره. از وقتی چشم باز کرده توی گند و کثافت کاری بوده و وقتی که هنوز خودش رو، گذشته ش رو، زندگیش رو پیدا نکرده اسلحه دادن دستش تا مجبورش کنن که اونجا بمونه. هنوز نمی دونیم چرا این بلا رو سرش آوردن، نمی دونیم به خاطر تهدید کردن من بوده، یا به خاطر قدرتمند تر کردن خودشون یا هر چیز دیگه... اما تنها چیزی که من به عنوان مسئول این پرونده می دونم اینه که سوای این که اون زن منه، قربانی این ماجراست. اون هیچ کدوم از این کارا رو به میل خودش انجام نداده و این تنها چیزیه که من ازش مطمئنم.

آهی کشید و متفکر دستش را روی ریش سفید رنگش حرکت داد. گفت:

-توی پرونده ی جادوی شب، حداقل پنجاه فقره قتل هست که مظنون اصلیش بی برو برگرد همین خانمه. البته اگه اون بیست سی موردی که به عنوان قاتل بهش مشکوکیم رو در نظر بگیریم.

لب تر کردم و در حالی که صدایم به سختی بیرون می آمد، پرسیدم:

-به نظرتون حکم دادگاه چیه؟ اعدامه؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

- با توجه به اینکه الان داره با پلیس همکاری می کنه، فکر نمی کنم اعدام باشه. البته تصمیم گرفتن در این مورد سخته. از قاچاق بدن انسان و مواد مخدر بخوایم چیزی رو در نظر نگیریم، قتل پنجاه نفر آدم خیلی سنگینه. شاید حبس ابد بخوره که خب بدتر از اعدامه.

چشم هایم را کلافه و خسته بستم و پلک هایم را روی هم فشار دادم.

-پس اون سابقه ی درخشانش چی؟ درجه اش زیاد بالا نبود اما ماموریت های موفقیت آمیز زیادی رو پشت سر گذاشته بود.

با دقت براندازم کرد.

-این حکم بر عهده ی قاضیه. من نمی تونم الان امیدوارت کنم. ممکنه بخشیده بشه، ممکنه اعدام بشه، ممکن هم هست حبس ابد بخوره. من واقعاً نمی دونم و نمی تونم پیش بینی کنم. شرایط پیچیده ای داره.

به آخرین ریسمان امیدم چنگ زدم و با جدیت و مصمم گفتم:

-پس باید کمکمون کنید.

توجهش جلب و کمی هم مشکوک شد.

«رویا»

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

پشت میز رستوران نشستم و منتظرش ماندم. کمی بعد رسید. برایش دست بلند کردم. وقتی من را دید به طرفم آمد. با خوشی گفت:

-سلام، چطوری؟

لبخندی زدم و جواب دادم:

-بهترم، تو چطوری؟

-فعلاً وضعیت سبزه.

بعد از سفارش دادن غذاها گفتم:

-قرار بود یه شام با دستپخت خودم مهمونت کنم ولی شرمنده م. زیاد حالم رو به راه نیست. حالا فعلاً این نهار حاضری رو بچسب تا از دستت در نرفته، اگه عمری بود قولش رو بهت میدم که یه روزی دعوتت کنم خونه و یه شام با دستپخت خودم بهت بدم.

بدون توجه به همه ی حرف هایم، با نگرانی گفت:

-دستت چطوره؟ خوبه؟

لبخند زدم.

-سلام می رسونه.

لبخند زد اما بعد بینی اش چین خورد و لبخندش محو شد.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-تو که نمی دونی این ماهی توی این چند هفته چی به روز من آورده.
چپ میره راست میاد با اون خنده های حال به هم زنش و حرف های
مزخرفش رژه میره رو اعصابم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-چرا از خونه تون نمی ره؟ دنبال چیه اونجا؟

کلافه گفتم:

-نمی دونم.

لبخند شیطنت باری زدم و گفتم:

-ولی خوب در و تخته با هم جور شدینا. به هم میاین. کپی خودته الکی
از دستش گله نکن.

چپ چپ نگاهم کرد و گفتم:

-ولم کن تو رو خدا. من پیش تو لنگ می ندازم.

کمی از غذایم را بیشتر نتوانستم بخورم. داشتم بازی بازی می کردم که
توجهش به طرفم جلب شد.

-چت شد؟ نکنه حامله ای میلت نمی کشه بخوری؟

خنده ای که داشت روی لبم می نشست را مهار کردم و گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-فکر درگیره.

متفکر سر تکان داد و چیزی نپرسید.

-راستی کاوه بهم گفت که فردا می خواد برگرده. می خواد منم ببره یکم آب و هوام عوض شه. نمی دونم برم یا نه. فکر می کنم اگه برم یه مدت از دیدن قیافه ی زهرمار ماهی خلاص میشم. اما الان او ضاعمون خرابه و تو هم به کمک نیاز داری. محموله های جدید رو باید راه بندازیم و حواس پلیسا رو دوباره از خودمون پرت کنیم. نمی دونم برم یا نه. کمی آب نوشیدم.

-معلومه که باید بری. برو یکم استراحت کن. خیلی وقته اینجا موندی و نرفتی گردش. من حواسم به همه چی هست نگران نباش. دوباره اشتباهم رو تکرار نمی کنم.

با تردید نگاهم کرد.

-یعنی میگی برم؟

سعی کردم قانعش کنم.

-آره. به قول خودت از دیدن قیافه ی زهرمار ماهی خلاص می شی تا یه مدت. میری یه استارت دوباره می خوری میای.

کمی فکر کرد و بعد گفت:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-باشه پس. اما دیگه تا چند وقت نمی بینمت.

در دلم گفتم شاید دیگه هرگز دیدنی در کار نباشد. اما بعد لبم را نامحسوس و از داخل گاز گرفتم تا این حرف از دهان بیرون نیپرد. لبخندی به روی کاملیا زدم تا افکارم را سرکوب کنم و گفتم:

-علم پیشرفت کرده. می تونیم همدیگه رو تصویری ببینیم.

سرش را تکان داد.

-اینم حرفیه.

بعد از اینکه موبایلش را چک کرد، به غذایم اشاره کرد و گفت:

-اگه نمی خوری دیگه بریم.

دلم درد می کرد و گرسنه بودم اما چیزی از گلویم پایین نمی رفت.

-نه. بریم.

صورت حساب را که پرداخت کردم به طرف پارکینگ رفتیم. قبل از اینکه سوار شویم، گفتم:

-باید یه چیزی ازت بپرسم.

سوالی نگاهم کرد و ایستاد. عکس را از درون کیفم بیرون آوردم و به دستش دادم. با دیدنش با تعجب گفت:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-این رو از کجا آوردی؟

نوری به قلبم تابیده شد. آن عکس را به خودم مرتبط نمی دیدم اما حس می کردم باید بیشتر در موردش بدانم. برای همین هم پرسیدم:
-می شناسیش؟

عکس را به دستم داد و با کلافگی اسمی را گفت و بعد ادامه داد:
-یه بازیگر هالیوودی بوده. هفت سالی می شه که به خاطر بیماری ام اس فوت کرده.

گیج شده بودم. نمی فهمیدم ارتباط این زن را با تاجیک.

-باورت نمی شه. من توی کشوی اتاق کار بابا یه عکس پیدا کردم که داخلش این زن با بابا کنار هم ژست گرفتن و عکس گرفتن. برای همین هم کنجکاو شدم و رفتم در موردش تحقیق کردم. توی اون مدتی که عکس دستم بود بابا کل خونه رو زیر و رو کرده بود برای پیدا کردنش. همه ش از من می پرسید که از اتاقش چیزی برداشتیم یا نه. بعد از اینکه تحقیقام کامل شد و عکس رو گذاشتم سر جاش، بابا هم به حالت قبلش برگشت. اصلا باورم نمی شد که اینقدر نسبت به یه عکس حساس باشه.

به عکس زن خیره شدم و پرسیدم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-در موردش چی فهمیدی؟

با حوصله شروع به توضیح دادن کرد.

-اسمش اریکاست. قبل از اینکه بره آمریکا، اینجا زندگی می کرده اما بعد میره خارج و اونجا بازیگر می شه. بازیگر خوبی هم هست. فیلماش رو دیدم. البته این عکس مال دوران جوونیشه. یه چند سال از بابا کوچیک تر بوده فقط.

-نمی دونی ارتباطش با بابات چی بوده؟

شانه ای بالا انداخت.

-نمی دونم. برام مهم نیست. حتماً یه زمانی عاشق هم بودن. حالا تو بگو، این عکس رو از کجا آوردی؟ چرا در موردش کنجکاوی؟

من به اندازه ی او با حوصله نبودم. برای همین گفتم:

-توی عمارت دبی بود. بی خیال پس چیز مهمی نیست.

عکس را با لبی برجیده این رو و آن رو کردم و گفتم:

-اینم باید بندازم آشغالی. چیز به درد بخوری نبود.

با شک نگاهم کرد که سعی کردم مسیر حرف هایمان را منحرف کنم و زودتر از جلوی چشم هایش دور شوم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-بریم دیگه. سفتون بخیر، فکر نکنم بتونم پیام فرودگاه. فعلاً خداحافظ.
سرش را تکان داد و در آغوشم گرفت. بعد از خداحافظی گرمی که با هم داشتیم، جلوتر از او سوار ماشینم شدم و به راه افتادم. عکس را خواستم مچاله کنم و برای سطل آشغال آماده اش کنم اما بعد پشیمان شدم و آن را داخل داشبورد انداختم.
«آرتا»

-هیچ می فهمی داری چی میگی پسر؟ داری میگی من به کشورم نامردی کنم و به یه قاتل اجازه بدم راست راست توی خیابون بچرخه؟
درمانده نگاهش کردم. اینقدر سخت بود فهمیدن من؟ اینقدر سخت بود فهمیدن آن رهای بیچاره که جز بدبختی چیزی نفهمید؟ نالیدم:
-سرهنگ.

با غیظ گفت:

-سرگرد لطفاً به خودت بیا. اونی که داری ازش دفاع می کنی دیگه دختر پنج سال قبل نیست. چطوری ازم چنین چیزی رو می خوای؟
با جدیت گفتم:

-نمی خوام بهتون بی احترامی کنم سرهنگ. شما به گردن من حق پدری داری. اما اگه یه روزی رها رو فراری دادم و شدم همدست یه

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

مجرم، شمایی که باید سرپل صراط به من و دلم و بابام و رها جواب پس بدی. باید جواب بدی که چرا من از راه به در شدم. همون طوری که توضیح دادم چیز سختی هم ازتون نمی خوام. فقط می خوام طوری وانمود کنید که انگار شما رها رو به یه ماموریت فرستادید و بهش اجازه دادید به هر قیمتی که شده توی باند اونا نفوذ کنه و بهمون اطلاعات بده.

عصبانی شده بود و پریشان. در ست مثل من. از جایش بلند شد و با تحکم غرید:
-سرگرد.

خواهش کردم:

-سرهنگ. برای اینکه میگم رویا بی گناهه و از این و اون دستور می گرفته سند میارم. مدرک میارم. اما کافی نیست. فقط این ادعای شما می تونه نجاتش بده. می تونید بگید مخفیانه بهش این ماموریت رو دادید.

دوباره روی صندلی اش نشست. با صدایی آرام تر گفت:

-من بگم تموم میشه؟ پس با حافظه اش می خوام چی کار کنی؟ با اتفاقی که هنوز معلوم نیست چرا افتاده می خوام چیکار کنی؟ می خوام منم شریک جرم کنی؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

با ناامیدی گفتم:

-پس قبول نمی کنید؟

چشم هایش را بست و سرش را به علامت نفی تکان داد. ناچار گفتم:

-برم پیش سرتیپ چی؟ اونم قبول نمی کنه؟

باز عصبانی شد.

-می فهمی داری چی میگی؟ زده به سرت؟ می خوای همون لحظه دستور بده دستگیر شی؟

فشار رویم زیاد بود. خسته بودم. سیب بزرگی در گلویم لانه کرده بود و چشم هایم می سوخت. بالاخره سیب کار خودش را کرد و صدایم لرزید.

-پس می گید چیکار کنم؟ بشینم و منتظر بمونم تا دوباره از دست بره؟ دوباره مردنش رو تماشا کنم؟

آرنج هایم را به زانوهایم تکیه دادم و صورتم را داخلشان پنهان کردم تا اشک هایم را نبیند و بیشتر از این جلویش خوار و خفیف نشوم. کنارم آمد. دستش را روی شانه ام گذاشت و آهی جانسوز کشید. بعد از کمی مکث و فکر کردن و با ناچاری گفت:

-فعلاً فقط صبر کن و کار احمقانه ای نکن. با سرتیپ حرف می زنم ببینیم چه کار می تونیم بکنیم. اما قولی بهت نمی دم.

من سیندرلا نیستم. زندگی من یا هیچ کس دیگری، زندگی سیندرلا نیست. پایان خوشی وجود ندارد برای من بر باد رفته و برای من های از دست رفته.

شاهزاده ای سوار بر روی اسب سفید نیست. برای دیدن من، افسار اسب را محکم تر نمی کشد. برای دیدن من، دهانش به پهنای صورت باز و خندان و بشاش و خوشحال نیست.

هیچ سلطنت بزرگی برای دیدن و پیدا کردن من، شلوغ و پر از هرج و مرج و تشنج نیست. هیچ کس برای پیدا کردن من، و من خفته در من، نگران و آشفته و پر از اضطراب نیست. هیچ کسی برای پیدا کردن من، به سربازانش دستور نمی دهد. کسی برای خواندن من، فراخوان نمی دهد. برای داشتن من، کفش بلورینم را خانه به خانه نمی گرداند.

پایان داستان من، منتهی می شود به همان اتاقک زیر شیروانی. به همان اتاق نمور و تاریک و به همان لباس های مندرس و ژنده و قدیمی. پایان داستان من، می شود بازی با همان موش های ساکت و صامت و می شود حرف زدن و درد و دل کردن با همان حیوانات جونده. می شود همین.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

شجاع باشم و مهربان؟ این است سرنوشت سیندرلا اما من که سیندرلا نیستم. داستانمان فرق دارد، سرنوشتمان هم. آغازمان فرق دارد، پایانمان هم. من آنقدر خوش شانس و خواستنی نیستم که مثلِ اِلا، کسی برای خواستنم، برای بودنم، برای داشتنم به دنبالم بگردد. پایان من همین جاست. درون همین خرابه های زندگی ام. زندگی ای خراب شده به دست اطرافیانم و روزگارم و اتفاقاتِ هنوز معلوم نشده ی روزگارم. من اینم. یک دختر تنها که دست و پا زنان میان گرداب زندگی، لجن های پاشیده شده روی صورتش را پاک می کند.

«رویا»

همان طور که به طرف عمارت می راندم، صدای تلفنم بلند شد. صدای آهنگ را کم کردم و همان طور که چشمم به جاده بود، موبایلم را از داخل کیفم بیرون آوردم. با دیدن شماره ی ناشناس، با فکر به اینکه خیلی وقت است دیگر شماره ی ناشناسی روی تلفنم نقش نمی بندد جواب دادم. خیلی وقت بود که سیم کارت دومم را برای همیشه از بین برده بودم و دیگر کسی را از بین نمی بردم. برای همین هم مشتری خاصی برای این کار با من تماس نمی گرفت و زنگ خور موبایلم به هفت هشت نفر محدود شده بود.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-بله؟

-سلام رویا جان. ماهی ام. خوبی عزیزم؟

اخم هایم در هم رفتند و کلافگی باعث شد تا بیشتر روی پدال گاز فشار بیاورم.

-خوبم. کاری داشتی؟

خندید. لب هایم را به همدیگر فشردم.

-هنوزم همون قدر یخی. بیا اینجا می خوام ببینمت؛ دوتایی بشینیم حرف بزنیم.

باید می رفتم به خانه ی نگار. از آن گذشته اصلاً حوصله ی ماهی را نداشتم. مثلاً می خواست چه بگوید؟ مگر من حرفی برای گفتن با او داشتم؟ او می خواست دائماً نطق کند و حوصله ام را ساعت ها سر ببرد. درست مثل همیشه.

-امروز خیلی سرم شلوغه. باید چند جایی سر بزنم. شما که زیاد از کارای ما سر در نمیاری ولی فعلاً همه چی پیچیده توی هم. باید به اوضاع سر و سامون بدم تا قبل از اینکه دیر بشه.

صدایش هنوز نازک و لوس بود. با اینکه از او سن و سالی گذشته بود اما مثل دخترهای لوس هجده ساله حرف می زد.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-اتفاقاً برای همین تماس گرفتم عزیزم. شنیدم اوضاع زیاد خوب نیست. اصلاً برای همین از اون سر دنیا پا شدم اومدم اینجا.
بین ماشین ها لایی کشیدم و تلخ تر شدم.
زحمت کشیدید اما به کمکتون نیازی نداریم.
-بس کن این حرفا رو. امشب می بینمت. روم رو زمین ننداز زودتر بیا.
زبانم را تر کردم و با عصبانیتی کنترل شده گفتم:
-ساعت ده اونجام.
-پس برای شام...
وسط حرفش پریدم.
-نه، بعد از شام میام. فعلاً.

بدون اینکه منتظر جواب خدا حافظی ام باشم، تلفنم را قطع و روی صندلی پرت کردم. عصبانیتم را با یک ضربه روی فرمان خالی کردم و بعد، فشارم روی پدال را کمتر کردم تا گیر پلیس ها نیفتم و همین یک ذره اعصابی که برایم مانده هم با دیدن آن ها از بین نرود.

هیچ دلم نمی خواست که دوباره با ماهی مواجه شوم اما انگار شدیداً قصد دخالت کردن داشت و همه هم می دانستیم که بدون به دست آوردن چیزی که می خواهد نمی رود و گورش را گم نمی کند. پس

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

امشب مجبور بودم بروم تا شش را برای این چند روز باقی مانده از روی سرم کم کنم. به قول خودش به خاطر کار آمده بود. هرچند نمی دانم چه قدر می خواهد از این خفت و خواری نجاتم بدهد! آن هم در هنگامی که هیچ دانشی از آن ندارد.

کمی بعد جلوی خانه ی نگار ماشین را متوقف کردم. نمی دانستم خودش خانه هست یا نه اما باید دلم را به دریا می زدم. تنها خواسته ی من پرسیدن در مورد گذشته بود و برایم فرقی نمی کرد خودش به جوابم را بدهد یا مادرش. فقط جواب می خواستم. یک جواب درست. همین و بس.

از ماشین پیاده و به طرف در رنگ و رو رفته ی خانه شان رفتم. زنگ کوچک کنار در را که کلی جرم گرفته بود فشار دادم. کمی بعد صدای زنی بلند شد.

-کیه؟ اومدم.

لبم را تر کردم و نفس عمیقی کشیدم. نمی دانستم واکنش زن با دیدن قیافه ام چیست. شاید شوکه می شد، شاید من را با نگار اشتباه می گرفت و شاید حتی سگته می کرد. خودم را برای هر عکس العملی آماده کردم. باید می فهمیدم که اینجا چه خبر است و اول از همه باید می فهمیدم که اگر رها خواهر نگار است، چرا یکی از آن ها در آن

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

مخمصه است و به رویا تبدیل شده و آن یکی هم در این شرایط زندگی می‌کند. تنها چیزی که از آن مطمئن نبودم این بود که آیا نگار، واقعاً دختر این خانواده است یا نه؟ اول باید این را می‌فهمیدم. بعد هم خودم و جایگاه خودم را پیدا می‌کردم.

صدای برخورد تند تند دمپایی‌هایی به موزاییک‌ها به گو شم رسید و بعد، در کوچک خانه با صدای بلندی باز شد. زنی که جلوی در آمده بود، همان طور که چادر گلدارش را با دستانش نگه داشته بود، چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت:

-مگه خودت کلید نداری دختر؟ چرا من پیرزن رو تا جلوی در می‌کشی آخه؟

و سپس در را همانطور باز رها کرد و به داخل رفت. دودل بودم برای داخل رفتن یا نرفتن. فکر نرفتن را کنار گذاشتم و وارد خانه شدم. در را پشت سرم بستم. پرده‌ی جلوی در را کنار زدم و همان طور که آرام جلو می‌رفتم به فضای حیاط و لباس‌هایی که روی بند پهن شده بودند نگاه کردم.

زن سرش را از در بیرون آورد و گفت:

-چی شده؟ چرا ماتت برده گل دختر؟ بیا ببین چه آشی در ست کردم برات.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

و سپس دوباره داخل رفت. اما صدایش از آنجا بلند شد که گفت:

-اون لباسا رو از کجا آوردی؟ مگه نگفتم زیاد ولخرجی نکنی؟ دو روزه رفتی سر کار. به اون پولایی که میدی به این لباسا توی جاهای دیگه بیشتر نیاز داریم درد و بلات بخوره تو سرم. امروز طلبکارای بابات جلوی درن، فردا می خوای خرج دفن و کفن من رو بدی، پس فردا می خوای شوهر کنی و جهاز می خوای. نمی شه همین طوری که قربون قد و بالات.

جلوی چهارچوب در خانه ایستادم. با دیدن فرش های روی زمین، کفش هایم را در آوردم و با قدم های آرام و پر از تردید به داخل رفتم. زن با ملاقه ای داخل دستش، جلویم ایستاد و با لحنی شماتت بار به تیپ و قیافه ام نگاهی انداخت و سر تا پایم را برانداز کرد و گفت:

-ماشالله همه شون هم که مشکی. تو که مشکی نمی پوشیدی.

به صورت خسته و پر از چروکش خیره شدم و گفتم:

-من دخترتون نیستم خانم. رویا مهرانفر هستم و باید باهاتون صحبت کنم.

ماتش برد، خشک شد و با گیجی از صدای سرد و جدی ام و حرفی که به گوشش خورده بود و انگار نشنیده بودش، گفت:

-چی؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

دو بازویش را گرفتم و کمکش کردم تا کنار دیوار بنشیند و به یکی از پشتی ها تکیه بدهد. خودم هم رو به رویش نشستم.

لبم را دوباره تر کردم. معده ام تیر کشید. نمی دانستم از کجا باید شروع کنم تا یک وقت بلایی سرش نیاید. برای همین هم پرسیدم:

-خوبید خانم؟

دستانش را جلو آورد و دو طرف صورتم گذاشت. به تمام اجزای صورتم خیره شد و بعد با ناباوری گفت:

-چطور ممکنه؟ شوخی می کنی؟ اصلاً شوخی خوبی نیست نگار.

حوصله ی مریض داری را هم نداشتم.

-اگه حالتون خوب نیست بعداً مزاحمتون می شم. و بهتره بدونید اونقدر بیکار نیستم که حوصله ی شوخی کردن رو داشته باشم.

با هول دستی به سر و رویش کشید و گفت:

-نه دخترم. خوبم خوبم. فقط شوکه شدم. آخه مگه ممکنه؟ شما خیلی شبیه دختر من نگار هستین.

بعد که انگار چیزی به ذهنش رسیده باشد، به طرفم خم شد و گفت:

-شما نگار رو می شناسید؟ طوری شده؟ شما کی هستید؟ چرا اینقدر به دختر من شبیهید؟ اون رو از کجا می شناسید؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

لبم را تر کردم. توان حرف زدن ندا شتم اما حال که تا اینجا آمده ام باید همه چیز را روشن می کردم تا به جوابی که باید برسم.

-همون طور که گفتم رویا مهرانفر هستم. هنوز خودم هم در جریان نیستم. در اصل برای همین هم مزاحمتون شدم تا یکم تحقیق کنم و ببینم که چه نسبتی با نگار خانم دارم. چند وقت پیش به واسطه ی یکی از دوستانم که احتمالاً بشناسیدش با دخترتون مواجه شدم. البته ایشون هنوز من رو ندیدن و نمی شناسن. از همون دوستم که همسایه تون هم هست آدرستون رو گرفتم و پیداتون کردم.

متفکر و با نگرانی گفت:

-همسایه مون؟

-آرتا. همسایه ی رو به روییتونه.

نمی دانستم فامیلی واقعی اش را گفته یا نه. برای همین هم ترجیح دادم اینگونه معرفی اش کنم. ممکن بود به خاطر ماموریتش، فامیلی اصلی اش را نگفته باشد. ممکن هم بود که گفته باشد. نمی توانستم ریسک کنم و یکی را انتخاب کنم.

-آهان آقا آرتا. خدا خیرش بده. خیلی پسر خوبیه. طفلی توی این مدت خیلی زحمت کشیده برای ما.

سپس ادامه داد:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-پیرس دخترم. سوالات رو بپرس. جواب میدم. فقط بذار یه چیزی بیارم بخوری.

و خواست بلند شود که بازویش را گرفتم و سعی کردم با ملایمت از این کار ممانعت کنم.

-خواهش می کنم بشینید. برای مهمونی نیومدم. عجله دارم. هر لحظه امکان داره دخترتون بیاد و من نمی خوام حرفامون نصفه بمونه.

را ضی بودم از اینکه نگار خانه نیست و می توانم با مادرش حرف بزنم. مادرش ممکن بود چیزهایی را به من بگوید که به دخترش نگفته باشد. با دلخوری گفت:

-ولی این طوری که نمی شه. یه میوه یا چایی که دیگه این حرفا رو نداره. ناهار خوردی؟ دوباره گفتم:

-بشینید لطفاً. نمی خواد زحمت بکشید، بله صرف شده.

سرش را تکان داد و دوباره روی زمین جا گیر شد. گفت:

-همه ش فکر می کنم نگار جلو روم نشسته. نمی دونستم خواهر دوقلو داره.

سرم را تکان دادم و پرسیدم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-دختر خودتون نیست، درست فهمیدم؟

آهی کشید.

-درسته. اما خودش خبر نداره. تو رو خدا شما هم چیزی بهش نگو خیلی ناراحت می شه.

-گفتم که. من رو نمی شناسه. الان هم اگه زود حرفامون تموم شه، زودتر میرم تا من رو نبینه. لطفاً برام بگید. از کجا آوردینش؟ از کسی خریدینش؟ یا پیدااش کردین؟

انگار در خاطراتش غرق شد. به عکس روی دیوار خیره شد و شروع کرد به روایت کردن گذشته اش.

-من و خدا بیامرز شوهرم از بچگی به اسم هم بودیم. عاشق هم بودیم و همه هم می گفتن پیوند پسرعمو و دخترعمو تو آسمونا بسته شده. بزرگ تر که شدیم هم با هم ازدواج کردیم. اون زمان مثل الان نبود. عشق معنی نداشت اما به پای هم موندن توی گو شمون خونده شده بود. ازدواج که کردیم چند وقت بعد فهمیدیم نمی تونیم بچه دار شیم. باید به پای هم می موندیم برای همین هم شوهرم روی حرف خودش وایساد و حرف اطرافیان رو نادیده گرفت. همه می گفتن سرم هوو بیاره و یه زن دیگه بگیره اما اون گوشش بدهکار نبود. تصمیم گرفتیم از پرورشگاه یه بچه بیاریم تا شاید اگه خدا هم خواست به خونه مون یه

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

برکتی بده و خودمون هم بچه دار شیم. اما نشد تا الان که اون فوت شده و همون دختر پرورشگاهی شده سایه ی سر من. اگه نگار نبود تا الان هزار بار کفن پوسونده بودم.

متفکر شدم. او یک دختر پرورشگاهی بود و من... من چه بودم؟ باید از آرتا می پرسیدم. باید می پرسیدم که خانواده ای دارم یا نه. دختر مهرانفر که نبودم. پرورشگاهی هم که نبودم. در آن برگه های حضانت دروغین، می خواستند طوری صحنه سازی کنند که من یک بچه پرورشگاهی که حالا دختر مهرانفر است به حساب بیایم. اما هیچ کدامشان صحت نداشت. حال که پرورشگاهی نبودم، به یقین و بدون آزمایش دی ان ای هم می توانستم مطمئن باشم که دختر مهرانفر هم نیستم.

-اونا از کجا پیداش کرده بودن؟

باز هم آهی کشید و همان طور که با دقت به صورت من خیره شده بود گفت:

-مثل اینکه دو تا بچه رو که یکیشون نگار من بوده، گذاشته بودن جلوی در یه پرورشگاه و رفته بودن. اما این معتادای خیابونی هستن، یکی از همونا میاد و سعی می کنه بچه ها رو بدزده تا احتمالاً بیره بفروشدشون که مسئولای پرورشگاه سر می رسن و اون معتاده فقط می

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

تونه یکی از اون بچه ها رو با خودش بیره. نتونستن بگیرنش و اونم فرار کرده.

ساکت شد. من هم ساکت شدم. با شک گفتم:

-من فکر می کنم که اون بچه شما بودی.

بدبختی اینجا بود که من هم همین فکر را می کردم. سرم را تکان دادم و گفتم:

-به احتمال خیلی زیاد همین طوره.

-خیلی شبیهشی. ولی ماشالله انگار سر به راه تر از نگاری. نگار خیلی سر به هواست.

بی توجه به حرفش پرسیدم:

-تا اون زمانی که نگار توی پرورشگاه بوده کسی نیومده دنبالش؟

شانه ای بالا انداخت.

-فکر نکنم. چرا باید بیان دنبال بچه ای که ولش کردن؟

سرم را پایین انداختم. همه چیز داشت بیشتر از قبل در هم می پیچید.

لب زیرینم را داخل دهانم بردم و بین دندان هایم گرفتم. بعد از چند

ثانیه آهی کشیدم و نگاهش کردم و گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-به عنوان یکی از دختراتون می خوام یه کاری برام انجام بدید. البته اگه من رو دخترتون بدونید.

سرش را چندین بار با شتاب بالا و پایین کرد و گفت:

-این چه حرفیه دخترم. بگو عزیزم. بگو چه کاری می تونم برات بکنم.

بسته ای را که از قبل آماده کرده بودم از داخل کیفم بیرون آوردم. می دانستم دستشان بدجور تنگ است. بسته را به دستش دادم اما امتناع کرد.

-این چه کاریه. من که از شما پول نخواستم. به خدا اینا رو نگفتم که بخواید بهمون پول بدید و...

آرام چشم هایم را بر هم زدم و بسته را داخل دستانش گذاشتم. گفتم:

-این اولین چیزیه که ازتون می خوام. گفتید دخترتونم. پس می تونید یکم کمک از دخترتون بگیرید. شاید یکم دست و بالتون بازتر شد. و لطفاً ازش استفاده کنید چون من پیشش نمی گیرم. راستش بیشتر به خاطر خواهرمه. می دونم براش کم نمی ذارید اما نمی خوام زیاد تحت فشار باشه. خودتون هم دیگه وقت استراحتتونه. در ضمن به خاطر حرفاتون نیست؛ این بسته رو از قبل آماده کرده بودم پس اصلاً فکر نکنید که می خوام بهتون صدقه بدم یا یه همچین چیزی. دومین چیزی که می خوام هم اینه که بهش نگید من اینجا بودم یا اینکه اون

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

دخترتون نیست. بنا به دلایلی نمی خوام ذهنش به هم بریزه و دنبال من بگرده. این کار رو برام می کنید؟

دودل به پاکت داخل دستانش نگاه کرد. داخلش سی میلیون تومان تراول نقد بود. نمی دانستم نام خانوادگی نگار چیست و همینطور که آیا حساب دارند یا نه. برای همین هم مجبور شدم به جای چک پول نقد با خودم بیاورم.

به زحمت لبخندی زدم و گفتم:

-زیاد نیست اما کمک خرجتونه.

او هم لبخندی آمیخته با اشک زد و گفت:

-دستت درد نکنه. خیر از جوونیت ببینی دخترم. نمی دونم چی بگم.

-خواهش می کنم. فقط یه سوال دیگه هم دارم.

سوالی که ذهنم را مشغول کرده بود پرسیدم:

-همسرتون چرا فوت شدن؟ بیمار بودن؟

سرش را به علامت منفی تکان داد و در حالی که بغض کرده بود گفت:

-راننده ی کامیون بود. بیشتر توی یه کارخونه ی بازیافت و انتقال زباله کار می کرد. همین چند ماه قبل که یه شب شوهرم سر کار بود، از کارخونه زنگ زدن و گفتن که به کامیون هایی که داشتن به طرف مرز

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

می رفتن حمله شده و شوهر منم کشته شده. بی مروتا بار کامیون ها رو خالی کرده بودن که هیچ، همه راننده های بدبخت اون کامیونا مثل شوهر من رو هم تیر بارون کرده بودن. نمی فهمم آخه زباله چرا باید دزدیده شه؟

و بعد های های زیر گریه زد. چقدر داستانش آشنا بود.

-اسم کارخونه رو می دونید؟

اسم کارخانه را که میان بغض و هق هقش گفت، وا رفتم. حس کردم دیوارهای خانه بر سرم آوار شد. خاطره ی چند ماه پیش در ذهنم جان گرفت.

-گفته بودم اگه دست از پا خطا کنید و محموله ها رو از دست بدید، چه بلایی سر خانواده هاتون میاد، نه؟

نگرانی در چشم هایشان نشست. هول و ولا در جانشان افتاد. پوزخندی روی لبم جا خوش کرد. یکی از آن مردها با آن ظاهر زحمت کش و دست های پینه بسته اش، معترضانه گفت:

-ولی ما که گناهی نداشتیم خانم. نمی دونیم یهو پلیسا از کجا سر و کله شون پیدا شد و اومدن ریختن سرمون.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

یکی از ابروه‌هایم بالا پرید و همان جا ماند. به من یاد داده بودند تلخ باشم، حتی با همین مرد سختی کشیده و هم سن پدرم! -بهت یاد ندادن وقتی وقتِ حرف زدن شد، حرف بزنی؟ خجالت کشید؟ ناراحت شد؟ به غرورش برخورد؟ برایم ذره ای اهمیت نداشت.

-در مورد این محموله بهشون چی گفته بودین؟
مرد دیگر گفت:

-چی می خواستیم بگیم؟ این هم یه بار بود مثل بقیه ی بارهای قبل. زن و بچه های ما براشون عادی شده بخوایم چند هفته تو جاده باشیم و نریم خونه. دیگه چیزی در مورد بارایی که می بریم نمی پرسن. فکر کردنم چند ثانیه طول کشید. دلم نمی آمد کسی را یتیم کنم اما مجبور بودم.

باد لای برگ ها خش خش می کرد و این تنها صدایی بود که داشت در فضا می پیچید.

-خب پس دیگه حرفی نمی مونه. با اهل و عیالتون کاری ندارم.

سپس نگاه بی حسم را روانه شان کردم. رنگ از رخشان پرید. منظورم را گرفتند. این از صورتشان به خوبی هویدا بود. صدای عوعوی جک،

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

سگ بزرگ و محبوبم که کمی آن طرف تر بسته شده بود، به گوش می رسید. او هم خطر را احساس کرده بود؟

-بگید ببینم، پلیسا تا کجا دنبالتون بودن؟

مرد اول با تته پته گفت:

-تونستیم سریع فرار کنیم. کسی دنبالمون نبود.

مطمئن نبودم که دارد راست می گوید یا از ترس این حرف را می زند. پلیس ها اینقدر هم احمق نیستند که بخواهند دو لقمه ی آماده را پس بزنند. این دو لقمه، مستقیم آن ها را به طرف غذا می بُرد. سرم را تکان دادم و خوبه ای گفتم.

بعد اسلحه ام را بالا آوردم و رو به روی اولین نفر از سمت راست گرفتم. در نور کم رنگی که از چراغ پخش می شد، چهره ی همه شان را می دیدم. لحظه ای دلم به حالشان سوخت. شاید می توانستم مخفیشان کنم اما... قبل از اینکه دلسوزی کار دستم بدهد ماشه را کشیدم و اولین گلوله را در سرش خالی کردم. بیشتر از این نباید عذاب می کشیدند. احتمالاً به خاطر بچه هایی که امشب یتیم می شدند، تا صبح، بی خوابی و جدالی با عذاب وجدانم داشتم. اما نمی توانم بی احتیاطی کنم. نمی توانم کسانی را که یک بار ا شتباه کرده اند ببخشم. نمی توانم بی گذار به آب بزنم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

اسلحه را پایین آوردم و به دو جنازه ای که بی سر و صدا روی به رویم افتاده و غرق در خون بودند نگاه کردم.

جلوی آرش، همان پسرک مغرور که دست راستم برای انجام کارها بود ایستادم. بدون اینکه نگاهش کنم اسلحه را داخل دستش گذاشتم و گفتم:

-حواست به خانواده شون باشه، مطمئن شو حقوقشون قطع نشه.

اسلحه را از دستم گرفت و با اطمینانی که در صدایش موج می زد گفت:
-بله خانم نگران نباشید.

«آرتا»

به جعبه ای که حاوی اسناد و مدارک بود نگاه کردم. سپس رو به خانم نیازی کردم و با وجود اء صاب خرابم سعی کردم از کارش تقدیر کنم. با لبخند گفتم:

-کارتون خوب بود ستوان.

و سپس رو به پارسا کردم و ادامه دادم:

-و همچنین شما سروان قربانی.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

ستوان گفت:

-کار خاصی نکردیم قربان. این ماموریت زیاد بازخورد نداشت.
نفس عمیقی کشیدم و حرفش را تایید کردم. سپس مشغول بررسی مدارک داخل جعبه شدم. در همان حال پرسیدم:

-تمام گاوصندوق رو خالی کردید؟

ستوان نیازی جواب داد:

-بله قربان. به جز پول، هرچیزی که داخلش بود رو جمع کردم.

پارسا گفت:

-خیلی این ماموریت حس بی مصرف بودن بهم میده.

لبم را تر کردم و گفتم:

-پس این دفعه تو میری گاوصندوق عمارت مهرانفر رو خالی می کنی.

-این کار رو که رویا راحت تر از من می تونه انجام بده.

دستم را داخل موهایم کشیدم. برگه ها را زیر و رو کردم و به لیستی که

پر از شماره هایی بی اسم بود، خیره شدم. در همان حال گفتم:

-نمی تونم بیشتر از این ازش کمک بخوام. اگه تو نمیری خودم میرم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

همه ی شماره ها برای خارج از کشور بودند و پیش شماره های مختلفی داشتند که احتمال دادم برای رابط هایشان در خارج از کشور است. لیست را روی میز گذاشتم و مشغول بررسی باقی برگه ها شدم. -خودم میرم رئیس.

زیاد چیز بدرد بخوری داخل شان نبود و همان یک لیست شماره هم از نظرم غنیمت بود. چون تاجیک زیاد به آنجا سر نمی زد و طبیعی بود که مدارکش را آنجا نگهداری نکند. البته اگر شماره ها از دسترس خارج نشده باشند می توانند سر نخ خوبی باشند برای پلیس بین الملل. ستوان گفت:

-قربان فکر نمی کنید باید زودتر دست به کار بشیم؟
پارسا تایید کرد و رو به من ادامه داد:

-درسته. اگه هوشنگ سر و کله اش پیدا شه و رویا رو لو بده، جون تو هم توی خطر می افته. مطمئن نیستم که توی مهمونی من رو دید و شناخت یا نه. اما اگه حدس رویا درست باشه و هوشنگ توی گوشیش یا ماشینش شنود کار گذاشته باشه راحت می تونه حرفش رو به تاجیک اثبات کنه و همه مون رو لو بده.

رویا رویا گفتن هایش اعصابم را به هم می ریخت. ستوان ادامه داد:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-به احتمال نود درصد فهمیده. وگرنه برای چی توی کلاب سر و کله اش پیدا شد و وقت گُشی کرد و جلوی فرار کردن رویا رو گرفت؟

داخل موهایم چنگ زدم و بعد دستم را روی قسمت پشتی گردنم کشیدم. هنوز هم رویا خطابش می کردند.

-ولی چرا مخفی شده؟ پلیسا که دارن نامحسوس دنبالش می گردن و مخفیانه خانواده اش رو تعقیب می کنن. اصلاً چه جوری از اون عمارت فرار کرده؟

-حتماً همونطوری که رویا فرار کرده.

اختیار زبانم از دستم رفت. بلند و با تاکید گفتم:

-رها.

پارسا با ابروهای بالا رفته پرسید:

-رها؟

-اون رهاست. اینقدر رویا رویا نکنید اعصابم به هم می ریزه.

ستوان با تعجب به پارسا نیم نگاهی کرد و گفت:

-فکر می کردم اسمش رویا باشه.

پارسا با اعصاب به هم ریخته جوابش را داد:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-بعداً براتون توضیح میدم.

سپس رو به من کرد و با اخم های درهم پرسید:

-خودش بهت گفت؟

نگاه چپی روانه اش کردم و برگه ها را داخل جعبه انداختم. با غیظ گفتم:

-چی؟ بهش گفته بودی بهم نگه؟

چشم هایش را با حرص بست و گفت:

-من فقط نمی خواستم بیشتر از این به هم بریزی. من نمی...

با تحکم گفتم:

-بس کن.

و سپس لیست شماره ها را از روی میز برداشتم و به دستش دادم.

-همین حالا برو این رو بده دست بچه های تیم بازرسی. صاحب این

شماره ها و کشوراشون رو می خوام. هویت همه شون رو برام پیدا کن.

در حالی که نگاهش را پایین انداخته بود، لیست را از دستم گرفت و

دستش را کنار سرش گذاشت و پایش را به زمین کوبید. بیرون که رفت،

رو به ستوان کردم و گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

- شما هم باید به یه موقعیت جدید برید. ازتون می‌خوام شخصاً رها رو تعقیب کنید. هر جایی که میره، هر کاری که می‌کنه رو ثبت می‌کنید. از تمام کسانی که می‌بینه عکس برداری کنید. نذارید حتی یه مورد جا بیفته. توی این روزای آخر حتماً سعی می‌کنه همه چیز رو جمع و جور کنه و شاید هم دستاش رو فراری بده. برای تمام اعضای باند مامور نامحسوس بذار. باید از کارشون سر در بیاریم تا اگه خواست ما رو دور بزنه بفهمیم. فقط...

این کار را برای خود رها می‌کردم. نمی‌خواستم حتی یک نفر را فراری بدهد. نمی‌خواستم بیشتر از این با فراری دادن اعضای گروهش داخل در دسر بیفتد.

-کسی نباید از ماموریت جدیدتون بویی ببره. مخصوصاً پارسا یا خود رها. بین خودمون می‌مونه.

سرش را با اطمینان تکان داد که ادامه دادم:

-هر کسی خواست فرار کنه حق دستگیری داری. بدون اینکه رها بویی ببره فقط مامورا رو خبر کن. دیگه خودت می‌دونی باید چی کار کنی. حکم دستگیریشون رو می‌گیرم برات.

-چشم قربان. خیالتون راحت.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-می دونم خسته ای و مرخصی حقه. اما تا قبل از تموم شدن پرونده نمی تونم حتی یکی از بچه های تیم رو مرخص کنم.

-نیازی نیست جناب سرگرد، همون طور که گفتم کار خاصی نکردم. با اجازه تون می تونم برم؟

سرم را تکان دادم. بعد از احترام نظامی اش بیرون رفت. دوباره به اسناد نگاه کردم. همه ی برگه ها را که بررسی کردم، با دیدن دفتری که انتهای جعبه بود، آن را برداشتم. بازش کردم. دفتر شعر بود و کسی با خطی خوش شعرهایی را داخلش نوشته بود. ورق نزده بستمش و داخل جعبه انداختمش. سپس اسناد را جمع کردم و به سرباز گفتم تا آن را به تیم بازرسی بسپارد تا آن ها دقیق تر بررسی شان کنند.

بید سکوییتی از بید سکوییت های روی میز برداشتم و به عکس هایی که روی بُرد بود خیره شدم. تاجیک در راس، هوشنگ و احسان مهرانفر و رها در زیرشان. و آن ها هم به چند شاخه ی کاوه و کاملیا و غنچه و آرش تقسیم شده بودند. کسی جا نمانده بود، مانده بود؟

«رها»

با حالی زار از خانه بیرون آمدم. بی جان قفل ماشین را زدم و خودم را داخلش انداختم. هیچ چیزی در گوشم نبود جز صدایی که می گفت من

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

پدرِ نگار را کشته ام. خودم را تا حد خیلی زیادی مقصر بیچارگی الانشان می دانستم و نمی توانستم همین طور بی رحمانه از کنارش بگذرم.

سرم را روی فرمان گذاشتم و به مغزم که در حال انفجار بود اجازه ی فکر کردن دادم. خسته بودم. از خودم و از زندگی ام و از خرابکاری های ریز و درشتم. نمی توانستم تمرکز کنم. نمی توانستم خودم را ببخشم. نمی توانستم خودم را باور کنم.

کمی بعد بی رمق شماره ی آرش را گرفتم. این تنها کاری بود که می توانستم برای تنها خواهرم بکنم. یتیمش کرده بودم و هیچ چیز این داغ را نمی توانست کم کند. شاید پدر خودش نبود اما او نگار را بزرگ کرده بود. اگر می فهمید من، خواهرش، پدرش را کشته ام، من را می بخشید؟ جوابش کاملاً واضح و هویدا بود. نه! من را در ذهنش می کشت و شاید خودش را هم.

-بله خانم؟

صدایم را صاف کردم. فامیلی شان را لحظه ی آخر از مادر نگار پرسیده بودم تا شاید بتوانم کمی جبران کنم.

-یه آدرسی برات می فرستم. بیا اینجا، تمام بدهی های نگار هخامنش و خانواده اش رو صاف کن. حتماً حالیشون کن که حق ندارن پول رو، هم از ما هم از اون خانواده بگیرن.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-چشم خانم. ولی این نگار کیه؟ چرا می خواهید...؟

پرحرفی اش و کنجکاوی همیشگی اش را قطع کردم.

-مطمئن شو که تمام بدهی هاشون رو پرداخت می کنی.

بعد از این حرف تلفن را قطع کرده و ماشین را روشن کردم. اینطوری وجدانم آسوده که نه اما راحت تر بود. حقوق پدر نگار قطع نشده بود اما انگار طلبکارها که دیده بودند پدرش مرده، بیشتر از قبل به این دختر جوان و زن تنها فشار می آوردند.

از دست خودم خسته بودم. دندان هایم را روی همدیگر فشردم و پایم را روی پدال فشار دادم تا زودتر از آن محله بیرون بروم. قیافه ی آن زن هنوز جلوی چشمم بود. زن بیچاره چه دل پری داشت و چه قدر راحت از من در خانه ی ساده اش پذیرایی کرد. از من، از قاتل همسرش.

تا شب در جاده ماندم و رانندگی کردم و سعی کردم هر طور شده خودم را آرام کنم. می خواستم به آیدا هم سر بزنم اما حال کم بد نبود. اگر به او هم سر می زدم و بعدش به دیدن ماهی هم می رفتم، روزم کامل می شد و دلم سنگین و سنگین تر. روحیه ی آیدا الان خوب نبود اما من هم خوب نبودم. نمی توانستم الان کنارش باشم.

نفس عمیقی کشیدم و با این فکر که آیدا همی شه کنار من مانده بود و اخلاق گندم را تحمل کرده بود، روی خستگی ذهن و روحم پا گذاشتم و

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

به طرف خانه اش رفتم. او در روزهای سخت من کنارم بود. شاید همیشه نه، اما حداقل هر وقت که می فهمید حالم خوش نیست با شوخی هایش سعی می کرد خوبم کند. درست نبود حالا که حالش خوش نیست تنهایش بگذارم. چقدر دلم برای مادرش تنگ شده بود.

جلوی خانه که رسیدم ماشین را کنار خیابان پارک کردم. سعی کردم فکر و خیال زیادم را داخل ماشین جا بگذارم و انرژی تحلیل رفته ام را به خودم برگردانم. قلبم سنگین بود اما بارش را همان جا خالی کردم و با حالی بهتر از ماشین پیاده و زنگشان را زدم. کمی بعد در باز شد. داخل حیاط رفتم و به طرف خانه شان قدم برداشتم. با قیافه ای بی حال در خانه را باز کرد. دلم برایش سوخت.

-عزیزم تو که هنوز داغونی.

سپس در آغوشش گرفتم و اجازه دادم همان جا، جلوی در، بغض گلویش را بشکند و گریه کند. می دانستم اینطور می شود. برای همین هم نمی خواستم بیایم. چون هنوز باید انرژی ام را برای دوئل با ماهی نگه می داشتم و حالا که به اینجا آمده بودم و زار زار رفیقم را می دیدم دیگر رمقی در تنم باقی نمانده بود.

روی موهای چرب شده اش را نوازش کردم و سعی کردم بغض نشسته در گلویم را نادیده بگیرم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-این چه وضعیه دختر؟ چند روزه حموم نرفتی؟
از آغوشم بیرون آمد. از جلوی در کنار رفت و در حالی که اشک های
روی صورتش را با آستینش پاک می کرد گفت:
-زیاد حوصله ندارم. بیا تو.
با نگاه چپم از کنارش گذشتم و وارد خانه شدم. در را که بست دستش
را گرفتم و با خودم به طرف اتاقش کشیدم.
-ولم کن تو رو خدا رویا.
جوابش را ندادم. انگار بیشتر از این توان مخالفت و اعتراض نداشت
چون بی صدا دنبالم آمد.
-شنیدم احسان رو هم تو خونه راه نمیدی.
جواب که داد به اتاقش رسیدیم.
-حوصله ش رو ندارم.
چشم هایم را در حدقه چرخاندم. با دست به طرف حمام اشاره کردم و
گفتم:
-همین حالا میری اون آیدای قبل رو بر می گردونی. چیه مثل مردا
سیبیلات در اومده. برو یکم اوضاع رو درست کن. اینطوری فقط داری
خودت رو داغون می کنی. با این کارا مگه مامانت بر می گرده؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

پوزخندی زد و گفت:

-تو که ماشالله عین خیالت هم نیست. راحت داری زندگی رو می کنی. انگار نه انگار که مامان کلی دوست داشت.

دلم شکست اما بروزش ندادم.

-من یاد گرفتم بدبختی های زندگی رو زندگی تاثیر نذاره. من مثل تو وقت عزاداری و زانوی غم بغل گرفتن ندارم.

به تیپ شلخته و بی حالش نگاه کردم. لباس های سیاهش بدجور حال را بد می کرد. او همیشه عادت داشت لباس های رنگی و شاد بپوشد اما حالا مثل یک مرده ی متحرک شده بود. باید کاری می کردم وگرنه خودش حالا حالاها نمی توانست خودش را جمع کند.

-برو توی حموم. لباسی که برات می ذارم رو هم بپوش. زود باش. خواست اعتراض کند که گفتم:

-برو آیدا. عزاداری کردن به حموم رفتن و غذا خوردن و تمیز بودن و رنگ لباس ربطی نداره.

خلع سلاح شد و بالاخره با شانه هایی افتاده به حمام رفت. من هم داخل کشوی لباس هایش دنبال لباس مناسب گشتم تا برایش روی تخت بگذارم. نمی توانستم انتظار داشته باشم که مثل قبلاً لباس های

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

جیغش را بیپوشد. برای همین هم یک تونیک سرمه ای با ساپورت م مشکی را روی تخت گذا شتم. بهتر از این بود که سر تا پا سیاه خالص بیپوشد.

از اتاقش که بیرون رفتم، وارد آشپزخانه شدم. خلوت خانه و نبودن هیچ کسی اعصابم را به هم می ریخت.

می دانستم که چند وقتی است چیز زیادی نمی خورد. در یخچال را باز کردم تا ببینم چه دارد و چه نه که با دیدن کویر برهوت داخلش آه از نهادم بلند شد. حتی برای خرید هم بیرون نرفته بود.

عصبانیتم را کنترل کردم و بعد از برداشتن کیفم از روی مبل، از خانه بیرون رفتم تا حداقل نگذارم که از گرسنگی بمیرد. نیم ساعت بعد با دست های پر برگشتم. در را با پا بستم و صدایش کردم.
-آیدا بیا کمک.

جوابم را نداد. هنوز از حمام بیرون نیامده بود. نگران شدم. کیسه ها را روی میز آشپزخانه گذاشتم و با دو از پله ها بالا و به طرف اتاقش دویدم. اگر خودکشی می کرد چه؟ اگر خودکشی می کرد؟

در را با شتاب باز کردم. با دیدن آیدا و سط اتاق که داشت موهایش را سشوار می کشید خیالم راحت شد. با چشم های گشاد شده و با تکان دادن سرش اشاره کرد و پرسید:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-چی شده؟

نفسم را با خیال راحت بیرون فوت کردم و با بالا آوردن کف دستم و روی هم گذاشتن پلک هایم، گفتم:

-هیچی.

و سپس بیرون رفتم. تا خریده‌ها را جا به جا کردم، میوه‌ها را شستم و لباس‌های نشسته‌اش را داخل ماشین انداختم پایین آمد. داشتم آخرین ظرف‌ها را می‌شستم که با شنیدن صدایش متوجهش شدم.

-ببخشید تو زحمت افتادی. چرا این همه خرید کردی؟

سرم را با تاسف تکان دادم و همان طور که ظرف‌ها را آب می‌کشیدم، جواب دادم:

-تر سیدم از گ‌شنگی تلف شی. غذات رو هم سفارش دادم؛ یکم دیگه میارن. می‌خواستم خودم درست کنم اما دیگه زیاد وقت ندارم، باید برم دیدن کسی.

لب برچید.

-کاش شب پیشم می‌موندی. خونه خیلی ترسناکه.

دست‌هایم را شستم و بعد از بستن شیر آب، همان طور که دست‌هایم را با حوله خشک می‌کردم جواب دادم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-زنگ بزن به احسان بیاد پیداشت. نا سلامتی تا چند وقت دیگه دارید عروسی می کنید. نمی تونی اینقدر از خودت دورش کنی که.

به قیافه اش نگاه کردم. صورتش را در همین فاصله ی کم تمیز کرده بود. خوشحال بودم. تلنگرم جواب داده بود. همین که دیگرمثل قبل لباس های گشاد مشکی نپوشیده بود و آن لباس سرمه ای که برایش گذاشته بودم را پوشیده بود کافی بود. دیگرمی توانست از اینجا به بعدش را خودش کنترل کند.

-من دیگه میرم. از این بعد یا خودت غذا درست کن یا دوباره به اون پرستاره بگو بیاد یکم به اینجا سر و سامون بده. زیادم از بیرون غذا نگیر. فعلاً.

کیفم را از روی میز آشپزخانه برداشتم.

-یکم صبر کن پول خوراکی ها رو بهت بدم.

برو بابایی را گفتم و با قدم های تند از خانه بیرون زدم. حالا خیالم از بابتش راحت تر بود. راضی بودم از آمدنم.

«آرتا»

تیم بازرسی داخل آن دفترچه ی شعر، یک کلید پیدا کرده بودند که بین ورقه هایش پنهان شده بود. اینطور که معلوم بود تاجیک و باندش، خیلی خوب جاساز کردن را بلد بودند. این که آن کلید، کلید کجا بود

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

هنوز مشخص نبود اما می توانست یک راز مهم را درون خودش جای داده باشد.

کارهایم دیگر تمام شده بودند. خسته بودم و تمام تنم درد می کرد. دست هایم را بالا آوردم و انگشت هایم را در هم گره کردم و کش و قوسی به تنم دادم. خمیازه ای کشیدم و با کشیدن انگشت هایم بین موهایم مرتبشان کردم. کیفم را برداشتم که به طرف خانه ام بروم که با ورود ناگهانی ستوان نیازی به طرف در برگشتم. آشفته بود و موبایلش داخل دستش بود. سریع و تند تند شروع کرد به حرف زدن.

-قربان حوالی شهریه جنازه پیدا شده. انگار به پرونده ی دای رینگ مربوطه.

اخم هایم درهم رفتند.

-شناسایی کردنش؟

-بله قربان. جنازه ی احسان مهرانفره.

نفسم را بیرون فوت کردم و پرسیدم:

-چه اتفاقی برایش افتاده؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-کنار اتوبان پیدا شده. طبق اطلاعاتی که به دستم رسیده روی گردنش اثر طناب هست و خفه کردنش. حدس می زنم کار تاجیکه و در مورد همکاری رویا با ما فهمیده.

افکارم را جمع کردم. حق با او بود. اما چرا احسان را کشته بود و رویا را نه؟ این یک تهدید بود برای رویا؟ حتماً همین طور بود.

-همین الان با سروان قربانی برید پزشک قانونی. یه گزارش کامل می خوام. سریع برگردید.

-بله قربان.

پایش را روی زمین کوبید و از در بیرون رفت. با کلافگی کیفم را روی میز گذاشتم. باز نمی توانستم بروم خانه. باید عجله می کردیم. اینطور که معلوم بود هوشنگ همه چیز را لو داده بود و برگشته بود. باید با رویا تماس می گرفتم اما نمی توانستم باز بی گذار به آب بزنم و به موبایلی که شنود می شود زنگ بزنم.

با شنیدن صدای زنگ موبایلم، آن را از داخل جیبم بیرون آوردم و به شماره نگاه کردم. سرهنگ فراهان بود. تماس را متصل کردم و گوشی را کنار گوشم گرفتم تا ببینم چه کاری با من دارد.

-سلام پسرم.

-سلام سرهنگ. مشکلی پیش اومده؟ چرا به تلفن اتاق زنگ نزدیدی؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-بیا اتاقم. باید ببینمت.

باشه ای را گفتم و قطع کردم. سپس با هزار فکری که در سرم جولان می دادند به طرف اتاقش رفتم. با منشی هماهنگ کردم، دو تقه به در زدم و وارد شدم. بعد از اینکه احترام نظامی گذاشتم، نزدیک تر رفتم و گفتم:

-طوری شده سرهنگ؟ مشکلی داریم؟

نشستم و به قیافه ی کلافه اما جدی اش خیره شدم.

-مشکل که نه اما بهت گفتم بیای تا بگم که همون طوری که قبلاً هم گفتم نمی تونم در مورد مشکل رها باهات همکاری کنم. این کار همکاری با مجرمه و من هم دست مجرم می شم. نظر سرتیپ هم همین بود. بهتره تو هم دیگه بیخودی خیال بافی نکنی. برای اینکه چنین فکری به سرت زده حق دارم همین الان بازداشتت کنم اما به خاطر اینکه می دونم الان حواست سر جاش نیست این کار رو نمی کنم. پس به جز اینکه رویا رو تحویل بدی هیچ نقشه ی دیگه ای نکش.

ناباور لبم را تر کردم. نباید اینطوری می شد.

-ولی این نامردیه سرهنگ. کسی نمی فهمه اگه شما یه... یه...

نگاه عاقل اندر سفیهی به طرفم روانه کرد و گفت:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-یه چی سرگرد؟ یه دروغ؟ باید بازداشتت کنم و پرونده رو از دست بگیرم نه؟

رگ پیشانی ام و گردنم نبض می زد.

-سرهنگ.

صدایش بالا رفت.

-بس کن سرگرد. دیگه نمی دونم چجوری بهت بفهمونم که انگ نامردی کردن به کشور یعنی چی. من نمی تونم چنین کاری بکنم. به حرمت اون بابای بیچاره ات که به دست همین باند کشته شده هم نمی تونم اجازه بدم تو با یکی از رؤسای این باند هم دست بشی.

صدایش را پایین تر آورد.

-فکر کردی سازمانشون اجازه می ده رویا راست راست تو خیابون زنده بچرخه؟ خودمون چی؟ کسی که سال ها نسبت به مردم کشورش نامردی کرده رو از هر جرمی مبرا کنیم و حتماً بهش ت شویقی هم بدیم؟ تو چه جور پلیسی هستی که همچین چیزی میگی؟ می خوای فرار کنی با اون دختر؟ با یه قاتل جانی می خوای فرار کنی و نتونی دو قدم از خونه بری بیرون و هر لحظه از ترس کشته شدن یا دستگیر شدن به خودت بلرزی؟ تمومش کن این بچه بازیات رو آرتا.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

سرم را پایین انداختم. تمام این‌ها را می‌دانستم. تمامشان را هر لحظه برای خودم دیکته می‌کردم اما مگر فکر می‌آزاد می‌شد؟ مگر می‌توانستم؟

«رویا»

وارد حیاط شدم. جلوی پله‌های عمارت پایم را روی ترمز فشار دادم و با برداشتن کیفم از ماشین پیاده شدم. بعد از گذشتن از پله‌ها وارد خانه شدم و از یکی از خدمتکارها سراغ ماهی را گرفتم.

-توی انبار منتظرتون.

ابروهایم با تعجب بالا رفتند. پرسیدم:

-توی انبار؟

سرش را تکان داد و از مقابلم گذاشت و مشغول کارش شد. از عمارت بیرون آمدم و به طرف پشت ساختمان رفتم. نمی‌فهمیدم که چرا ماهی داخل انبار است و آنجا منتظرم است.

با دست یخ زده‌ام، در آهنی و سرد انبار را باز کردم. با باز کردنش، برای ثانیه‌ای صدای بلند در، در فضا پیچید و بعد فضای تاریک انبار جلوی چشمم نقش بست. با قدم‌های آرام داخل رفتم.

-ماهی؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

با شنیدن صدای قدمی از پشت سرم به طرفش برگشتم. خواستم از خودم عکس العملی نشان بدهم که با ضربه‌ی شدیدی که به پشت سرم خورد، زانوهایم شل شدند. با دردی طاقت فرسا و استخوان سوز روی زمین افتادم، بعد چشم‌هایم بسته شدند و دیگر چیزی نفهمیدم.

همه جا سیاهی مطلق بود. سرم تکان می‌خورد اما بدنم نه. بدنم به جایی گیر کرده بود و نمی‌توانست تکان بخورد. صداهایی از اطرافم به گوشم خوردند. گردنم بی‌حس بود اما می‌لرزید و تکان تکان می‌خورد و درد داشت. هنوز نمی‌توانستم اطرافم را ببینم. دست‌هایم را کشیدم اما باز نشد. به جای خیلی محکمی چسبیده بود و قصد باز شدن نداشت.

ناگهان با آب سردی که روی سرم ریخته شد، نفسم حبس شد و چشم‌هایم یک‌ضرب باز شدند. در آن هوای سرد به خودم لرزیدم. نفس نفس زدم و برای جرعه‌ای هوا تقلا کردم. نگاهم را به اطراف گرداندم. هنوز مغزم به راه نیفتاده بود. نمی‌توانستم اتفاقات را تحلیل کنم. نمی‌توانستم مکان و موقعیتم را پیدا کنم. نور از لامپی بالای سرم به طرفم تابیده بود و تنها نور موجود بود. دو قدم دورتر از من و اطرافم، در سیاهی کامل فرو رفته بود و هیچ چیزی نمایان نبود.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

به خودم نگاه کردم. روی یک صندلی نشسته بودم و بدن و موهایم خیس خیس بودند و داشتم از سرما می لرزیدم. دست هایم پشت صندلی و پاهایم به همدیگر بسته شده بودند. شکم هم به صندلی بسته شده بود.

گردنم درد می کرد و توان نگه داشتن وزن سرم را نداشتم. برای همین هم در حالی که از سرما و بی حس منقبض شده بود، گهگاهی شل می شد و به سختی سرم را نگه داشته بود.

با شنیدن صدای قدم هایی سرم را بالا آوردم. حالا کمی بهتر تحلیل می کردم. من داخل انبار بودم و برای دیدن ماهی آمده بودم اما ماهی چرا باید من را به این روز بیندازد؟ با دیدنش در مقابلم، در حالی که به سختی چانه ی لرزانم را کنترل می کردم غریبم:

-معلوم هست داری چه غلطی می کنی؟

لبخندی زد و یک صندلی مقابلم گذاشت.

-می خوایم حرف بزنیم دیگه عزیزم.

جوابش را ندادم و سعی کردم این حقیقت که سردم شده و دارم یخ می زنم را از چشمش پنهان کنم و به روی خودم نیاورم. پس سرم می سوخت اما سرم را سفت و محکم بالا نگه داشتم و همین موضوع باعث درد بیشتر گردنم شد.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-شطرنج بلدی؟

جوابش را ندادم. باید بدن لرزانم را با هوای سرد بیرون گرم می کردم.

-هرچند نیازی به بلد بودن نیست.

نتوانستم حرصم را کنترل کنم.

-من رو توی این وضعیت انداختی که در مورد شطرنج حرف بزنی؟

پایش را روی پای دیگرش انداخت و همان طور که با غرور نگاهم می کرد و تک تک حرکاتم را زیر نظر داشت گفت:

-توی بازی شطرنج مهره های سوخته بیرون ریخته میشن. اونایی که باعث پیشروی دشمن شدن، از دور خارج می شن و مجبور میشن باختنشون رو قبول کنن.

لبم را تر کردم و برای اینکه حرف هایش زودتر تمام شود، کلافه گفتم:

-دشمن باعث می شه که بیرون برن.

-حرکات احمقانه ی اون مهره ها باعث می شه که مهره های دشمن به شاه نزدیک بشن. ماهیت دشمن که واضحه، اونا بیرون کردن شاه رو می خوان و کیش و مات کردنش رو. اما این نامردی و ضعف مهره های دیگه اس که باعث می شه اطلاعات شاه فاش بشه و توی یه حرکت همه چیزش رو از دست بده.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

مات ماندم. هوشنگ برگشته بود. این را مطمئن بودم. اما چرا ماهی داشت این ها را می گفت؟ انتظار داشتم تاجیک برایم این مثال را بزند اما ماهی...

پوزخند زد.

-چی شده رنگت پریده؟ خیلی سرده، نه؟

با تمسخر آهی کشید و در حالی که جای پاهایش را عوض می کرد، گفت:

-پس زودتر میرم سر اصل مطلب.

نگاهش از آن حالت مهربانانه ی پر اغراقش بیرون آمد و به حالت جدی بدون اغراق تبدیل شد. حالا قابل تحمل تر بود.

-چند ساله که دارم حضور اجباریت رو تحمل می کنم اما حالا دیگه واقعاً از حد خودت خارج شدی.

اخم هایم درهم رفتند. نه او نمی تواند باشد. او...

-می دونی فقط کی می تونه هویت من رو بشناسه؟ فقط کسی که قراره بمیره.

ناباور گفتم:

-تو...؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

حرفم را قطع کرد.

-من رئیس اون ابلهی ام که تو رو وارد این ماجرا کرد. همون پنج سال قبل باید توی اون تصادف می مردی. باید توی اون آتیش سوزی خودت می سوختی نه یه زن نامعلوم تا الان واسه ی من دم در نیاری و اینطوری نری همه چی رو بذاری کف دست پلیس.

درست حدس زده بودم. او رئیس بود. رئیس تاجیک. در تمام مدتی که من فکر می کردم یک زن است که آویزان تاجیک شده، او رئیس همه مان بود.

با شنیدن صدای زنگ موبایلم از کمی دورتر، به طرف صدایش برگشتم. می لرزیدم اما دیگر سرما را حس نمی کردم. خودم را ته خط می دیدم و دیگر برایم چیزی اهمیت نداشت. بی حس شده بودم.

ماهی اشاره ای کرد که یک مرد سیاه پوش، تلفنم را به دستش داد. قیافه ی مرد داخل دیدم نیامد چون بدون اینکه به طرفم برگردد، همان لحظه از روشنایی بیرون و داخل سیاهی فرو رفت.

-ببین کی داره زنگ می زنه. آقا آرتاست.

صدای هوشنگ از پشت سرم به گوشم رسید.

-اون احمق رو خودم باید می کشتم. قبل از اینکه با رویا همدست شن.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

ماهی با نیشخندی روی لب گفت:

-وقت اونم می رسه.

حرفش وجودم را پر از غصه و ترس کرد.

-چرا نمی ذارید جوابش رو بده خانم؟ شاید آرتا بخواد یه خبر مهم رو بهش بگه.

لحن پر از استهزای هوشنگ حس بد را هم به وجودم منتقل کرد. حتماً خبری شده بود که حالم را بدتر از اینی که هستم می کرد. ماهی از جایش بلند شد و خطرناک گفت:

-حرف بی جا بزنی هم خودت درجا می میری هم شوهرت.

جوابی که نشنید، با پوزخند گفت:

-می دونی که شوخی ندارم.

سپس دکمه ی سبز را لمس کرد و آن را روی بلندگو گذاشت. تلفن را روی پایم انداخت و بعد به طرف صندلی اش برگشت.

-سلام رها. خوبی؟ چرا جواب نمی دی؟ می دونی چند بار زنگ زدم؟ نمیگی نگران می شم؟

صدایش نگران بود. آب دهانم را قورت دادم و جواب دادم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-سلام. چی شده؟

-اول نمی خواستم بهت زنگ بزنم اما نتونستم جور دیگه ای بهت دسترسی پیدا کنم. توی عمارت هم که نبود. چند ساعت قبل جنازه ی احسان مهرانفر رو کنار اتوبان پیدا کردن. خفه کرده بودنش و کنار خیابون انداخته بودنش. هیچ اثر انگشتی هم نیست اما انگار هوشنگ برگشته. خواستم بگم مراقب خودت باش و فعلاً نزدیک تاجیک نشو. ما می خواهیم...

نباید اجازه می دادم نقشه اش را بگوید. ماهی می شنید و از دستش فرار می کرد. وسط حرفش پریدم.

-فعلاً نمی تونم دیگه حرف بزنم آرتا. بعداً بهت زنگ می زنم.

پوزخند روی لب ماهی اذیتم می کرد. هوشنگ دستش را از بالای شانه ام آورد و موبایل را از روی پایم برداشت و قطعش کرد. ماهی گفت:
-تلاش خوبی بود.

و با تمسخر اضافه کرد:

-رها کاویانی.

پلک هایم را روی همدیگر گذاشتم و پرسیدم:

-چرا تاجیک من رو آورد اینجا بین شماها؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

پوزخندش هنوز پابرجا بود.

-بهتره از خودش بپرسی.

-الان کجاست؟ می دونه من توی انبار خونه اشم؟

-از کجا باید بدونه؟

پوزخند زد.

-نمی ترسی بخوام داد بزنی که همه بریزن اینجا؟

-زیاد داری حرف می زنی. بهتره بدونی دور تا دورمون پر از افراد منه و کسی بهت مجال داد زدن نمی ده. در انبار بسته اس. عمارت هم که با اینجا فاصله ی زیادی داره. الان هم نصفه شبه و همه خوابن و شانس رد شدن یه شتر از سوراخ یه سوزن خیلی بیشتر از شنیده شدن صدای تو توسط تاجیکه. در ضمن... اینم بفهم که من رئیسشم و می تونم اون رو هم به همین حال و روز تو بندازم.

نمی توانستم اجازه بدهم بیشتر از این من را مسخره کند؛ آن هم در مقابل هوشنگ.

-ولی اگه کسی این دور و بر با شه چی؟ کاملیا عادت داره نصفه شب توی حیاط راه میره. اینطوری اونم همه چی رو می فهمه.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

به هوشنگ اشاره کرد. سردی اسلحه را روی شقیقه ام احساس کردم و بعد نفس گرمی از نزدیکمش بدنم را لرزاند و سرمای زمزمه ای گفت:

-داری حوصله شون رو سر می بری.

با نفرت زمزمه کردم:

-پس تو هم آدم این بودی.

صدای سرد ماهی داخل فضای انبار طنین انداخت.

-شنیدی که احسان مرده، نه؟ نکنه کُری و نشنیدی؟ نفر بعدی که قراره بمیره تویی. اما نه به راحتی احسان. اون آدم وفاداری بود و پنج سال تموم از بی سر و پایی مثل تو به عنوان دخترش نگهداری کرد و حقش بود که راحت بمیره. اما تا تک تک پوست بدن تو رو نکنم نمی ذارم بمیری.

سر هوشنگ کنار رفت اما سر اسلحه هنوز نه. دیگر به سیم آخر زدم. با داد پرسیدم:

-چرا اینقدر من رو قاطی کاراتون کردی؟ چرا با هوشنگ مجبورم کردی که یه قاتل سریالی بشم؟ می دونم به جز اینکه می خواستی من میخکوب این باند بشم، دلیل دیگه ای داشتی. بهم بگو. حالا که قراره بمیرم بهم بگو که چرا مجبورم کردی که پیام توی این باند؟ چرا منی که

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

یه پلیس بودم رو وارد این ماجرا کردی؟ منی که هیچ ربطی به این مجموعه نداشتم رو چرا مجبور کردی تا بدترین کاراتون رو براتون بکنم؟ نفرت، بیشتر از قبل داخل صورتش ریشه دواند. غرید:

-چقدر احمقی. با اینکه اون اتاق پر از عکس رو دیدی، هنوز نفهمیدی که تاجیک باباته؟ هنوز میگی ربطی به این باند نداری؟

احساس کردم حرفش را نفهمیدم. زبانم بند آمد و چشم هایم ثابت و درشت شدند. بین لب هایم فاصله افتاد. نفسم متوقف شد و دیگر بخار سفید رنگ از بینی و دهانم بیرون نیامد. نمی فهمیدم چه می گوید. حتماً داشت سر کارم می گذاشت. حتماً می خواست واکنش من را ببیند. بدون اینکه روی رفتارم کنترل داشته باشم، پوزخند زدم.

-زودتر چرندیات رو تموم کن و بیا دستام رو باز کن. الان وقت این مسخره بازی نیست.

ابروهایش بالا رفتند، صدایم بالاتر. از لحن کوچه بازاری ام خودم هم تعجب کردم.

-فکر کردی من احمقم؟ این حرفای یه قرون دو هزارت رو ببر پیش عمه ات بگو. بیا دستای من رو باز کن تا خودم خودم رو آزاد نکردم و نیومدم سرت رو بیخ تا گوش ببرم.

پوزخندم این بار صدادار بود.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-هه. رئیس! برو کنار بذار باد بیاد. تو فکر کردی کی هستی که برای من شاخ شدی؟ هان؟

دستی بین موهایم که دیگر در بند شال نبود چنگ شد و بعد سرم با درد زیادی به عقب کشیده شد. صورت بد قواره ی هوشنگ را مقابل صورتم دیدم و قیافه ام از درد و نفرت جمع شد.

-ببند دهنتم رو. می فهمی داری چه زری می زنی؟
ماهی با خونسردی گفت:

-ولش کن.

و سپس ادامه داد:

-باید یه چیزایی رو برات تعریف کنم. برید بیرون.

هوشنگ با تردید به ماهی نگاه کرد. بعد موهایم را با یک ضربه ی از روی حرص به سرم، رها کرد و با نگاه خطرناک و تهدید آمیزش، و با قدم های محکم از کنارم رد شد و وارد منطقه ی تاریک انبار شد. صدای قدم های دیگری هم پشت بندش از ما دور شدند و بعد از باز شدن در انبار و به گوش رسیدن صدای بلندش از انبار بیرون رفتند.

به قیافه ی خونسرد و بی حس ماهی خیره شدم.

-منتظرم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-این رو برای این میگم که بدونی جات کجاست و بفهمی من کی هستم و تو کی هستی تا دیگه اون صدای نکره ات رو برام بالا نبری.

بعد هم شروع کرد به تعریف کردن. گاهی صورتش از نفرت جمع می شد و گاهی برق دلتنگی درون چشم هایش دیده می شد.

-من از قبل از به دنیا اومدن تو تاجیک رو می شنا سم. من و تاجیک و مادرت با هم رفیق بودیم. توی یه دانشگاه هم درس می خوندیم. من عا شق تاجیک بودم، اون زن عوضی هم عا شقش بود. بابات هم عا شق مامانت بود. منم این وسط یه نفر سومی بودم که به چشم هیچ کدومشون نمی اومدم. اون دو تا با هم ازدواج کردن و نتیجه ی این ازدواج هم تویی. خانم رویا اقدسی، دختر تاجیک اقدسی. من همون زمان هم رئیس بابات بودم. مجموعه مون هنوز اینقدر بزرگ نبود اما باز فعالیت داشتیم و داشتیم بزرگ تر می شدیم. نفرتم از تو و خواهرت به قدری زیاد بود که رفتم و همه چی رو به مادرت گفتم. بهش گفتم که شوهرش یه قاچاقچیه و خب چیزایی رو نشونش دادم که بهش ثابت شد که با چه هیولایی ازدواج کرده. بعد هم از بس عاشق تو و شوهرش بود، دیوونه شد و دل کند از حس زن بودن و مادر بودنش! بعد از یه دعوی حسابی، بچه هاش رو برداشت و از خونه رفت. با خبر شدم که بچه ها رو جلوی یه پرورشگاه ول کرده اما به تاجیک نگفتم. اونم چون اوضاع روحی خوبی نداشت دیگه پیشش رو نگرفت و با خیال اینکه بچه

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

هاش دارن پیش مادرشون زندگی می کنن ازشون دل کند تا همون طوری که اون زن گفته بود مزاحمشون نشه. اون زن رفت خارج و اونجا بازیگر شد.

پوزخند زد.

-درسته عاشق بود اما از وقتی یادمه عقلش رو به قلبش ترجیح می داد. دل کند و بچه ها رو برداشت تا اونا هم قاطی کثافت کاریای شوهرش نشن. و ولشون کرد چون حتماً توان نگهداری از بچه های یه مرد قاچاقچی رو نداشت. برام مهم نیست چی فکر می کنی. هر جور می خوای از رفتار مادر عوضیت نتیجه بگیر. اون اگه پاش رو از رابطه ی بین من و تاجیک بیرون می کشید و اجازه می داد من زن تاجیک باشم هیچ وقت این اتفاقات برای تو نمی افتاد.

گلویم می سوخت و چیزی راه تنفسم را بسته بود. قلبم درد می کرد و دلم برای خودم و برای نگار بیچاره می سوخت. ناباور به ادامه ی حرف هایش گوش کردم. چقدر وقیح بود. با اینکه همه چیز تقصیر خودش بود، آن زن را شماتت می کرد.

-پنج سال قبل فهمیدم تاجیک تو رو پیدا کرده و فهمیده که یه پلیسی. و فهمیده که دنبال کارای پرونده ی باندمون افتادی. برای همینم تصمیم گرفت تا بیاردت پیش خودش و کاری کنه تا نتونی ما رو پیش پلیس

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

بفرستی. می گفت نمی تونه تحمل کنه که از طرف دختر خودش گیر پلیسا بیفته و ترجیح می داد جانشین بعدیش تو باشی نه یکی از دو تا بچه ی بعدیش. می گفت اگه بفهمی باباته، می تونه راضیت کنه تا باند رو سر پا نگه داری و اگه کم کم تو رو هم وارد این ماجرا کنه، هم یه هوش و ذهن پلیسی رو وارد کارمون می کنه که باعث قوی تر شدنمون می شه هم اینکه می تونه یه گروگان از پلیسا کنار خودش داشته باشه.

صدای شکسته شدن قلبم به گو شم رسید و درد تا عمق معده ام را سوزاند. صورتم بی آنکه بفهمم از اشک های گرم خیس شده بود.

-از بعد از کاری که مادرت باهاش کرد و ولش کرد کم کم از اون و از شماها متنفر شد. البته حرفایی که من تو گو شش خوندم هم بی تاثیر نبودن.

ماهی فتنه ی زندگی مان بود و کسی بود که خوشیمان را به هم ریخته بود. اوی عوضی....

-برای گیر انداختن یه تصادف ترتیب دادیم. یه زن و شوهر تو رو خریده بودن و ازت نگه داری می کردن. از نگار خبر ندا شتیم و هر چقدر گشتیم نتونستیم پیداش کنیم. البته زیاد مهم هم نبود. هدف تاجیک و من، داشتن یه گروگان از پلیسا بود اما همه چی عوض شد. آرام رو که

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

اون موقع پرستار خونه تون بود خریدیم و قرار شد بهت زنگ بزنه و الکی بگه که حال مامانت بده تا تو هول بشی و راحت تر و اون طوری که ما می خوایم تصادف کنی. همه چیز همون طوری شد. ماشین چپ کرد و واژگون شد و بعد هم تو بی هوش شدی و باک ماشین ترکید. اما قبل از اینکه تو توی ماشین بسوزی، تو رو با جنازه ی یه زن دیگه عوض کردیم. تاجیک بردت بیمارستان و وقتی فهمید فراموشی گرفتی یه داستان ساختگی با مهرانفر جور کرد. بهش گفتم بهت بگه که باباته اما گفت حالا که داره از نزدیک می بیندت، فهمیده که نمی تونه حضور دائمیت رو تحمل کنه. گفت نمی خواد دوباره یاد زنش بیفته. برای همین هم احسان شد بابای جدیدت.

نمی خوا ستم باور کنم. نمی خوا ستم قبول کنم. بینی ام را بالا کشیدم. یخ کرده بود و اختیارش از دستم در رفته بود. با اشک هایم مخلوط می شد و صورتم را تر می کرد و داشت حالت تهوعم را بدتر می کرد.

-اما تاجیک باز هم دلش نمی اومد زیاد از حد تو رو تحت فشار بذاره که باز من اومدم سراغش. بهترین موقعیت برای این بود که تو رو تا گردن زیر جرمای مختلف بکشونیم که فکر فرار به سرت نزنه و این واقعیت که فراموشی گرفته بودی هم خیلی کمک کننده بود. برای همین هم هو شنگ رو فرستادم سراغت تا تو رو به این حال و روز بکشونه و مجبورت کنه که راحت تر از قبل آدم بکشی. تا حالا که تو رفتی با اون

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

شوهر احمق تر از خودت دست به یکی کردین و دوباره توی فکر پایین کشیدن مایید. فکر کنم دیگه زمان استفاده از گروگانمون رسیده باشه. بهتره بفهمی که جرمت چیه و مجازاتش چیه. دست پلیس بیفتی اعدام کوچیک ترین مجازاته، دست من هم بمونی کشته شدنت حتمیه.

دندان هایم را روی هم فشار دادم. لبخندی زد اما با حالتی عصبی گفت: بابات می تونست یه شوهر و بابای خوب باشه. اگه مادرت خودش رو کنار می کشید و به حرفم توجه می کرد هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد. بهش گفته بودم که با تاجیک نمی تونن با هم کنار بیان اما اون با خودخواهیش تو و خواهر و بابات رو به این روز انداخت.

از مادر و پدری که یک بار هم خودشان را نشانم ندادند متنفر بودم اما نمی توانستم اجازه بدهم که بیشتر از این به توهین کردنش ادامه بدهد. آب دهانم را قورت دادم و اجازه دادم نفرتم در صدایم هویدا شود.

-از کجا بدونم داری راستش رو میگی؟ معلومه که همه ش بی خودی و الکیه. فکر کردی من احمقم؟

یکی از ابروهایش بالا رفت. نیشخند زد و گفت:

-یه دلیل بگو که باعث شده باشه تا بهت دروغ بگم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

با نفرت نگاهش کردم و گفتم:

-شاید می‌خواهی ساکت‌م کنی تا داد و بی‌داد نکنم.

پوزخند زد.

-جواب این رو چند دقیقه‌ی پیش بهت دادم. داد و بی‌داد هم کنی کسی صدات رو نمی‌شنوه.

دندان قروچه کردم. برای انکار کردن واقعیت راه دیگری نبود، پس حرفم را بدون حاشیه رفتن زدم.

-اونی که ما رو به این روز انداخت اون زن نبود، تو بودی. تو اگه زودتر شغل واقعی بابا رو بهش می‌گفتی باهاش ازدواج نمی‌کرد. عمداً صبر کردی تا با هم ازدواج کنن و بچه دار بشن تا بتونی به بابا ضربه بزنی. اما می‌دونی چیه؟ دلم برات می‌سوزه. چون بابا حتی بعد از اینکه از مامان جدا شد باز هم تو صورتت حتی یه تف ننداخت و رفت با یه زن دیگه ازدواج کرد و کاوه و کاملیا رو به دنیا آورد. باز هم تو براش هیچی نبودی.

سوختنش را به روی خودش نیاورد اما من فهمیدمش.

-هنوز هم براش هیچی نیستی. با اینکه از زن دومش هم جدا شد باز هم به تو یه نگاه نمی‌کنه. می‌بینی؟ تو هیچی نیستی. هنوزم هیچی نیستی. حالا فهمیدی جات کجاست؟ فکر کردی همیشه می‌تونی هر

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

چیزی که خواستی رو داشته باشی؟ تو یه عقده ای هستی که به خاطر نرسیدن به کسی که مثلاً عاشقش بودی گند زدی به همه ی خانواده ش.

از جایش بلند شد و به طرفم هجوم آورد. با گرفتن یقه ی پالتوam، من را به طرف خودش کشید. از همان فاصله ی نزدیک، با نگاهی خطرناک به چشم هایم خیره شد و غرید:

-اینکه من چی هستم به تو ربطی نداره. به حال و روز خودت نگاه کن. خودت چی هستی جز یه گروگان؟ کی هستی جز کسی که هیچکسی نمی خوادش؟ پشتت به چی گرمه که اینجوری داری برام بلبل زبونی می کنی؟ به آقا آرتا؟

پوزخندی صدادار زد.

-اون که دیگه به تو نگاه هم نمی کنه. پس وضعیت تو خیلی بدتر از منه. به جایی که هستی نگاه کن تا بفهمی.

بعد گردنم را با دستش گرفت. ناخن های تیزش را توی پوست پشت گردنم فرو کرد. چهار قسمت نه چندان کوچک که در پشت گردنم سوخت، باعث مشت شدن دستانم و جمع شدن صورتم از درد شد. درد شدیدی در گردنم ایجاد شد اما جیغ نزدم تا بیشتر از این از شکنجه دادن لذت نبرد. با چینی که از نفرت کنار بینی اش افتاده بود گفت:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-اگه هنوز نمی تونی بفهمی، فردا بهت می فهمونم که من کی هستم و تو کی هستی. بهتره تا فردا یه راهی برای اینکه از دست من و پلیس فرار کنی پیدا کنی. بهت هیچ تضمینی نمی دم که فردا هم اینقدر اخلاقم خوب باشه.

ناخن ها را که از گردنم بیرون آورد، درد تا مغز استخوانم را سوزاند. چشم هایم را بستم و لبم را گاز گرفتم. دست راستم می لرزید و خیسی حالای گردنم از آب نبود بلکه از خون بود.

ماهی که با قدم های محکم و تند بیرون رفت، آرام ناله سر دادم. کمی طول کشید تا توانستم درد وحشتناک گردنم را تحمل کنم. چند دقیقه ای گذشته بود که در پر سر و صدا باز شد و هوشنگ با یک لیوان آب و با یک نیشخند، داخل آمد. نگاهم را از صورتش گرفتم و سعی کردم چشم هایم به ریخت و قیافه ی کریهش نیفتد.

-آب رو می ذارم اینجا. اگه تونستی بردار.

و سپس با همان نیشخند از انبار بیرون رفت. به لیوان بلند قد آب که روی میز کوچک مقابلم بود، نگاه کردم. حالم خوش نبود و از شدت اطلاعات زیادی که به طرفم روانه شده بود کلافه و گیج و ناراحت و عصبی بودم. حس پس زده شدن، هم از طرف مادر هم از طرف پدر، باعث می شد که بخواهم همان جا زار زار به حال و روز خودم گریه کنم

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

اما نمی توانستم. قلبم درد می کرد اما نمی توانستم بغض لانه کرده گلویم را بیرون بریزم. از طرفی آن اتاق عکس و آن عکس مامان، نشان می داد که ماهی از همه ی حقایق خبر ندارد. شاید هم بابا بعضی از این حرف ها را به دروغ به ماهی گفته باشد. خودم را سرزنش کردم. بابا؟ نباید به این زودی پدر بودنش را قبول می کردم. هیچ وقت فکرش را نمی کردم که تاجیک پدرم باشد. چه چیزی می توانست این حقیقت را که من گروگانش هستم عوض کند؟ راستی ماهی گفت فردا؟ فردا قرار بود چه اتفاقی بیفتد؟

چشم هایم را بستم و سعی کردم راهی برای فرار پیدا کنم. کمی بعد با کلافگی و خستگی چشم هایم را باز کردم. هیچ چیزی به ذهنم نمی رسید. سرم پر از فکر و خیال بود. پر از حس بد و پر از نفرت و پر از حس تلخ بی چارگی.

نگاهم دوباره به لیوان خورد. جرقه ای در سرم زده شد. اگر می توانستم خودم را به میز برسانم و یک طوری آن را روی زمین بیندازم، می توانستم لیوان را بشکنم. بعد باید خودم را به قسمت تیز و برنده ای از شیشه ی شکسته می رساندم و آن را بر می داشتم و بعد طناب بسته شده دور دستانم را می بریدم. بعد هم خودم را آزاد می کردم و بیرون می رفتم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

محال به نظر می رسید اما سعی کردم با تکان دادن خودم و با حرکت های سریع به طرف میز که حدوداً یک متر از من فاصله داشت، خودم را با موفقیت هایی میلی متری به آن برسانم. در این تکان خوردن ها، زخم گردنم هم که کمی بسته شده بود، دوباره باز شد و سوخت و چهره ام را درهم کشید.

زمان زیادی طول کشید تا به میز رسیدم. با کمی خستگی در کردن، تکان تکان خودم تا دقیقاً در کنارش قرار بگیرم. بعد، با نگاهی به لیوان، کمی به پاهایم فشار وارد کردم و با کشیدن تنه ام به طرف میز، بدون فکر به اینکه ممکن است چه بلایی سرم بیاید خودم را رویش انداختم.

صدای شکسته شدن لیوان بلند شد. با سوزشی ناگهانی که روی گونه ام نشست، چشم هایم را بستم. کمی بعد از اینکه همه چیز ساکت و صامت شد، چشم هایم را باز کردم. روی میز افتاده بودم و پایه اش به پهلویم و قسمت دایره ای بالایش به قسمت راست گلویم فشار می آورد. اما لیوان شکسته بود. گونه ام را زخمی کرده بود اما شکسته بود و حالا تکه ی تیز و برنده اش بالای سرم بود.

باید خودم را از آن وضعیت نجات می دادم. خون ریزی و سوزش گردنم بیشتر شده بود و تقریباً روی میز و معلق بودم. با کمی تکان درست، دقیقاً در جای درست می افتادم. پس دست به کار شدم. تمام بدنم را به جلو کشیدم و ثانیه ای بعد میز از زیرم سر خورد و کمی آن طرف تر

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

افتاد. درد زمین خوردنم در برابر دردی که داخل معده ام پیچ می خورد هیچ بود.

سرم را بالا بردم و سعی کردم شیشه ی شکسته شده را ببینم. در دیدم نبود و حتماً پشتم قرار داشت. دقیقاً در جای درست! خودم را بالا کشیدم. به هزار بدبختی سعی کردم با تکان های یهویی و با بازویم که روی زمین بود، خودم را بالا بکشم و دستم را به شیشه برسانم.

فشار صندلی و وزنم که روی بازویم بود زیاد بود و نمی توانستم از وزنم کم کنم برای همین هم دستم درد می کرد و رو به بی حسی می رفت. بیشتر از آن، خرده شیشه هایی بود که با وجود ضخامت پالتو داشت توی دستم فرو می رفت و تمام تنم را می لرزاند و می سوزاند.

بالاخره رسید. بالاخره دستم به تکه شیشه ی تیز لیوان رسید که از قسمت پایینی لیوان بود. برای جلوگیری از اینکه بیشتر از قبل بدنم زخمی شود و بیشتر از قبل میزبان خرده شیشه ها باشم، بدون خوردن تکان اضافی آن را با دست های بسته ام برداشتم و مشغول کشیدن لبه های تیزش به طناب های گره زده به دور دستم، شدم.

دستم حسابی زخمی شد. دندان هایم را روی هم چفت کرده بودم و چشم هایم را بسته بودم و با گاز گرفتن لبم سعی می کردم برای درد شدید بدنم جیغ نکشم و چقدر سخت بود این کار. اما بالاخره جواب

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

داد. طناب های دور دست هایم بعد از کلی تقلا شل شدند و توانستم دستانم را آزاد کنم. بازویم را که دور صندلی چرخیده بود، از زیرم بیرون کشیدم و با دست های خونی ام، مشغول باز کردن طناب های دور شکمم شدم. با فشار دادن دندان هایم روی هم تلاش کردم تا سوزش تکه شیشه های فرو رفته داخل بدنم را که با هر حرکت می سوخت و تمام تنم را می سوزاند تحمل کنم.

پاهایم را هم که باز کردم، به سختی از جایم بلند شدم و ایستادم. ضعف داشتم و سرم گیج می رفت. تلو تلو خوران خودم را داخل نیمه ی تاریک انبار کشیدم. کمی طول کشید تا توانستم بر ضعف جسمم غلبه کنم. خدا را شکر کردم که پالتوام تنم بود و مانع از هجوم بیشتر شیشه ها به بدنم شد. با گوشه شالم، تکه شیشه های فرو رفته داخلش را تکاندم و شالم را دوباره روی سرم گذاشتم. باید خودم را به آرتا می رساندم.

دست های دردناکم را مشت کردم و از جایم بلند شدم. سرگیجه ام را نادیده گرفتم و به طرف در انبار حرکت کردم. نفس عمیقی کشیدم و بدون توجه به اینکه ممکن است چند بادبگارد پشت در باشد، در را باز کردم. صدای بلند و مزخرفش داخل گوشم پیچید و قیافه ام را بیشتر از قبل جمع کرد. بیرون هم روشن تر از داخل انبار نبود.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

با دیدن دو بادیگارد که جلوی در بودند و با تعجب به طرفم برگشته بودند، مشتم را محکم تر کردم. به طرفم هجوم آوردند. من از شر آن انبار لعنتی خلاص نشده بودم که بخواهم اجازه بدهم چند الف بچه من را دوباره گیر بیندازند.

یکی از بادیگاردها اسلحه اش را بیرون آورد و به طرفم نشانه گرفت. عالی شد! کم مانده بود که بخواهم تیر هم بخورم. بادیگارد دیگر به طرفم آمد و با من درگیر شد. مشتش را به طرف صورتم آورد که جاخالی دادم و با پا، ضربه ای به اسلحه ی آن یکی زدم. اسلحه اش آن طرف پرت شد اما پایم را با دست خالی اش گرفت و پیچاند. نمی توانستم اجازه بدهم من را گیر بیندازند.

با دست هایم، محکم مچ های بادیگارد دیگر را که باز می خواست به طرفم حمله کند گرفتم و با پای دیگری ضربه ای به سر آن یکی زدم. پایم که از دستش رها شد، دست های در حال تلاش برای حمله ی بادیگارد دیگر را رها کردم و با زانو به شکمش ضربه زدم.

بادیگارد دیگر که سرش را در دست گرفته بود و گیج بود، می خواست بقیه را صدا بزند که با دو به طرف دیوار دویدم. البته دویدن باعث نشد تا صدا زدنش را متوقف کند. بلندتر صدایشان زد اما من دیگر از دیوار بالا رفته بودم و خودم را از ضربه ی گلوله ای که خودش به طرفم شلیک

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

کرده بود فراری داده بودم. همه چیز در عرض چند ثانیه اتفاق افتاده بود.

خودم را که پایین دیوار پرت کردم، با توجه به کفشی که یک لنگه اش در اثر ضربه زدن به آن مرد از پایم کنده شد بود، لنگه ی دیگر را هم از پایم در آوردم و پا برهنه به طرف خیابان دویدم. به خودم لعنت فرستادم. نباید ماشینم را داخل عمارت می بردم.

زیاد طول نکشید که به خیابان رسیدم. خیابان سوت و کور نبود اما آدم های زیادی هم نبودند. خدا بود که تاکسی را در آن موقع شب برایم رساند. دستم را برایش بلند کردم و بعد از ایستادنش، خودم را داخلش انداختم.

-زودتر برو آقا.

روی صندلی عقب دراز کشیدم و سرم را پنهان کردم.

-طوری شده خانم...؟

با حرص و با نگرانی غریدم:

-زودتر برو اگه جونت رو دوست داری.

بی حرف دیگری پایش را روی گاز گذاشت. با گفتن سریع تر، کمی بالا آمدم و از پشت پشتی صندلی، به عقب نگاه کردم. با ندیدن هیچ

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

ما شین م شکوکی که از خیابان بیرون بیاید، نفس راحتی کشیدم اما از نظرم عجیب بود. طبیعتاً باید افرادی را دنبال می فرستادند. پس... پس یعنی فرار کردن من را پیش بینی کرده بودند. لبم را به دندان گرفتم و صاف نشستم. با دلهره گفتم:

-لطفاً تندتر برو آقا.

یعنی همه ی این ها نقشه بودند؟ چه نقشه ای؟ ماهی چه نقشه ای داشت که با فرار کردن من حاصل می شد؟
رو به راننده کردم و گفتم:

-می تونم یه لحظه با گوشیتون به جایی زنگ بزنم؟

راننده از داخل آینه، با تعجب به صورت زخمی ام و حالت پریشانم نگاه کرد و بعد موبایلش را به دستم داد. هرچند در آن تاریکی، حتماً به خاطر واکنش ها و صدای لرزان من متعجب شده بود نه به خاطر صورت زخمی ام.

-چی شده؟ اگه کاری ازم بر میاد بگید.

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

-اگه می دوزستید چه خبری شده از گفتن این حرفتون پشیمون می شدید. فقط خدا می تونه نجاتم بده.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

شماره ی آرتا بهترین شماره ای بود که می توانستم بگیرم. چند بوق که خورد بالاخره با صدای خمارش جواب داد.

-بله؟

-الو آرتا.

نمی خواستم اما صدایم لرزید. صدایش خواب را پس زد و گفت:

-چی شده رها؟

نتوانستم خودم را کنترل کنم. نتوانستم ترسم را پنهان کنم.

-همین الان باید برای دستگیری تاجیک و باندش بری عمارت. نذار ماهی فرار کنه. اون رئیس بانده نه تاجیک.

-این از کجا در اومد؟ چه خبر شده؟ چرا گریه می کنی؟ اتفاقی افتاده؟

صورتتم خیس شده بود و نفسم یکی در میان بیرون می آمد.

-فقط برو. نمی دونم چه نقشه ای دارن. باید همین الان دستگیر شون کنی. باید... باید زودتر دستگیرشون کنی. نگرانم. ممکنه بلایی سرت بیارن.

صدایش جدی و نگران بود.

-باشه من الان میرم. تو کجایی؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

پلک هایم را روی هم فشار دادم و با تحکم گفتم:

-برو آرتا. فقط برو. نذار فرار کنن.

تلفن را قطع کردم و اجازه دادم صدای گریه هایم داخل ماشین را پر کند. نمی توانستم لرزش دستانم را متوقف کنم. نگران بودم. می ترسیدم ماهی بخواهد بلایی سر کسی بیاورد. او می دانست من فرار می کنم. می دانست و نقشه ای برایش داشت.

جعبه ی دستمالی که مرد به طرفم گرفته بود را نگاه کردم و بعد با دستم که همچنان خونی بود، یکی برداشتم. آهش را شنیدم و بعد حرف پر از تاسفش را.

-خدا بزرگه. عجب آدمایی پیدا می شن.

سرم را به صندلی تکیه دادم و نگاهم را به بیرون دوختم. برای خودم نمی ترسیدم. به خدا که برای خودم نمی ترسیدم. به هیچ وجه از جان خودم نمی ترسیدم. اما آرتا، آیدا، کاوه و کاملیا. اگر بلایی سر شان می آمد خودم ماهی را زنده زنده دفن می کردم.

«آرتا»

با وجود نگرانی زیاد، به بچه های اداره فرمان آماده باش دادم و گفتم که اعضای تیم برای انجام عملیات حاضر شوند و به طرف عمارت بیایند. قرار شد تیم پشتیبانی هم به زودی خودشان را به ما برسانند.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

حالا جلوی عمارت بودیم و من داشتم چگونگی حمله را با بچه ها هماهنگ می کردم. بچه ها آتش به اختیار بودند و وظیفه داشتند سرکرده های باند را دستگیر کنند. دو نفر از بچه ها را برای شناسایی فرستادم. همه ی اعضای تیم به چهار گروه تقسیم شدیم. من و پارسا و دو نفر دیگر از شرق عمارت، و سه تیم چهار نفره ی دیگر، از سه جهت دیگر وارد عمارت می شدیم. طولی نکشید که مهران که با یک نفر دیگر برای شناسایی رفته بود، رسید و گفت:

-تعداد بادیگارد زیاد نیست قربان. سر جمع ده نفر توی حیاطن.

و شروع به توضیح دادن موقعیت هایشان کرد.

سرم را تکان دادم و با گفتن خوبه، به پارسا اشاره کردم تا از دیوار بالا برود و در را باز کند. به دیوار کنار در تکیه دادم و منتظر شدم. صدای آرام قرار گرفتن پاهایش روی زمین که نشان می داد از دیوار پایین پریده به گوشم رسید و بعد در با صدای تیکی آرام، باز شد.

اسلحه ام را که مسلح و آماده برای شلیک بود داخل دستم فشردم و در دل شب وارد عمارت یکی از بزرگ ترین باند های مواد مخدر شدیم.

از پشت درختچه ها به قسمت شرقی عمارت رفتیم. دو نفر کنار دیوار بودند و با اسلحه های داخل دستشان کشیک می دادند. این تعداد از بادیگارد عجیب بود. خودم هم روزی بادیگارد بودم و می دانستم که

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

برنامه ریزیشان دقیق است و روی این چیزها ریسک نمی کنند. می دانستم که تعداد بادیگارد های عمارت تاجیک زیاد است و ده نفر آن تعدادی نبود که فکرش را می کردم.

پارسا به طرف یکی از بادیگاردها شلیک کرد و من هم از فرصت استفاده کردم و بادیگارد دیگر را که توجهش به طرفمان جلب شده بود، نشانه گرفتم. صدای دومین شلیک خفه، به گوش رسید و بعد دومین بادیگارد هم روی زمین افتاد. از لا به لای درخت ها جلوتر رفتیم. به علت بزرگی عمارت، پارسا و نیما را به جنوب شرقی عمارت فرستادم و خودم با پشتیبانی مهران جلوتر رفتم.

کمی بعد با صدای شلیک، توجهم به طرف جایی که پارسا را فرستاده بودم جلب شد. با این صدای شلیک همه بیدار می شدند. باید دست می جنباندیم. با صدای دوباره ی شلیک و سپس تیری که از کنارم رد شد خودم را پشت یکی از درخت ها کشیدم.

به مهران علامت دادم تا حواسش به من باشد و او هم از پشت درخت سرک کشید تا منبع تیر را پیدا کند. نشانه گرفت و در صدم ثانیه شلیک کرد اما بعد از شلیکش که خطا رفته بود، تیر بارانی بود که به طرفش نشانه می رفت و او را مورد هدف قرار داده بود. خودش را پشت درخت کشید اما صدای فریادش بلند شد و بازویش را در دست گرفت.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

باید فشار را از رویش بر می داشتم. اسلحه ام را روی تیرباران گذاشتم و از پشت درخت سرک کشیدم. به طرف بادیگاردی که داشت از پشت یکی از درخت ها به طرف مهران شلیک می کرد و با بیرون آمدن من می خواست من را مورد اصابت گلوله هایش قرار بدهد، شلیک کردم. گلوله از کنار گوشش رد شد و آن را پاره کرد. صدای فریادش حالم را بد کرد. باید خلاصش می کردم. حتماً الان گوشش کر هم شده بود.

روی دو زانویش افتاد و دستش را روی گوشش گذاشت و از درد فریاد کشید. با شلیک دوباره و این بار به قلبش، کارش را تمام کردم. بادیگارد دیگری هم پشت یکی دیگر از درخت ها بود. منتظر بیرون آمدنش شدم. بعد از چند دقیقه و بعد از اینکه دید همه جا ساکت شده، سرش را بیرون آورد تا وضعیت را کنترل کند که آن را هم با یک گلوله روی زمین انداختم. به مهران اشاره کردم و گفتم که برود اما سرش را تکان داد و با اطمینان چشم هایش را بست و لب زد:
-فقط یه خراشه.

نمی توانستم او را ببرم. در همین حین پارسا کنارم رسید.
-جنوب شرق پاک سازی شد. بچه های دیگه هم هستن حواسشون هست.

سرم تکان دادم و رو به نیما گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-مهران رو ببر زخمی شده.

-چشم قربان.

سپس مهران را که هنوز رضایت نداشت با خود به طرف خروجی ساختمان برد.

با پشتیبانی پار سا به طرف ساختمان عمارت حرکت کردم. دو بادباز دیگر هم سر راهمان بودند که هر دو به راحتی مهار شدند. بیشتر بادبازها در شرق بودند و این بسیار برایم عجیب بود. طبیعتاً باید دور تا دور عمارت را پوشش می دادند نه فقط یک قسمت خاص را.

جلوی در عمارت ایستادم. پنج نفر از تیم پشتیبانی هم به ما اضافه شدند. من و پار سا و یک نفر دیگر به طبقه ی بالا می رفتیم و سه نفر دیگر به طبقه ی پایین می رفتند.

پار سا در را با یک ضربه باز کرد و با دست های گره کرده به دور اسلحه داخل رفت. ما هم پشت سرش وارد شدیم. به آرامی به طبقه ی بالا و همان طور که اطراف را می پاییدیم، مستقیم به اتاق تاجیک رفتیم. عجیب بود. باید در این سر و صدا بیدار می شدند و یا فرار می کردند یا خودشان را نشان می دادند.

به آن نفر دیگر گفتم که همان جا جلوی در بماند و حواسش به اطراف باشد. بعد پار سا در را باز کرد و با اسلحه داخل رفت. من هم

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

پشت بندش وارد شدم. چشم هایم درشت شدند و با تعجب به افرادی که وسط اتاق بودند نگاه کردم.

کسی تاجیک و کاوه و کاملیا را به سه صندلی بسته بود و همگی... با اخم به پارسا که او هم جدی و مبهوت شده بود نگاه کردم. همگی مرده بودند! همگی مرده بودند و با سرهای افتاده، روی سه صندلی بسته شده بودند و در کنار هم مثل ضلع های یک مثلث قرار گرفته بودند. کار ماهی بود. همان طور که رویا گفته بود کار ماهی بود.

پارسا با شک گفت:

-گفتی رویا بهت چی گفت؟

با کلافگی دستم را داخل موهایم کشیدم.

-گفت ماهی رئیس همه ست. خیلی تر سیده بود. باید بفهمیم از کجا فهمیده و چه بلایی سرش آوردن. خیلی زودتر از ما اقدام کرده و هم دستاش رو کشته. حتما تا الان فرار کرده.

متفکر شد. گفت:

-مطمئنی کار اون زن بوده؟

با استفهام نگاهش کردم. به تکه کاغذی که روی پای تاجیک بود، اشاره کرد. کنارش رفتم و بدون دست زدن به کاغذ خواندمش.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-ارزونی خودتون.

اخم هایم درهم رفتند. یکی از پسرها وارد اتاق شد و گفت:

-قربان ساختمون پاکسازی شد. دیگه کسی اینجا نیست.

نفسم را با کلافگی بیرون دادم. پارسا با تاسف و با شک گفت:

-مطمئنی اصلاً کسی به اسم ماهی وجود داره؟ پس تا الان کجا بود؟

با صورتی منقبض شده گفتم:

-منظورت چیه؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

-بعید نیست این قتل هم کار رویا با شه. هر سه نفر شون رو کشت و انداخت گردن ماهی. نقشه ی خوبیه برای اینکه بتونه همدستای واقعیش رو فراری بده یا شایدم انتقام بگیره و یا شایدم نقش یه مظلوم فریب خورده و ترسیده رو بازی کنه. شایدم بخواد با کشتنشون یه حقیقتی رو پنهان کنه.

چشم هایم را بستم و با فک چفت شده ام غریدم:

-تمومش کن پارسا. فکر ت احمقانه س.

رو به نیما دستور دادم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-هر جایی که ممکنه رفته باشه رو می گردیم.

باید حکم ممنوع الخروج شدنش را هم می گرفتم. من دیده بودمش. داخل همین عمارت هم دیده بودمش. نمی توانستم فکر به اینکه ممکن است این قتل هم کار رها باشد را به سرم راه بدهم. نه نمی توانستم.

«رها»

با آن وضعیت استفناکم، روی صندلی سرد آگاهی نشسته بودم و منتظر بودم تا آرتا برسد. نمی دانستم باید چه کار کنم. نمی توانستم جای دیگری هم بروم. به هرکس پناه می بردم جانم در خطر قرار می گرفت و جای دیگری هم برای رفتن ندا شتم. تا کسی را با دادن شماره ی تلفنم، فرستادم برود و گفتم که فعلا پولی به همراه ندارم و بعداً کرایه اش را پرداخت می کنم. فکر کنم دلش به حال دست های خونی و پاهای برهنه ام که از سرما یخ زده بودند و قرمز شده بودند سوخت که گفت پولی نمی خواهد. در این شرایط بهترین کار این بود که آرتا دستگیرم کند. اینگونه حداقل با یک طناب خفه می شدم و سختی اش چند ثانیه بود. اگر گیر ماهی می افتادم، زنده زنده در روغن سرخم می کرد و زجر کش می کرد. نمی توانستم بید شتر از این زجر بکشم. دیگر نمی توانستم بیشتر از این کنار آن آدم ها قرار بگیرم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

دختری کنار دستم نشست. به قیافه ی آشنا و مهربانش چشم دوختم. همان دخترکی بود که به عنوان جاسوس در بین دخترهای فروشی عرب بود. همان دخترکی بود که برایم دمنوش درست کرده بود. دستش را روی شانه ام گذاشت و نگاه مهربانش را به من دوخت. گفت:

-چیزی احتیاج نداری؟ او ضاعت زیاد خوب نیست. کفشم که نداری. چه بلایی سرت اومده؟

با بغض نگاهش کردم.

-لطفاً بندازم بازداشتگاه!

دلسوزی از سر و صورتش می ریخت. نمی خواستم ترحمش را ببینم اما جانی برای حفظ کردن غرور خودم هم نداشتم. سرمای هوا، درد بدنم، درد و التهاب گلویم، سوزش بازو و گردن و دست هایم، کوفتگی ام و حالت بد معده ام و سرگیجه های بی امانم... همه و همه باعث می شدند که بخواهم یک قرن دراز بکشم و بخوابم و هیچ چیزی نفهمم.

-رنگت پریده. بریم بیمارستان؟ اونجا می تونی استراحتم بکنی.

سرم را به علامت نفی تکان دادم. دست های خونی ام را در دستش گرفت تا ببیند شان که صورتم از درد جمع شد. درد تا مغز استخوانم را سوزاند. دستانم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-باید زودتر آرتا رو ببینم. پس چرا نمیاد؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

چادرش را داخل دستانش گرفت و با گرفتن بازوی چپم کمکم کرد تا بلند شوم. اگر آن یکی دستم را می گرفت جیغ می زدم.

نفهمیدم چطور تا بیمارستان رفتیم و چطور روی یک تخت خواباندم و چطور دکتر بالای سرم آمد. نفهمیدم دکتر به دختر چه گفت که با نگرانی نگاهم کرد. خود دکتر هم به دست و بازویم طوری نگاه می کرد که انگار قرار است به زودی قطع شود.

فقط فهمیدم که از بس خسته بودم، چشم هایم بسته شدند و از بی خوابی شبانه رهایی یافتم و در سپیده دم صبح خوابم برد. بیدار که شدم با دیدن ساعت روی دیوار که دو را نشان می داد، نیم خیز شدم. حتما دو بعد از ظهر بود. با بلند شدنم، صدای معترض پرستار بلند شد. فعلاً نباید تکون بخوری خانم. دو روز تمام بیهوش بودی. باید صبر کنی تا دکتر بیاد معاینه ت کنه.

با اجبار پرستار دوباره روی تخت خوابیدم. ناامیدانه زمزمه کردم:
-اما من باید آرتا رو ببینم.

بدون توجه به من از کنار تختم رفت و از دیدم خارج شد. دقیقه ها به کندی می گذشتند. کمی بعد، دکتر بالای سرم آمد. بعد از معاینه کردنم گفت:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-شیشه ها رو از بدنتون بیرون آوردیم اما چون شدت خونریزی زیاد بوده و همچنین به خاطر اینکه مدت زیادی توی سرما بودید، یکی دو روزی رو بیهوش بودید. جای نگرانی نیست اما باید بیشتر مراقب باشید. مخصوصاً زخم معده هم دارید که باید سریع تر درمان بشه وگرنه کار دستتون میده. زخم گردنتون هم با اینکه عفونت کرده اما به زودی خوب می شه. سعی کنید زود به زود پاز سمان هاتون رو عوض کنید.

حرف هایش هیچ برایم مهم نبودند.

-کی مرخص می شم؟

-مشکلی ندارید که نیاز به مراقبت دائمی داشته باشه، سرمتون تموم شه می تونید برید.

با خوشحالی سرم را تکان دادم و با رفتنش سریع از روی تخت بلند شدم. سوزن سرم را از داخل دستم بیرون کشیدم. خون زیادی از دستم بیرون زد اما مهم نبود. پنبه ای از میز کنار تختم برداشتم و همانطور که روی دستم فشار می دادم، چسبی را رویش زدم و با پوشیدن پالتوام و با همان اوضاع خواستم بیرون بروم که با دیدن همان دختر که انگار تازه رسیده بود و متعجب نگاهم می کرد متوقف شدم.

-فکر می کردم به هوش اومده باشی ولی انتظار بلند شدنت رو نداشتم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

جعبه ای را روی تخت گذاشت و گفت:

-برات یه هدیه آوردم.

با تعجب نگاهش کردم و بی حرکت ماندم که خودش دست به کار شد و روی تخت، درست مقابلم نشست و جعبه را باز کرد. با دیدن کفشی که از داخلش بیرون آورد، بیشتر از قبل تعجب کردم.

-دیدم کفش نداری اینا رو برات آوردم. بیوش ببینم اندازه س یا نه.

با شرمندگی و تشکری که نمی دانستم چگونه وصفش کنم نگاهش کردم. من یک مجرم بودم و او یک پلیس اما تا به امروز هر طور که توانسته بود به من کمک کرده بود. چه با دمنوش، چه با کفش.

تنها گفتم:

-ممنونم. شرمندم کردی.

و تمام تشکر را داخل چشمانم ریختم و کفش هایی که حالا جلویم بود را پوشیدم. سپس با جدیت و نگرانی نگاهش کردم و گفتم:

-اون شب که من بیهوش بودم چه اتفاقی افتاد؟ عملیات چی شد؟

سرش را با تاسف تکان داد. چیزی در دلم پایین ریخت.

-ماهی فرار کرد. حالا سرگرد خودش برات توضیح می ده.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

پس نگرانی ام بی مورد نبود. او یک نقشه داشت و حالا هم فرار کرده بود. کلافه شدم و حس بدی به وجودم چنگ انداخت. با تردید پرسیدم:

-تاجیک چی؟ اون چی شد؟

با کلافگی گفت:

-تاجیک و دو تا بچه ش رو کشته بودن. قبل از اینکه نیروهای ما برسند می دوزستن که قراره ما بریم به عمارت. ماهی هم پیدا نشده و از اون ساعت دیگه دیده نشده تا الان.

ماتم برد. تاجیک و گاوه و کاملیا... همگی کشته شده بودند؟ زبانم بند آمد و نفس هایم به شماره در آمد. سرم گیج رفت. دستم را روی تخت گذاشتم و با ناباوری نشستم.

-چی شد؟

چه شده بود؟ هیچی. مگر چه شده بود جز اینکه پدر و خواهر و برادرم به دست دشمنشان کشته شده بودند؟ گاوه، برادری که حتی زمانی که نمی دانستم با هم نسبت خونی داریم هم برادرم بود. کاملیا، خواهری که قرار بود برایش شام بپزم و مهمانش کنم و پرت کردنش از روی پله ها را برایش جبران کنم. و تاجیک، پدری که خیلی حرف ها داشتم که با او بزنم. پدری که یک بار هم برایم پدری نکرد. پدری که باید می شنید

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

از ترس و خفقانم. پدری که باید تاوان مرگ من را می داد. پدری که باید تاوان تنهایی هایم را می داد.

دستی تکانم داد. آن پدر باید من را برای یک بار هم که شده، برای یک بار هم که شده دوست می داشت. دختری صورتم را قاب گرفت. او باید برایم کادوی تولد می خرید. او باید من را روی پای مادرم می خواباند. تکان خوردن لب های دختر را دیدم. او باید من را کنار خواهر دوقلویم می گذاشت و هر دویمان را با مامان برای گردش می برد.

ضربه ای به صورتم زده شد. صداها برگشتند اما حواس من هنوز پرت بود.

پدرم چقدر ناحقی کرده بود. او هم مثل مادرم در حق من ناحقی کرده بود. چقدر خوب بود که نگار اینجا نبود. چقدر خوب بود که نمی دانست یک خواهری هم دارد. چقدر خوب بود که در کلبه ی محقر اما پر از عشقشان بزرگ شده بود و همان جا مانده بود و به دور از حاشیه زندگی می کرد.

-رویا چت شد؟ باز چی شد؟ چرا جواب نمی دی؟ تو رو خدا یه چیزی بگو. پرستار. خانم پرستار بیا اینجا.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

بدون اینکه روی رفتارم کنترل داشته باشم، یک ضرب از جایم بلند شدم. با نگاهی که به جایی نامعلوم خیره شده بود و صدایی که دیگر هیچ گرمایی، نداشت، تنها گفتم:

-باید بریم پیش آرتا.

و سپس به طرف در حرکت کردم. ندیدمش اما او هم حتماً به دنبالم آمد.

«آرتا»

پارسا که روی صندلی مقابل میزم نشسته بود گفت:

-حالا می خواهی با رویا چیکار کنی؟

خودکار را داخل دستم چرخاندم. خودم هم بلا تکلیف بودم.

-نمی توانم حرفاش رو باور کنیم. اون حالا تنها متهم پرونده اس. البته به جز آرش و غنچه و هو شنگ که اونا هم در مورد ماهی خبر ندا شتن. فکر نمی کنی رویا اون سه نفر رو کشته تا دروغش در مورد ماهی رو پنهان کنه و همه چیز رو بندازه گردن اون؟

این حرف هایش داشت مثل مته مغزم را سوراخ می کرد. پرسیدم:

-پس ماهی کجاست؟ چرا فرار کرده اگه هیچ گناهی نداره؟

ساکت شد و به فکر فرو رفت. چشم هایم را تنگ کردم و پرسیدم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-تو چه مرگت شده؟ حالت خوبه؟ چند وقته دیگه زیاد سر حال نیستی و شوخی نمی کنی. دارم بهت شک می کنم، خیلی روی این موضوع تاکید می کنی.

ابروهایش بالا رفتند. انگار بهش برخورد. انتظارش را داشتم.

-دستت درد نکنه. حیف من که به فکرتم.

سپس با تاسف سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-اصلاً به من چه. مسئول پرونده تویی نه من.

سپس از جایش بلند شد و بیرون رفت. شکی به دلم راه پیدا کرده بود. پارسا جدیداً زیاد شوخی نمی کرد و مثل قبل شاد و شنگول نبود. خیلی روی گناهکار بودن رویا تاکید می کرد و سعی می کرد او را از من دور کند. از فکری که به سرم زده بود متنفر بودم اما دیگر نمی توانستم به خودم هم اعتماد کنم.

با تقه ای که به در خورد، ستوان نیازی داخل آمد. با احترام نظامی اش سرم را تکان دادم و گفتم:

-رها به هوش اومد؟

-بله قربان، یک ساعتی هست که به هوش اومده. می خواد شما رو ببینه.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

آمادگی اش را نداشتم. رو به ستوان گفتم:

-کجاست؟

-بیرون منتظره قربان.

نه. فعلاً آمادگی اش را نداشتم.

-فعلاً بفرستش بازداشتگاه. بعداً باهاش حرف می زنم.

قلبم از اسم بازداشتگاه که از دهانم بیرون آمد به درد آمد اما به هر حال او یک مجرم بود و نمی توانستم به هتل پنج ستاره بفرستمش.

-ولی خیلی اصرار داره قربان...

به قلبم مسلط شدم و بدون توجه به محتوای جمله اش، وسط حرفش پریدم.

-ستوان باید یه کار دیگه رو هم مخفیانه انجام بدی.

مکث کرد. انتظار نداشتم که نخواهم رها را ببینم. بعد از چند ثانیه سرش را به پایین تکان داد و گفت:

-بله قربان.

حرف هایم برایم تلخ بود اما باید می گفتم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-باید سروان قربانی رو زیر نظر بگیری. یه نفر دائم باید مراقبتش باشه.
مراقب باشید خودش یا کس دیگه ای از این موضوع خبردار نشه.

در حالی که انگار به گوش هایش شک کرده بود، اخم هایش درهم رفتند و با ناباوری و تعجب و صدایی آرام پرسید:

-به ایشون شک دارید؟

حرفی برای گفتن نداشتم. واقعاً به پارسا شک کرده بودم؟ نمی دانم.
نگاهم را به جایی نامعلوم دادم و با تاسف و جدیت گفتم:

-می خوام مطمئن شم که دارم اشتباه می کنم.

با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:

-بله قربان. دستورتون رو اجرا می کنم.

سپس پایش را به زمین کوبید و خواست برود که صدایش کردم. به
طرفم برگشت اما از نگاه کردن به من طفره رفت.

-بله قربان.

-این موضوع خیلی برام مهمه. لطفاً از روی احساسات تصمیم نگیر.

با خجالت نگاهش را و بعد سرش را پایین انداخت و گفت:

-نگران نباشید قربان.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

از احساس هر دو نفر به همدیگر خبر داشتم. احساسی که هنوز آن را به یکدیگر اعتراف نکرده بودند. امیدوار بودم پارسا فکر نامردی به سرش نزنده باشد. امیدوار بودم.

«رها»

داخل اتاق کوچک و کم نور بازداشتگاه بودم. کنار دیوار کز کرده بودم و سرم را به دیوارش تکیه داده بودم. چشم هایم را هم بسته بودم و فکر می کردم. حالم خوش نبود. حالم اصلاً خوش نبود. همان طور که ماهی گفته بود آرتا دیگر نمی خواست حتی نگاهش هم به من بیفتد.

اشکی از گوشه ی چشمم پایین افتاد. نمی فهمیدم چه شده که آرتا دیگر نمی خواهد من را ببیند. نمی فهمیدم دوباره چه شده. انگار تازه فهمیده بود که من یک قاتل و جنایتکارم و جایم در اتاق تنگ و خفه و تاریک بازداشتگاه است. انگار تازه فهمیده بود که نمی تواند من را قبول کند.

آهی کشیدم و به آن ماهی عو ضی که فرار کرده بود فکر کردم. حتماً تا الان خودش را قایم کرده بود تا در زمانی مناسب فرار کند. می توانستم پیش بینی کنم که کی و چگونه می خواهد فرار کند. من توسط خودشان آموزش دیده بودم اما انگار او یک قدم از من جلوتر بود. او خانواده ام را قتل عام کرده بود و حالا داشت به ریش نداشته ی من می خندید. و

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

هو شنگ! او هو شنگ را هم رها کرده بود، قال گذاشته بود و به تنهایی فرار کرده بود. هو شنگ، غلام حلقه به گوشش را...

در عالم بی خبری بودم و داشتم دیوانه می شدم. آرتا باید من را می دید. من باید او را می دیدم. حرف های زیادی برای گفتن داشتم و شاید حتی چند ساعت دیگر هم برای حرف زدن دیر می شد. با این وجود چند ساعت گذشت و من در تمام ساعت هایی که مثل سال می گذشتند، برای خودم دل سوزاندم و برای تنهایی ام اشک ریختم.

آن دختر گفته بود که غنچه و آرش هم دستگیر شده اند اما خیالم از بابتشان راحت بود. یک خانه ی بزرگ برای هر کدامشان خریده بودم و به نام شان کرده بودم. بعد از اینکه از زندان آزاد شدند، برای زندگی جا و مکان داشتند و دوباره آواره ی خیابان ها نمی شدند. مسئولیت آن دخترها که به دبی برده بودیم را هم به غنچه سپرده بودم. از آن ها خبر نداشتم اما به وکیلیم سپرده بودم که آن دخترها را بعد از اینکه از زندان آزاد شدند، باید داخل خانه ی غنچه جمع کند. و گفتم که به آن ها بگویند که باید با هم زندگی کنند تا غنچه هم آزاد شود و به آن ها ملحق شود و با هم یک کار کوچک راه بیندازند. خرج شان را هم با یک حساب پر از پول، برایشان تامین کرده بودم و نگران شان نبودم.

تنها چیزی که داشت آزارم می داد ول گشتن ماهی بود. آن قاتل باید مجازات می شد. به خطاهای دیگرش هم کاری نداشته باشیم، به خاطر

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

مرگ خانواده ام و به خاطر فروپاشی خانواده ام باید مجازات می شد. دیگر نمی توانستم صبر کنم. سرباز را صدا کردم. من باید آرتا را می دیدم.

«آرتا»

به رها که حالا رو به روی میزم نشسته بود چشم دوختم. نمی خواستم بیش از این به او نزدیک بشوم. اما دلم هم برایش کباب بود و به حالش می سوخت. اوضاعش به معنای واقعی کلمه، خراب و داغان بود. خراش روی گونه اش توجهم را جلب کرد. به سختی چشم از آن گرفتم و لبم را تر کردم و گفتم:

-چی می خواستی به من بگی؟

با سوالم بالاخره به من نگاه کرد. نگاهش پر از غم بود. دلخور گفتم:

-گفتم شاید بخوای ازم بازجویی کنی.

-می خواستم بازجویی کنم خودم خبرت می کردم.

غم چه شمانش بی شتر شد. نمی خواستم ببینمش چون نمی خواستم تاثیر حرف های پار سا روی خودم را ببیند. نمی خواستم ببیند که به او شک کرده ام. باید اول از صحت درستکاری پارسا مطمئن می شدم، بعد او را می دیدم. اما او آنقدر به سرباز اصرار کرده بود که مجبور شده بودم ببینمش. و حالا نمی توانستم زبان تند و تلخم را به دهان بگیرم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-نباید بذاریم ماهی فرار کنه.

چشم هایم را تنگ کردم و دهانم بی اجازه باز شد.

-فکر کردی هنوز یه پلیسی که داری برای حل کردن پرونده جوش می زنی؟

خشک شد. به ثانیه نکشید که چشم هایش پر از اشک شدند. نگاهم را از صورتش گرفتم و پوفی کشیدم. خودم را لعنت کردم. حتی به خاطر خسته شدن از این وضعیت هم نباید به او این حرف را می زدم. سعی کردم بحث را عوض کنم. دوباره نگاهش کردم.

-اون شب چه اتفاقی افتاده بود که بهم زنگ زدی؟

نگاه ماتش را از صورتم گرفت و سرش را پایین انداخت. چند بار تند تند پلک زد تا اشک جمع شده روی چشم هایش را به عقب بفرستد و بعد در حالی که صدایش به زحمت بیرون می آمد جواب داد:

-ماهی من رو زندانی کرده بود.

دست هایم درهم گره خوردند و آرنج هایم را روی میز گذاشتم و خودم را جلو کشیدم. لبش را گاز گرفت تا بر خودش بیشتر مسلط شود.

-بهم گفت که اون رئیس تاجیکه. می دونستم که من رو می کشه و تمام مدارک رو پاک می کنه برای همین از دستش فرار کردم و خودم رو

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

به اینجا رسوندم. اما انگار از قبل می دونست که فرار می کنم. چون کسی رو دنبالم نفرستاد. امروز وقتی بیدار شدم فهمیدم... فهمیدم تاجیک و گاو و کاملیا رو کشته و فرار کرده. من زود بهت زنگ زدم تا بری و دستگیرش کنی اما...

در حالی که روی رفتارش دقیق شده بودم، سرم را تکان دادم. حال بدش را نادیده گرفتم و گفتم:

-خب بر می گردیم به سوال اول. چرا می خواستی من رو ببینی؟
نفس عمیقی کشید و بالاخره به من نگاه کرد.
-من می دونم اون چجوری می خواد فرار کنه.
با دو تقه که به در خورد، نگاهم به طرفش کشیده شد.
-بفرمایید.

ستوان نیازی با نگاه هراسان و نابورش وارد اتاق شد و با من و من گفت:

-قربان... قربان...

با اخم های درهم پرسیدم:

-چی شده؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

با نیم نگاهی نگران به رها، رو به من گفت:

-قربان... ماهی اینجا است.

ناباور از جایم بلند شدم. برای لحظه ای حتی قدرت تکان دادن دهانم را هم ندا شتم. در حالی که نمی فهمیدم اینجا چه خبر است به رها که او هم بلند شده بود و با اخم به ستوان نگاه می کرد نگاه کردم. نمی توانستم فکری که به سرم زده بود را باور کنم. نمی توانستم شواهدی که می گفت رها مجرم اصلی پرونده است را نادیده بگیرم و در عین حال نمی توانستم قبولشان کنم.

-قربان چی کار کنم؟ بهش بگم بیاد تو؟

سر رها به طرفم برگشت. هنوز نمی دانست اینجا چه خبر است اما نگران بود. نگران این بود که ماهی بیاید و چیزهایی را بگوید که به ضررش است؟ ماهی چرا به اینجا آمده بود؟ واقعاً بی گناه بود یا... جرقه ای در سرم زده شد.

به طرف ستوان برگشتم. هر دو طرف قضیه کسانی بودند که من دوستشان داشتم و نمی خواستم هیچ کدامشان را از دست بدهم اما ناچار بودم به انتخاب بین بد و بدتر. ناچار بودم به اینکه به هر دو نفرشان شک کنم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

به سرباز گفتم که رها را ببرد اما رها امتناع کرد و نرفت. می خواست بماند. گفت:

-من باید بدونم ماهی چرا اوامده اینجا. من از اول این پرونده بودم، نمی تونید حالا من رو بذارید کنار.

ستوان تایید کرد و گفت:

-فکر می کنم بهتر باشه بمونه قربان.

ناچاراً خیلی خبی را گفتم و به سرباز گفتم که برود و در را هم ببندد. وقتی در را بست رو به ستوان کردم و پرسیدم:

-پارسا امروز جایی رفت؟

با نگرانی گفت:

-نه قربان. تمام روز توی اداره بودن.

آه از نهادم بلند شد. نیم نگاه نگرانی به رها انداختم و رو به ستوان نیازی گفتم:

-همین الان لیست تماس هاش رو برام بیار. به ماهی هم بگو بیاد داخل.

بعد دوباره به رها نگاه کردم که گفت:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-باید بمونم.

سرم را تکان دادم. گفتم:

-باید ازش حرف بکشیم. نمی تونیم حالا که خودش اومده اینجا اجازه بدیم فرار کنه.

سرش را تکان داد و با قیافه ای خونسرد روی صندلی نشست. من هم دوباره روی صندلی ام نشستم. هیچ امیدی به هیچ چیزی نداشتم. اگر ثابت می شد که پارسا امروز به این زن زنگ زده، هم همکاری پارسا با او مشخص می شد هم گناهکار بودن ماهی. اما اگر هیچ تما سی به او نزده بود، درست بود که بی گناهی پارسا مشخص می شد اما گناهکار بودن رها را هم نشان می داد. از طرفی دلیلی نمی دیدم که پارسا بخواهد اینقدر بی دقت باشد که در همین چند ساعت به ماهی زنگ زده باشد و به او گفته باشد که به اینجا بیاید. آن هم هنگامی که من به او گفته ام که به او شک کرده ام. از طرف دیگر زندگی ام طوری شده بود که هر لحظه باید انتظار هر چیزی را می داشتم. پس نباید خودم را به کوری و کوری می زدم. با این وضعیت باید حتی به همین ستوان نیازی مورد اعتماد هم شک می کردم. آن از پدر بزرگم، این از زنم و آن از تنها رفیقم. از یک مامور پلیس ساده که هیچ نسبتی با من ندا شت که دیگر چیزی بعید نبود.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

با ضربه ی دیگری به در، نفسم را حبس کردم. با گفتن بفرماییدم، ماهی وارد اتاق شد. اول با دیدن رها کمی مکث کرد. بعد در را بست و جلوتر آمد.

- سلام. متوجه شدم نیروهاتون دنبالم می گردن. اومدم ببینم چه کاری از دستم بر میاد و بفهمم چه اتفاقی افتاده.

دستم را به طرف صندلی مقابل رها گرفتم و گفتم:

-سلام. خوش اومدید. بفرمایید.

همانطور که می نشست، به رها نگاهی انداخت و گفت:

-فکر نمی کردم تو هم اینجا باشی عزیز دلم.

رها پوزخند زد و جوابی به او نداد.

ماهی من را دیده بود. داخل همان عمارت. به جای اینکه بروم سر اصل مطلب گفتم:

-از دیدن من تعجب نکردید. می دونستید که من یه پلیسم؟

با لبخند گفت:

-به تازگی فهمیدم. هرچند برای من تفاوتی هم نداره. چون من توی کارهای تاجیک دخالت نمی کنم. فقط یه آشنای قدیمی ام که یه مدت توی خونه اش بودم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

ابرویم بالا پرید. نیم نگاهی به رها که همچنان خونسرد بود کردم و پرسیدم:

-از کجا فهمیدید؟

لبخندش را پررنگ تر کرد.

-رویاجان خودش بهم گفت. گفت که می خواد تاجیک رو دور بزنه و به پلیس کمک کنه.

متفکر پرسیدم:

-گفتید شما با تاجیک آشنا بودید درسته؟ آشناییتون از چه نوعی بود؟

خنده ای سر داد.

-ما با هم، هم دانشگاهی بودیم.

نگاه معنی داری به رها انداخت و در همان حال با همان خنده ای که روی لبش بود، ادامه داد:

-خیلی با همسرش صمیمی بودم. اما بعد از فوتش گهگاهی به شوهرش سر می زدم تا ببینم در چه حالی.

نفسم را با فشار از بینی ام بیرون دادم. سوال بعدی ام را بلافاصله پرسیدم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-چرا ساکت موندید تا رویا کارش رو بکنه؟

لحظه ای به فکر فرو رفت و بعد از آهی عمیقی که کشید، گفت:

-همیشه با کارای تاجیک مخالف بودم و هستم. برای همین هم ترجیح دادم توی کارش دخالتی نکنم.

سپس دوباره لبخند زد و در حالی که نگاهش بین من و رها در گردش بود گفت:

-از طرفی من همیشه خیلی رویا رو دوست داشتم. نمی توذستم بین تاجیک و رویا قرار بگیرم و بینشون یکی رو انتخاب کنم. ترجیح دادم خودشون مشکلاشون رو با همدیگه حل کنن.

جالب بود که به خاطر اینکه داشت بازجویی می شد اعتراضی نداشت و راحت به سوالات جواب می داد. برای همه ی سوال ها آماده بود.

باز هم به در ضربه خورد. این بار دوباره ستوان داخل شد و لیست شماره هایی که امروز پارسا با آن ها تماس گرفته بود را روی میزم گذاشت. سرم را برایش تکان دادم و گفتم که بیرون منتظر باشد.

از اتاق که بیرون رفت به شماره ها نگاه کردم و در همان حال پرسیدم:

-این چند روز کجا بودید؟ دو روزی می شه که منتظرتون بودیم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

پارسا امروز تنها با پنج نفر تماس گرفته بود. یکی که شماره ی پدرش بود و دیگری هم از همکارهای خودمان بود. می ماند سه شماره ی دیگر که نمی شناختمشان.

-چند روزه رفتم خونه ی یکی دیگه از اقوامم بهشون سر بزدم. تازه فهمیدم پلیس دنبالمه وگرنه زودتر می اومدم.

نگاهم را از برگه ی داخل دستم گرفتم و به صورتش دادم. می خواستم واکنشش را ببینم.

-اطلاع دارید که تاجیک اقدسی کشته شده؟

ابروهایش بالا رفتند و بعد با سوء ظن به رها نگاه کرد. دستش را روی دهانش گذاشت و با ناباوری و با صدایی که کم کم بالا می رفت و به جیغ و ضجه تبدیل می شد، رو به رها گفت:

-تو... تو کشتیش. توئه عوضی... تو قرار بود فقط به پلیس تحویلش بدی. چطوری... چطوری تونستی اون رو بکشی؟ چطوری تونستی؟

بعد زیر گریه زد. ستوان را صدا کردم تا او را با خود به بیرون از اتاق ببرد و کمی آب به دستش بدهد. دور از چشم ماهی به او علامت دادم که مراقبش باشد تا فرار نکند.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

با بیرون رفتنشان با موبایل به سه شماره ی ناشناسی که پار سا با آن ها تماس گرفته بود، زنگ زدم. اولین شماره، صدای یک زن بود که جواب داد.

-بفرمایید.

-سلام. ببخشید، با خانم ماهی رضایی تماس گرفتم؟

-خیر، اشتباه گرفتید.

-ممنون.

اولین شماره نبود. با خودکار رویش را خط زدم. دومی را گرفتم. آن هم نبود. باز هم خط زدم و خودکار را داخل دستانم چرخاندم. در همان حین سومین شماره را گرفتم. یک صدای بم جواب داد:

-بله؟

-سلام. با خانم ماهی رضایی کار داشتم.

-امرتون؟

چرخش خودکار در دستم متوقف شد. آخ پار سا. آخ! فقط دستم به تو برسد من می دانم با تو چه کار کنم.

-می خوام با خودشون صحبت کنم. لطفاً بهشون اطلاع بدید.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-خانم الان نیستن. هر موقع اومدن بهشون اطلاع میدم.

-خیلی خب.

موبایلم را پایین آوردم و تلفن را قطع کردم. با شرمندگی به نیم رخ رها نگاه کردم. او که متوجه نگاه من شده بود، همان طور که به میز خیره شده بود، بدون اینکه سرش را بالا بیاورد، گفت:

- حالا فهمیدم. تو فکر می کنی من دارم دروغ میگم و ماهی قاتل نیست.

پوزخند زد.

-فکر می کنی من قاتلم.

آهی کشیدم و گفتم:

-نباید می فهمیدی. نمی خواستم اینطوری باهات برخورد کنم. نمی خواستم تا قبل از اینکه مطمئن شم بی گناهی، ببینمت.

پوزخندش پررنگ تر شد. نگاه پر تمسخرش را به من دوخت.

-داری اشتباه می زنی جناب سرگرد. یادت رفته من یه گناهکارم؟

حرفی برای گفتن نداشتم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-حالا چی؟ حالا که جوابای مسخره ی ماهی رو شنیدی چی؟ فهمیدی من گناهکارم نه؟

از جایش بلند شد و درست جلوی میزم قرار گرفت. نگاهش خسته بود و خیلی حرف داشت. سعی کردم گندی که زده ام را جمع کنم.

-نه اینطور نیست. اشتباه کردم قبول دارم اما باید بذاری برات توضیح بدم.

با همان بی جانی و خستگی اش، شالش را کنار زد. دستانش را پشت گردنش برد و گردنبنند طلایی به شکل هلال ماهش که همیشه به گردنش بود را باز کرد و روی میز گذاشت. آن را آرام به طرفم هل داد و بدون اینکه نگاهم کند، خیره به همان گردنبنند گفت:

-توی این گردنبنند یه دستگاہ ضبط صدا هست که صداهای یه ماه اخیر رو توی خودش نگه می داره. امیدوارم با گوش کردنش بتونی بفهمی که کوچیک ترین دروغی بهت نگفتم. و امیدوارم نذاری ماهی از در اینجا بیرون بره.

سپس باز هم بدون نگاه کردن به من، برگشت و با قدم های آرام به طرف در رفت.

طاقت دلخوری اش را نداشتم. سریع از جایم جهیدم.

-صبر کن رها.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

جلویش دویدم.

-باید برات توضیح بدم.

نفس عمیقی کشید و با همان خستگی به یقه ام نگاه کرد.

-من حال خوب نیست آرتا. داغونم. دیگه بیشتر از این تحمل ندارم. لطفاً برو کنار.

خواستم چیزی بگویم و برای بخشیده شدنم دست و پا بزنم و شاید ذره ای از غمش را کم کنم که همان نگاهش را هم گرفت و گفت:

-اول به اون فایلا گوش کن. بعد تصمیم بگیر که قاتل واقعی اون سه نفر کیه. من قاتلم و برام فرقی نمی کنه که سه تا قتل دیگه هم به پرونده ام اضافه شه، اما از بیخودی قضاوت شدن متنفرم.

سپس از کنارم گذشت و در را باز کرد و بیرون رفت. دستم را مشت کردم. آخر من احمق... من احمق چطور ندیدم؟ چطور صمیمیت بیش از اندازه ی کاوه و رها را ندیدم؟ بقیه که هیچ اما رها چطور می توانست او را بکشد؟ من احمق چطور توانستم بیش از این ناراحتش کنم؟

من با آن حرف های احمقانه ام رها را شکستم. او چه کسی را داشت جز من؟ در این روزهای سختش چه کسی را جز من احمق داشت که به او پناه ببرد؟ چقدر احمقم. آخر او اگر می خواست جرم خودش را زیاد بکند، اصلاً چرا باید همکاری اش با من را شروع می کرد و می خواست

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

که به پلیس کمک کند؟ او که داشت زندگی اش را می کرد و نیازی نبود که بخواهد خودش را به پلیس تحویل بدهد. او در هنگامی که بریده بود همکاری با من به سرش زد. در آن هنگام، دیگر توانی نداشت برای جنگیدن بر سر زندگی اش. حتماً هنوز هم توانی برای این کار ندارد.

به درون موهایم چنگ زدم. این ها را باید در این دو روز به یاد می آوردم نه الان. الان که دیگر همه چیز از کار گذشته و او را از خودم متنفر کرده ام، به چه دردم می خورد این حرف ها و این حقایقی که به یادم آمده؟ موهایم را کشیدم و در عرض اتاق قدم برداشتم. لعنت به من. لعنت.

و چه می شود پایان این پایان؟ چه می شود سرآخر این زندگی؟ می شود قول بدهم؟ اگر قول بدهم که در آینده ی نزدیک و دور پیش رویم، همچون آدم ها زندگی کنم چه؟ اگر قول بدهم که دیگر مثل یک برده ی گوش به فرمان عمل نکنم و دیگر خون هیچ موجودی را در شیشه نریزم چه؟ می شود قول بدهم و تو هم مثل مادرهای مهربان بگویی اگر یک بار دیگر تکرار کنم تنبیهم می کنی؟ می شود؟ می شود اگر یک بار دیگر مرتکب گناهانم شدم تنبیهم کنی اما حالا نه؟ می شود فقط یک فرصت دیگر به من خسته از زندگی بدهی؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

خسته ام از زندگی، درست؛ دیگر بریده ام، درست؛ دیگر دست کشیده ام از دنیا، درست؛ اما این انصاف نیست که هنوز زندگی نکرده چشم از این جهان ببندم و پا به درون جهنم بگذارم. انصاف است داشتن یک زندگی جهنمی و بعد ورود به یک جهنمِ دیگر ساخته شده از زندگی؟ انصاف است منتقل شدن از یک جهنم به جهنمی دیگر؟

کاش حداقل تمام این بیست و پنج سال به یادم بود. آن وقت دیگر اینقدر از نظرم بی انصافی نبود. کاش حداقل فقط برای چند روز از این عمر پنج ساله ام را زندگی کرده بودم. آن وقت دیگر مجبور نبودم درون تکه کاغذهای درون ذهنم، درد دل هایم را بنویسم و به جای این کار، روزهای خوشم را ورق می زدم و آرام می گرفتم.

حال که به ته خط رسیده ام تازه معنای مرگ را می فهمم. هیچ وقت نمی فهمی چقدر زندگی ات را دوست داری، مگر اینکه لب پرتگاه باشی و پاهایت بلرزند و مرگ از آن پایین برایت دست تکان بدهد. حتی من هم دلم برای زندگی ام می سوزد.

می خواهم برگردم از این برزخ و آرامش را برای یک بار هم که شده تجربه کنم. کنار خانواده ام و دوستانم و همسرم. اما... کنار کدام خانواده؟ کنار خانواده ای که دست جمعی قتل عام شدند؟ کنار تک رفیقی که خودش هم ناآرام و خسته و درمانده است؟ یا کنار همسری

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

که در همین لحظه هم چشم دیدن من را ندارد؟ کدامشان می توانند آرامش باشند؟

خسته ام و با خودم فکر می کنم که خوش به حال نگار. و باز هم خوش به حال نگار. نه از خواهر بدبختی چون من خبر دارد نه از پدری چون تاجیک و نه از مادر بی وفایی چون ایریکا و نه از برادر و خواهر معصومی چون کاوه و کاملیای خواهر مُرده ای که بی دلیل کشته شدند و ناکام ماندند و داغشان کمرم را شکست.

انگار تمام آه های خانواده هایی که دای رینگ بدبختشان کرده بود، دامن من را گرفت. من را به خاک سیاه نشاند. من از همه جا بی خبری که با خوشحالی و غافل از اتفاقات آینده، به دانشگاه افسری وارد شدم و خودم و بعد از خودم، همه را بدبخت کردم.

راستی، هدفت از خلق من، این بود خدا؟

«آرتا»

روی صندلی ام نشستم. آرنج هایم را به میز تکیه دادم و سرم را داخل دستانم گرفتم. خسته بودم و بیشتر از آن، شرمنده. دلم برای رهایم کباب بود و کاری نمی توانستم بکنم جز دستگیری تمام اعضای ایرانی باند دای رینگ. این حداقل کاری بود که می توانستم قبل از دادن

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

حکمش توسط دادگاه برایش انجام بدهم. فقط اینگونه می توانستم زندگی اش را که برای فروپاشی این باند وسط گذاشته بود پایمال نکنم.

عصبانیتی از پار سا برایم نمانده بود و احساس می کردم سرم به روی گردنم سنگینی می کند. اما این دلیل نمی شد که بخواهم بگذارم پار سا قسر در برود. باید جواب می داد و دلیل منطقی برای کارش می آورد. امیدوار بودن که دلیل خوبی داشته باشد.

صدای در را که شنیدم، با کرختی صاف نشستم. گردنبندها را از روی میز چنگ زدم و زیر پرونده ی روی میز گذاشتم. با ورود ستوان و ماهی به درون اتاق نگاه بی حسم را به ماهی دادم. دوباره روی صندلی قبلی اش نشستم و نگاهش را به نقطه ای نامعلوم روی میز داد. بینی اش و چشمانش سرخ شده بودند و انگار واقعاً گریه کرده بود. پوزخند زدم و به ستوان اشاره کردم. منظورم را فهمید و از اتاق بیرون رفت. نفس عمیقی کشیدم. سعی کردم ذهنم را متمرکز کنم.

-حالتون خوبه خانم؟

نگاهش همچنان به میز جلوی من بود. سرش را به چپ و راست تکان داد و با صدایی دورگه گفت:

-اون دوست چندین و چند سالم بود. اون دختر عوضی چطور تونست بکشدش؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

بینی اش را بالا کشید. با صدای دوباره ی در، گفتم:
-بفرمایید.

پارسا وارد اتاق شد و بعد از احترام نظامی گفت:
-با من کار داشتین قربان؟

این بار هم مثل هر موقع دیگر بود. همیشه وقتی که ناراحت می شد، احترام نظامی اش درست و حسابی می شد. پس از شک کردنم ناراحت شده بود. پوزخندم محسوس تر شد.

-بشینید لطفا. مهمون داریم.

چشم‌مانش را بالا آورد و به ماهی نگاه کرد. او تعجبی نکرد اما ماهی نگاهش به میز دیگر با غم نبود، بلکه با جدیت و توجه کامل بود.

پارسا رو به رویش، در جای قبلی رها نشست و به ماهی چشم دوخت. ماهی نگاهش را بالا آورد و به او نگاه کرد. فرصت را غنیمت شمردم و پرسیدم:

-چطور متوجه شدین که پلیس دنبالتونه؟

نگاهم کرد. کمی مکث کرد و بعد با من گفت:

-خب... یکی از دوستانم... یکی از دوستانم بهم گفت.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

لبخندی مصلحتی زد و گفت:

-من یه آشنا توی اداره ی پلیس دارم. اون بهم گفت.

برای تسلط بید شترم، آرنج هایم را روی میز گذاشتم و دستانم را درهم
قلاب کردم و کمی به جلو خم شدم.

-دوستتون؟ می تونم اسمشون رو بدونم؟

با دیدن پارسا معذب شده بود و دست و پایش را گم کرده بود.

-خب... خب...

با شماتت به پارسا نگاه کردم و خطاب به ماهی پرسیدم:

-احیاناً اسم اون آشناتون پارسا قربانی نیست؟

لبخند زد و گفت:

-درسته خودش.

واقعاً اسم پارسا را نمی دانست یا خودش را به گیجی زده بود؟

پوزخند زدم. پارسا رو به ماهی گفت:

-من پارسا قربانی هستم.

رنگ ماهی به وضوح پرید. برای لحظه ای خشک شد اما کمی بعد

خندید و گفت:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-حتماً سوء تفاهم شده. اون مرد احتمالاً یه اسم الکی بهم گفته. نمی‌دونه عواقب کارش چیه.

ابرویم را بالا بردم. رسماً داشت جلوی من پارسا را تهدید می‌کرد. گفتم:

-همین الان گفتید دوستتون بوده. چطور حالا می‌گید اون مرد؟

رو به پارسا کردم. حتماً برای این کارش دلیلی داشت. این را مطمئن بودم.

-شما این خانم رو می‌شناسید سروان قربانی؟

سرش را تکان داد.

-بله قربان. همونطور که اطلاع دارید با همدیگه یه مدت توی عمارت کار می‌کردیم و اونها فامیلی واقعی من و شما رو نمی‌دونستن اما وقتی که هو شنگ من رو توی دبی دید و همچنین از طریق شنودی که توی موبایل رها کار گذاشته بود، متوجه شد که من همون پارسایی هستم که با شما دوست و همکاره. بعد هم به این خانم اطلاع داده بود که من مخالف نزدیکی رها و شما هستم. این خانم تهدیدم کرده بودن و من مجبور شدم مخالفتم با رها رو بیشتر ابراز کنم. هرچند اول می‌خواستم واقعاً شما دوباره به خاطر رها آزار نبینید اما قبل از اینکه شما برای عملیات باهام تماس بگیرید، بهم یه تلفن شد و با جون خانوادم تهدیدم کردن. منم مجبور شدم بدون اینکه به شما بگم با سرهنگ

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

مشورت کنم. نمی تونستم بهتون چیزی بگم چون ممکن بود عکس العملتون با چیزی که این زن می خواست متفاوت باشه. مجبور بودم یه مدت نقش بازی کنم تا بتونم آدرسش رو پیدا کنم. و خب با سوال شما که گفتید چرا اگه بی گناهه هنوز پیداش نشده، تونستم ماهی رو تا اینجا بکشونم.

لبخند زدم. شاکی بودم از اینکه به خودم حرفی نزده بود اما حالا خیالم راحت شده بود. حالا راحت تر و سبک تر بودم. ماهی در حالی که دندان هایش را با حرص به همدیگر می فشرد، غرید:

-هیچ مدرکی نداری که بخوای ثابت کنی من تو رو تهدید کردم. نمی تونی من رو به جرم نکرده محکوم کنی.

ستوان را صدا کردم. داخل که آمد، گفتم:

-همین حالا این خانم رو دستگیر کنید.

ماهی غرید:

-شما هنوز من رو نشناختید. نمی تونید من رو محکوم کنید. شما هیچ مدرکی ندارید. من هیچ کاری نکردم.

به ستوان اشاره کردم تا منتظر نماند و دستگیرش کند. او هم به همراه دو نفر دیگر، او را دستگیر کردند و از اتاق بیرون بردند. اما ماهی همچنان در حال بیرون رفتن هم داد و بی داد می کرد و می گفت:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-ازتون شکایت می کنم. نمی تونید همین طوری بی دلیل بازداشتهم کنید. من کاری نکردم. از تک تکتون شکایت می کنم.

و از این قبیل حرف های بی سر و ته.

گردنبند را از زیر پرونده برداشتم، از جایم بلند شدم و رو به روی پارسا ایستادم. گردنبند رها را که داخل دستم بود جلوی پارسا گرفتم. زنجیرش داخل دستم بود و هلال ماهش جلوی چشمان و صورت پارسا، روی هوا می رقصید.

پارسا هنوز درست و حسابی نگاهم نمی کرد. هنوز دلخور بود. آهی کشیدم و آرام گفتم:

-ممنون که تو هم از کنارم نرفتی.

نفس عمیقی کشید و بعد گردنبند را از دستم گرفت. همانطور که با بی میلی نگاهش می کرد، گفت:

-این چیه؟ برای من خریدیش؟ بندازم گردنم؟ مطمئنی سلیقه ی من رو می دونی؟ من از این چیزای زنونه نمی ندازم.

لبخند زدم. دلش بزرگ بود. بخشیده بود. بخشیده بود و حالا داشت نمک می ریخت. حداقل این یک نفر من را بخشیده بود.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-داخلش یه د ستگاه ضبط صدا ست. تمام فایل های داخلش رو می خوام.

گردنبند ظریف رها را زیر و رو کرد و با تعجب پرسید:
-توی هلالشه؟

به طرف صندلی ام برگشتم و همانطور که رویش می نشستم، گفتم:
-آره.

کاش هیچ وقت نرسد آن روزی که به نزدیک ترین هایت شک کنی. چطور به تو شک کردم؟ شکم تا حدودی در ست هم بود اما با این فکر که باید اول از همه به من می گفت نه سرهنگ، خودم را از فکر کردن به شک خجالت آورم خلاص کردم.

-چه چیزهایی می سازن انصافاً.

تشر زدم.

-پاشو زود باش برو. سریع فایل رو می خواما.

سرش را بالا و پایین تکان داد و بدون اینکه بر روی زمین پا بکوبد از اتاق بیرون رفت.

چند ساعت گذشت تا اینکه پار سا با فلشی در داخل دستش به اتاقم آمد و گفت که فایل ها را برر سی کرده اند و حالا بخش های مهم شان

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

داخل آن فلش است. قیافه اش گرفته بود. فلش را به لپ تاب زدم و از او هم خواستم اگر کاری برای انجام دادن ندارد کنارم بماند. نمی دانستم قرار است چه بشنوم برای همین ترجیح می دادم تنها نباشم.

حس می کردم گوش هایم دارند اشتهاه می شنوند. تاجیک پدرها بود؟ پس پدر و مادر خودش چه بودند؟ او را از پرورشگاه گرفته بودند؟ او را از پرورشگاه گرفته بودند و اینقدر نسبت به او حساس بودند؟ با بهت به پارسا که او هم کنارم با شرمندگی سر به زیر انداخته بود و غرق در فکر بود، نگاه کردم.

-یعنی چی پارسا؟ این داره چی میگه؟

زمزمه وار گفت:

-به رها خیلی ظلم شده.

فلش را از لپ تاب بیرون آوردم و به دستش دادم. سوالی نگاهم کرد. دیگر نمی توانستم بگویم غیرممکن غیر ممکن است. در زندگی من هر چیزی امکان داشت. دلم برای رها کباب بود.

-مهم ترین بخش این فایلای صوتی رو در بیار. ماهی خودش اعتراف کرده که رئیس بانده و از طرف دیگه اعتراف کرده که اون این بلا رو سر رها آورده تا انتقام بگیره. ممکنه توی حکم رها تاثیری داشته باشه.

سرش را تکان داد.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-دیگه می تونی بری سر کارت.

خواست بلند شود که با یاد آوردن چیزی گفتم:

-راستی؟

دوباره با استفهام نگاهم کرد و هیچ نگفت.

-گفتی با سرهنگ مشورت کردی که با من در مورد رها چطوری رفتار کنی. گفتم قبل از عملیات بهت زنگ زدن و تهدیدت کردن و بعدم بلافاصله با پیدا کردن تاجیک بهم گفتم که رها قاتلشونه. کی وقت کردی با سرهنگ مشورت کنی؟

سرش را با تاسف تکان داد و با کلافگی گفت:

-درسته. قبل از اینکه برای عملیات بهم زنگ بزنی از طرف ماهی بهم زنگ زده بودن. با اینکه دیر وقت بود اما به سرهنگ زنگ زدم تا ببینم باید چیکار کنم. مطمئن نبودم که بتونیم توی عملیات ماهی رو دستگیر کنیم یا نه. بهم گفته بودن که تنها کاری که باید بکنم اینه که رها رو از چشم تو بندازم و قانعت کنم که اون قاتل اون سه نفره و می خواد همه چیز رو گردن ماهی بندازه. اما اون موقع از مرگ تاجیک و بچه هاش خبر نداشتم. بعدم که تو بهم زنگ زدی و رفتیم برای عملیات.

نفسم را بیرون فوت کردم و دستم را روی دسته صندلی گذاشتم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-خیلی خب. دیگه برو.

دستش را روی شانه ام گذاشت.

-مجبور شدم، باور کن. شرمنده که برای چند روز، خیلی رو مخت راه رفتم. خودم خیلی بیشتر از تو اعصابم داغون بود.

با دلخوری نگاهش کردم و گفتم:

-اونی که باید ازش معذرت بخوای من نیستم، رها ست. حق ندا شتئی توی دبی باهاش اونطوری حرف بزنی.

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت:

-اگه من واقعیت رو بهش نشون نمی دادم فکر می کنی چه بلایی سر اون دخترا می اومد؟ لطفاً اینکه باید از کی معذرت خواهی کنم و از کی نه رو به خودم بسپار.

سپس از جایش بلند شد و با کوبیدن پایش بر روی زمین، از اتاق بیرون رفت. باز هم ناراحت شده بود. لپ تاپی که روی میز رو به رویم بود را با یک حرکت بستم و سرم را به صندلی تکیه دادم. پیدشانی ام متورم شده و دردناک بود و حرکت و پمپاژ خون در رگ روی پیدشانی ام را به وضوح احساس می کردم. دیگر باید رها را می دیدم اما مطمئن نبودم که کار درستی هست یا نه. بدون فکر از جایم بلند شدم و به اتاق بازجویی رفتم. باید می دیدمش.

«رها»

یکی از صندلی های اتاق تاریک بازجویی را عقب کشیدم و پشت میز نشستم. سراسر اتاق، تیره رنگ بود و چراغ کوچک بالای سرم، فضای تاریک اتاق را فقط کمی روشن کرده بود. تصویر تاریک انبار و تصویر خودم که روی صندلی بسته شده بودم، جلوی چشم هایم نمایان شد. پیش زدم. حال و حوصله ی فکر کردن نداشتم. جانم را هم.

آرنج هایم را روی میز گذاشتم، دستانم را در هم پیچیدم و بازوهای دردناکم را در آغوش گرفتم. دیگر حوصله ی هیچ چیزی را نداشتم. دقیقاً هیچ چیز. حتی دلم نمی خواست برای بازجویی هم دهانم را باز کنم و حرف بزنم. انگار قدرت تکلمم را از دست داده بودم. نه! قدرت تکلم نه، کلاً زبانم و دهانم را از دست داده بودم. آب دهانم هم به سختی از گلویم پایین می رفت، چه برسد به بالا آمدن صدا. دیگر حتی برای بلایی که بر سر ماهی آمده بود هم کنجکاو نبودم. دیگر برایم هیچ چیزی مهم نبود. دقیقاً هیچ چیز...

کمی بعد در اتاق باز شد و صدای قدم هایی، آرام، داخل آمد. در را بست و یکی دو قدمی به طرفم آمد. بعد در میانه ی راه، مکث کوچکی کرد و بعد، همانطور آرام از کنارم گذشت و رو به رویم روی صندلی نشست. نگاه بی رمقم را بالا آوردم و به صورتش دادم. با دیدن قیافه اش، درد، دوباره به وجودم چنگ زد و اشک، دوباره دیدم را تار کرد.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

قلبم درد گرفت و نگاهم ناخودآگاه از صورتش سُرخورد و دوباره پایین افتاد.

تیزی نگاهش در پوستم فرو می رفت. قصد داشتم به این زودی خودم را ببازم و اینقدر اشکم دم مشکم با شد؟ چند بار پلک زدم تا اشک لانه کرده درون چشم هایم را عقب برانم. موفق هم شدم اما از گلوئی که برای قورت دادن آب دهانم هم توانی نداشت، برای قورت دادن بغض سرسختم چه انتظاری داشتم؟

نفس عمیقی کشیدم و تکیه ی دستانم را از روی میز برداشتم. صاف نشستم و به صندلی تکیه دادم و بی رمق نگاهم را بالا آوردم. قفسه ی سینه ام تند تند بالا و پایین می رفت و مجبورم می کرد تا بخواهم بیشتر از قبل محتاج ذره ای اکسیژن باشم. فضای خفه ی اتاق هم بیشتر از قبل داشت به روی قفسه ی سینه ام فشار می آورد.

بدون مقدمه چینی بر سر اصل مطلب رفت.

می دونم ناراحتت کردم اما باید بهم حق بدی. دیگه کم آوردم. به هرکسی که اعتماد کردم یه جوری خردم کرد. چیکار می تونستم بکنم وقتی بین تو و پارسا قرار گرفته بودم؟

به میز خیره بودم و در سکوت به حرف هایش گوش می کردم اما قصدی برای جواب دادن... نه! نداشتم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-پارسا از طرف ماهی تهدید شده بود تا من رو قانع کنه که اون قتل کار توئه. بهم بگو، باید چیکار می کردم؟
پوزخندی روی لبم نشست. گفتم:
-باید بهم شک می کردی.

با بیچارگی نگاهم کرد. حق داشت. واقعاً باید به منی که یک قاتل بودم شک می کرد یا به صمیمی ترین دوستش که یک پلیس است و در روزهای سختش کنارش بوده؟ جواب واضح است. معلوم است که باید به دوستش اعتماد می کرد و به من شک. اما دلخور بودنم را نمی توانستم پنهان کنم. او صداقت من را نپذیرفته بود و به من شک داشت. پس حرف پارسا درست بود. اگر من حکم برائتم را هم بگیرم، باز هم آرتا نمی تواند به من اعتماد کند.

-رها ببین. من به پارسا هم شک کردم. وگرنه نمی گفتم حواس ستوان نیازی بهش باشه یا لیست تماس هاش رو برام بیاره. از من چه انتظاری داری؟ پدربزرگی که بچگی هام رو کنارش بودم و روی پاش بزرگ شدم، به من نامردی کرد. می خواست من رو بکشه. می خواست خواهرم رو بکشه. حتماً توی گذشته شدن بابام هم دست داشته. به نظرت من دیگه می تونم به کسی اعتماد کنم؟ چه انتظاری داری از منی که چند ساله زندگیم از این رو به اون رو شده؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

در دلم پوزخند زدم. به حال خودم و به حال دلم که حتی یک بار هم درک ن‌شد. چه کسی من را می‌فهمید؟ همه به فکر خودشان بودند و انگار نه انگار که این وسط رویا یا رهایی هم وجود دارد. آهی کشیدم و بدون اینکه نگاهش کنم، با بی‌جانی گفتم:

-واقعاً میگی بریدی؟ واقعاً میگی کم آوردی؟

نگاهم بالا رفت و روی صورتش قرار گرفت. با دردی که داشت خفه‌ام می‌کرد، رو به قیافه‌ی پریشانش و ناراحتش، آرام گفتم:

-پس من چی بگم آرتا؟ تو تا حالا به خاطر کشتن چند تا مرد میانسال، عذاب وجدان گرفتی؟ تا حالا به خاطر یتیم شدن بچه‌هاشون به خودت لعنت فرستادی؟ صحنه‌ی کشتنشون هر لحظه اومده جلوی چشمت؟ کابوس کشته شدنشون رو دیدی؟ تو تا حالا خواهر دوقلوت رو که یه عمر ازش دور بودی دیدی؟ تو تا حالا فهمیدی که یکی از اون مردایی که کشتی، پدرخونده‌ی خواهرت بوده و باعث شدی خواهرت توی شرایط سختی بیفته؟ تا حالا تو رو فروختن؟ تا حالا باعث کشته شدن خواهر و برادرت شدی؟ تا حالا مامانت ولت کرده؟ تا حالا بابات به خاطر شغلش، تو رو گروگان گرفته؟ تو چی می‌فهمی از درد که میگی بریدی؟ می‌فهمی فراموش کردن زندگیت یعنی چی؟ می‌فهمی عمر پنج‌ساله‌ای که همه‌ش با خونریزی و عذاب وجدان بوده یعنی چی؟ واقعاً داری میگی کم آوردی؟ من چی بگم پس آرتا؟ من چی بگم؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

با درد و بهت و ناراحتی نگاهم کرد. به صورتم دست کشیدم. نفهمیدم کی خیس شده بود و بغضم کی راهش را روی صورتم باز کرده بود. اشک هایم را با پشت دستم پاک کردم اما کنترل اشک هایم دست خودم نبود و تند تند پایین می ریختند.

-چقدر دلت پر بود.

بینی ام را بالا کشیدم و سعی کردم اشک هایم را پس بزنم. او نباید بد شتر از این، اشک هایم و ضعفم را می دید. لبم را گاز گرفتم و بغض سنگینم را خفه کردم.

از جایش بلند شد. کنار آمد و کنار صندلی ام روی دو زانو نشست. با قلبی که تند می تپید و اشکی که منتظر چکیدن و بغضی که محتاج ترکیدن بود، نگاهش کردم. قلبم سنگین بود و درد می کرد و نمی توانستم دردش را کم یا تحمل کنم. دستش را روی صورتم گذاشت و با گوشه ی انگشتش و با نرم ترین حالت ممکن اشک هایم را پاک کرد.

به صورت خسته اش و تارهای سفید روی شقیقه اش نگاه کردم. قطره ای دیگر از چشمم پایین افتاد. با محبت نگاهم می کرد.

-دیگه آروم باش همه چی تموم شد. دیگه من اینجام، خودم مراقبتم.

دلم لرزید. بینی ام تیر کشید. درد قلبم کار خودش را کرد و بغضم شکست. دستانم را باز کردم و با حق هقی که هیچ کنترلی رویش

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

ندا شتم، در آغو شش گرفتم. او تنها تکیه گاهی بود که برایم باقی مانده بود. تنها کسی بود که می خواستم الان در کنارش باشم. و تنها کسی بود که می توانست درد قلبم را کم کند.

پشتم را نوازش کرد و آرام نجوا سر داد. وقتی که از های های گریه ام، چیزی بیشتر از یک حق حق خشک و خالی نمانده بود، آرام کمکم کرد تا صاف روی صندلی بنشینم. در تمام مدتی که رویش خم شده بودم و وزنم را روی شانیه هایم انداخته بودم، آخ نگفت و همانطور ماند تا گریه ام تمام شود. می دانستم الان بدنش خواب رفته و زانو و استخوان هایم درد گرفته اند اما چیزی نگفتم و تنها به پیراهنش که از اشک هایم خیس شده بود چشم دوختم.

با شرمندگی نگاهم را پایین انداختم. سبک شده بودم اما بی دلیل از او خجالت می کشیدم. شاید به خاطر این بود که سر درد دلم را کنارش باز کرده بودم و هر آنچه را که این مدت حتی اجازه ی فکر کردن بهشان را به خودم هم نمی دادم، جلویم بازگو کرده بودم و ضعفم را نشانش داده بودم.

صندلی اش را برداشت و کنارم گذاشت. رویش نشست و بعد دستم را در دستش گرفت. موهایم را از روی صورتم کنار زد و همانطور که حالت خاصش باعث می شد که بخوام ذوب شوم، گفت:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-دلم برات تنگ شده بود. حالا همون رهایی هستی که کسی رو به جز من برای گریه کردن نداشت. میگن آدما فقط پیش صمیمی ترین آدمای زندگیشون گریه می کنن و درد دل می کنن. برای همین هم من به خودم افتخار می کردم که صمیمی ترین آدم زندگیت بودم.

قلبم تپیدن گرفت. نگاهم ناخودآگاه پایین تر رفت و گرمایی که از صورتم بیرون زد را احساس کردم. آهی کشید و ادامه داد:

-حتی اگه الان هم فقط به خاطر بی پناهی توی بغلم گریه کردی باز هم به خودم افتخار می کنم که پناحت شدم.

احساس می کردم که دیگه هیچ کدام از اتفاقات کذایی این چند سال به یادم نمی آید. گرم شده بودم و دیگه از غم چند لحظه ی پیش در دلم خبری نبود.

سکوتش را که دیدم، بالاخره سرم را بالا آوردم. با دیدن نگاه خیره و خاصش و لبخند کجی که روی لب هایش بود بیشتر از قبل در خودم جمع شدم و بیشتر از قبل قلبم لرزید.

دیگر هوای اتاق برایم سنگین نبود و حتی تاریکی اش هم به چشمم نمی آمد. برای عوض کردن بحث، آب دهانم را قورت دادم تا صدای گرفته ام برطرف شود. بعد سرم را بالا آوردم و گفتم:

-ماهی چی شد؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

لبخندش جمع شد و به خودش آمد. نگاهش را به جاهای نامعلومی روی میز گرداند و بعد صدایش را صاف کرد. به چشمانم چشم دوخت و گفت:

-دستگیر شد. به لطف گردنبند تو الان دیگه ازش مدرکم داریم.

دودل بودم برای پرسیدن یا نپرسیدن. من منم را که دید، با لبخند گفت:

-حکم رو که قاضی میده اما فکر کنم بتونیم بی گناهییت رو ثابت کنیم.

با تاسف ادامه داد:

-ولی فکر می کنم باز چند سال حبس بخوری. با این مدارک می تونیم حضورت توی باند رو توجیه کنیم اما نمی دونم برای پرونده های قتل هم جوابگو باشه یا نه.

باز هم تا حدودی خوب بود. از این زندگی بریده بودم اما دیگه دلم نمی خواست چنین بی استفاده رهائیش کنم و بروم به جهنم بعدی زندگی ام.

-چه بلایی سر آرش و هوشنگ و غنچه میاد؟

اخم هایش درهم رفتند.

-آرشی که این همه مدت دست راست بوده و الان هم داری سنگش رو به سینه می زنی، قاتل بابای من بوده.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

چشم هایم تنگ شدند و اخم هایم درهم رفتند. به گوش هایم شک کرده بودم. با تعجب پرسیدم:

-چی؟

-و اون وقت تو، با به گردن گرفتن همه ی قتلا می خواستی اون رو از اعدام حفظ کنی. باید این کارا رو به اون می سپردی، نه اینکه خودت همه ی مزاحما رو بکشی.

سرم را پایین انداختم و آرام جواب دادم:

-من فقط نمی خواستم کسی رو مجبور کنم تا به خاطر من افراد دیگه رو بکشه. خودم هم به اجبار و به خاطر یه نفر دیگه یه قاتل شده بودم و می دونستم چقدر عذاب آورده. هر بار که یه نفر رو می کشی، یکی از شانسای زندگیت رو از دست میدی.

با سوالی که در ذهنم جرقه زد، سرم را یک دفعه بالا آوردم و با گنگی پرسیدم:

-ولی چطور ممکنه؟

با نگاهی عاقل اندر سفیه، شروع به توضیح دادن کرد.

-بنیامین جهانگیری، سردسته ی اون افرادی بود که بابای من رو توی یکی از عملیات های مربوط به دای رینگ کشته بودن. اون بابا رو کشته

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

بود و بعد از اینکه فهمیده بود اسم و فامیلش پیش ما لو رفته، اسمش رو عوض کرد و دوباره فعالیتش رو شروع کرد. همون لحظه ی اولی که اسمش رو شنیدم می دونستم برام آشناست اما من احمق زودتر نفهمیدم و یه مدت زیردستش هم بودم تا ازم یه بادیگارد بسازه. اون همه مدت هم کنار تو بود. اگه بلایی سرت می آورد چی؟

لپ هایم را با کلافگی و گیجی باد کردم و روی صندلی پهن شدم.

-دلیلی نداشت بخواد بلایی سر من بیاره.

چقدر همه چیز داخل همدیگر گره خورده بود. چقدر همه چیز به هم نزدیک و در عین حال از همدیگر دور بودند.

تک کلمه ای که به ذهنم آمده بود، بی اجازه بر زبانم هم جاری شد.

-غنچه...

با به یاد آوردنش دوباره صاف نشستم و پرسیدم:

-غنچه چی می شه؟ اون خیلی عذاب کشیده. هر کاری هم که کرده به دستور من بوده. دلم نمی خواد نصف دیگه ی عمرش رو هم توی زندان بگذرونه.

با دلخوری نگاهم کرد و گفت:

-نباید الان به فکر خودت باشی؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

-من آوردمش توی اون مجموعه. نمی خوام به خاطر من کس دیگه ای توی دردسر بیفته.

-فکر نکنم حکمش زیاد سخت باشه. جرم زیادی نداره.

با شنیدن این حرف نفس راحتی کشیدم و لبخند زدم.

-اگه ناراحت نمیشی می خوام یه سوالی بپرسم.

نگاهش کردم و گفتم:

-نه، بپرس.

-گفتی فروختنت؟ می شه هر چیزی که توی این چند سال اتفاق افتاده رو برام تعریف کنی؟

نفس عمیقی کشیدم. بالاخره که باید تعریف می کردم. پس هرچه زودتر بهتر. لبم را تر کردم و هرچه را که خودم فهمیده بودم و هرچه را که ماهی گفته بود را با هم جمع کردم و همه چیز را تمام و کمال برایش گفتم.

-نمی دونم الان باید چی بگم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

دستش را بالا آورد و دوباره روی موهایم را نوازش کرد. در حالی که فکرش مشغول بود و معلوم بود که دارد سعی می کند حرف هایم را تجزیه و تحلیل و درک کند، گفت:

-خیلی اذیت شدی.

دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را که باز پایین بود بالا آورد. بغضی که در گلویم بود را دوباره قورت دادم. اما باز هم این کار فایده ای نداشت و بغضم تشدید شد. انگشت شستش را روی گونه ام نوازش وار حرکت داد و گفت:

-دیگه بهش فکر نکن. ببخشید. توی شرایط بدی قرارت دادم.

به سختی لبخندی زدم و نفس عمیقی کشیدم تا بغضم را با قدرت بیشتری پس بزنم. آرتا دیگر خیلی من را با قیافه ی آبغوره گرفته دیده بود. باید خودم را جمع و جور می کردم و دختر قوی گذشته هایم را دوباره نمایان می کردم.

دستش را برداشت اما نگاهش را نه. لبخند زد.

-آها اینطوری خوب شد.

لبخندم را پررنگ تر کردم. به یک باره، با به یاد آوردن چیزی، بدون فکر پرسیدم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-از مامان و بابام خبر داری؟

ابروهایش بالا پریدند. برای روشن شدن حرفم ادامه دادم:

-منظورم اونایی هستن که من رو خریدن و بزرگ کردن.

آهانی را زیر لب گفت و بعد با تاسف گفت:

-از بعد از مرگ تو دیگه باهاشون ارتباطی ندارم. از خونه شون بیرونم کردن.

چشم هایم گشاد شدند.

-چی؟

-حق دارن. به خاطر پرونده ای که توی دست من بود تو تصادف کردی و اون بلا سرت اومد. با اینکه جزئیات اتفاقی که افتاده بوده رو نمی دونستیم اما هم من هم خانواده ی تو می دونستیم که به خاطر پرونده ی دای رینگ کشته شدی. این موضوع که بابام هم به خاطر همین ماموریت کشته شده بود، شد یه مدرک برای اثبات این حرف که گروه دای رینگ داشتن پلیسایی که روی پرونده کار می کردن رو می کشتن. پدر و مادر تو هم خیلی روی تو تعصب داشتن. تنها بچه شون بودی خب.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

احساس می کردم سرم دارد دود می کند. حجم زیادی از اطلاعات به مغزم آمده بود و داشت به دیواره های آن فشار می آورد. قلبم هم برای پدر و مادرم به درد آمد. واقعاً آن ها پدر و مادرم بودند یا تاجیک و اریکا؟ آنهایی که من را مثل فرزند خودشان بزرگ کرده بودند و از من به بهترین شکل مراقبت کرده بودند پدر و مادرم بودند یا آن هایی که من را به هر دلیلی گروگان می گرفتند و رهایم می کردند؟

-می خوای ببینیشون؟

سرم را چند بار به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

-تا وقتی که حکمم بیاد نه. بعد از اینکه مشخص شد مجازاتم چیه و چقدره بهش فکر می کنم. از نظر اونا من مُردم. خاکمم دیگه براشون سرد شده. نباید دوباره به خاطر ناراحت شن.

سرش را تکان داد و گفت:

-ولی اگه من جای تو بودم می دیدمشون.

چیزی نگفتم و ساکت ماندم که گفت:

-دیگه مجبوریم بریم.

سرم را تکان دادم و از جایم بلند شدم و به طرف در رفتم که با صدایش متوقفم کرد. به طرفش برگشتم تا ببینم می خواهد چه بگوید، که در

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

آغوشی گرم و امن جا گرفتم. چشم‌هایم را بستم و به صدای ضربان تند و محکم قلبش گوش سپردم و برای قلب خوشحالم آرزوی خوش‌شانسی کردم.

شاید اگر کسی از من بپرسد کدام زمان از زندگی ام را دوست دارم، بگویم روزی که برای فهمیدن حکم برای دومین بار به دادگاه رفتم. و شاید هم بگویم آن روزی را دوست دارم که برای اولین بار با دلی خوش و قلبی که شادمان می‌کوبید، در آغوش عشقی رفتم که سال‌ها آغوشش برایم حرام و بازوانش برایم غریبه و خودش برایم نامحرم شده بود.

روزی که برای رفتن به دادگاه آماده می‌شدم هنوز به یادم هست. تنها بودم و به جز وکیلیم کس دیگری را نداشتم. کسی را نداشتم تا برایم دل‌بسوزاند و اشک‌هایش را برای ناراحت نشدنم پاک کند و برای دلخوشی ام لبخند بزند. کسی را نداشتم که بگوید امیدم به خدا باشد و بگوید که در دلم برای نجات پیدا کردنم دعا کنم. کسی را نداشتم که قرآن به دست برایم نگران باشد و کسی را نداشتم که مانند کوه کنارم بایستد و فقط ایستادنش موجب حال خوب و قوت قلبم شود. و این موضوع خیلی برایم ناراحت‌کننده بود که از دار دنیا دو نفری که باید در آن لحظه کنارم می‌بودند را نداشتم. وکیلیم هم با آن قیافه‌ی جدی،

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

طوری نگاه می کرد که نمی دانستم دو ست است یا دشمن و فقط حرف هایش بود که به من امیدواری می داد. اما سوای همه ی این ها، تنها یک نفر بود که پشتم به او گرم و دلم از بودنش قرص بود و نگرانی اش را به و ضوح می دیدم. تمام آن دو نفر همیشه غایب، در وجود آن یک نفر جمع شده بود.

خوشحال بودم از اینکه کنارم بود و مدام با بستن و باز کردن پلک هایش حس خوب اطمینان را به وجودم منتقل می کرد و این را به من می قبولاند که برای زنده ماندن باید بیشتر بجنگم و بیشتر شلاق های زندگی را تحمل کنم.

افکارم را مشغول کرده بود. تمام افکارم را به خودش و به وجود اطمینان بخشش جلب کرده بود. برای همین هم چیزی از روند طی شدن دادگاه و حرف هایی که بین وکیل و قاضی زده شد نفهمیدم. آرزو می کردم که بتوانم نتیجه ی خوبی بگیرم و حداقل بتوانم زنده بمانم.

دفعه ی قبل که برای اولین سری دادگاه آمده بودیم، وکیل گفت که باید شاکی های پرونده ام را راضی کنم تا شکایتشان را پس بگیرند. از همان روز هم افتاده بود دنبال کارهایی که بتواند را ضیعتشان کند. حال یا با پول یا با پرداخت دیه یا با هر ترفند دیگری که بلد بود. خوبی اش این بود که توانسته بود همه ی شاکی ها را با پولی که از قبل به حسابش ریخته بودم راضی کند.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

طبق گفته ی وکیل، احتمالاً اموال تو وسط پلیس ثبت و ضبط می شد و برای همیشه ممنوع الکار و ممنوع الخروج می شدم. اما این ها برایم اصلاً مهم نبودند.

دلم نمی خواست بمیرم. اصلاً دلم نمی خواست به این زودی بمیرم. به آرتا فکر که می کردم، بیشتر دلم نمی خواست بمیرم. مردن به چه قیمت؟ به قیمت از دست دادن او؟ من که جایم در قعر جهنم بود اما حتی اگر بهشت را هم جلویم می گذاشتند و مجبورم می کردند بین او و بهشت انتخاب کنم، انتخابم جز او نمی توانست باشد.

مگر برای دختری مثل من که خودش روزی یک دختر قوی و بدون تکیه گاه بوده، بهشتی جز فاصله ای بین دو بازو وجود دارد؟ دختری مثل من که ضعفش را پشت غرور و ظاهر سرد و قوی اش پنهان کرده، جز یک حامی و یک پشتیبان چه می خواهد؟ چه کسی را می خواهد جز کسی که همانند اسمش، هم شکل یک پهلوان باشد؟ دختری مثل من، دقیقاً چه چیزی را می خواهد جز رها شدن از تمام بندهای زندگی و چه چیزی می تواند رهایم کند از این روزگار و از این کالبد دست و پاگیر؟ آویخته شدن به یک طناب دیگر و خفه شدن با یک بند دیگر، برای رسیدن به آرامشی ابدی، یا آرام گرفتن در آغوشی آرام و مهربان و رسیدن به آرامشی مطلق؟ اما از کجا معلوم آن آرامش ابدی، آرامش باشد و درد کشیدن با آتش خشم خانواده هایی نباشد که در این دنیا

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

زندگیشان را نابود کرده ام؟ من اگر بخواهم رها باشم، می چسبم به همان آغوش دو وجبی و زیر بار یک بند دیگر نمی روم.

اما اگر زیر بار یک بند دیگر هم می رفتم چه؟ طفلکی آرتا حتماً بعد از من دوباره حالش بد و دوباره افسرده می شد. نمی توانستم بدون اینکه او را در نظر بگیرم و بدون اینکه به او فکر کنم بمیرم. نمی توانستم او را قربانی رهایی ام بکنم. به راستی کدام یک واقعاً رهایی می کرد؟ مرگ یا زندگی؟

اما زندگی ما که دست خودمان نیست. نمی توانیم بدون فکر کردن به سرنوشتی که اطرافیانمان بعد از ما دچارش می شوند، بمیریم. حتی نمی توانیم بدون در نظر گرفتن دیگران به مرگ فکر هم بکنیم، خود مرگ که دیگر جای خودش را دارد.

نمی خواستم به مرگ فکر کنم اما مگر زندگی ام دست خودم بود؟ مگر به دنیا آمدنم دست خودم بود که مرگم دست خودم باشد؟ نه الان، در این شرایط و نه هیچ وقت دیگر خودم نمی توانستم زمان مرگم را انتخاب کنم و این چقدر دردناک بود.

اگر مجبور به مردن شدم، دلم می خواست روی سنگ قبرم بنویسند من رویای ترسناکی بودم که برای رها شدن از فضایی دهشتناک، پا به جایی وحشتناک تر گذاشتم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

با گرفته شدن بازوهایم تو سطر دو نفر به خودم آمدم. قلبم فرو ریخت. با بهت به وکیلیم نگاه کردم که سرش را با تا سف تکان داد. به قاضی و همراهانش نگاه کردم که با همان قیافه‌ی جدیشان در مقابلم نشسته بودند و مشغول جمع کردن پرونده‌هایشان بودند. به این زودی تمام شده بود؟

دوباره نگاهم روی وکیلیم لغزید. مگر حکم چه بود که این گونه متاسف شده بود؟ حس کردم کسی گلویم را می فشرد. سوزش اشک را در چشمم احساس می کردم اما نمی توانستم قبول کنم. نمی توانستم چیزی که به سرم زده بود را قبول کنم. با پاهایی لرزان و بی جان، با آن دو نفر که مرا سخت چسبیده بودند، همراه شدم و از در بیرون رفتم. جلوی در مقاومت کردم و اجازه ندادم من را ببرند. نمی توانستم بی خبر بمانم. باید اول از وکیلیم می پرسیدم و بعد راهی مقصدی که در انتظارم بود می شدم.

بعد از من، آرتا و وکیلیم بیرون آمدند. رو به آرتا کردم و پرسیدم:

-قاضی چی گفت؟ حکم چی شد؟

آرتا با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-مگه خودت نشیدی؟

سرم را تند تند به چپ و راست تکان دادم. وکیلیم گفت:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-به هفت سال حبس و کار اجباری محکوم شدید. ممنوع الکار و ممنوع الخروج هم شدید.

هم خو شحال شدم هم ناراحت. هفت سال کم نبود اما زیاد هم نبود. حداقلش این بود که از مرگ نجات پیدا کرده بودم اما با هفت سالی که قرار بود پشت میله های زندان گذرانده شوند چه می کردم؟

داشتم چه می گفتم؟ واقعاً چرا ناراحت بودم؟ زده بود به سرم که فکر می کردم عفو می خورم و تمام آن قتل هایم را می بخشند و سریعاً یک قاتل را آزاد می کنند؟ معلوم بود که نتیجه اش این می شود. تازه خیلی هم با بزرگواری این حکم را برایم صادر کرده بودند. دیگر ناراحتی نداشت اما نمی دانستم چرا قلبم کمی خودش را جمع کرده و چرا گلویم هنوز فشرده بود.

-با اینکه تمام مدارکی که دال بر بی گناهی شما بود رو برایشون شرح دادم اما متأسفانه نتوانستم در برابر این سوال که چرا همون زمانی که برای اولین قتل مجبورتون کردن، به پلیس اطلاع ندادید و باهاشون همکاری کردید و زیر بار این جرما رفتید، جواب قانع کننده ای بدم. از طرفی تعداد قتل هاتون کم نبود. با اینکه شکایت ها پس گرفته شدن اما همچنان یه قاتل سریالی هستین. با همه ی این ها فکر می کنم تونسته باشیم نجاتتون بدیم. به هر حال اگه اون گردنبند نبود و اگه شما با پلیس همکاری نکرده بودید تا اعضای باند و رئیس اصلی

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

مجموعه گیر بیفتن، الان این بخشش شامل حالتون نمی شد و اعدام می شدید. خیلی شانس آوردید و عاقلانه جلو اومدید.

با هر کلمه ای که می گفت خوشحالی ام پررنگ تر از ناراحتی ام می شد. راست می گفت. نجات پیدا کرده بودم.

از اینکه در آن شرایطی که ممکن بود هر لحظه گیر تاجیک و هوشنگ بیفتم، توانسته بودم بهترین تصمیم را بگیرم خوشحال بودم. خوشحال بودم که از کله گنده های مجموعه ی دای رینگ، به خوبی مدرک جمع کردن و آتو گرفتن از بقیه را یاد گرفته بودم. برای همین هم آن گردنبند را همیشه به گردنم می بستم. که بتوانم از بقیه آتو جمع کنم و از آن ها برای رسیدن به اهدافم استفاده کنم. با اینکه کار درستی نبود و مثل کارهای دیگر خلافکارها اشتباه بود اما حال اگر آن هلال ماه نبود، نه آرتا را داشتم، نه زندگی آزاد بعد از هفت سال دیگر را.

آرتا با مهربانی و با صورتی که کمی گرفته بود گفت:

-هفت سال زیاده، اما چاره ی دیگه ای نداریم. تو می تونی تحملش کنی، مگه نه؟ برای من هم سخته اما مجبوریم تحمل کنیم.

لبخند زدم. هفت سال زیاد نبود اما بعد از اینکه آزاد می شدم، وارد سی سالگی شده بودم. ولی باز هم خوب بود. در یکی از بهترین حالت ها

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

می توانستم سی سال دیگر عمرم را زندگی کنم و جوانی به باد رفته ام را جبران کنم. در کنار خانواده ی جدیدم و در کنار خواهرم.

حال که بر می گردم و به آن روز فکر می کنم جوانه ی امید را در دلم می بینم و خوشحال می شوم از آن روزی که فهمیدم هفت سال باید داخل زندان بمانم. آن هفت سال می شد هفت سالی که برای فکر کردن و برای تغییر و برای به یاد آوردن نیاز داشتم. همین طور هم شد. بهترین استفاده را از آن هفت سال کردم. خودم را تغییر دادم، آرامشی نسبی پیدا کردم و توانستم داغ مرگ ناحق کاملیا و کاوه را سرد کنم و به رفتار ضد و نقیض تاجیک فکر کنم. حالا بهتر درکش می کردم و بهتر می فهمیدم. او هم حتماً تحت فشار ماهی بود. حتماً اینگونه می خواست از من محافظت کند و حتماً فکر می کرد اگر من را وارد گروه نکند، به دست ماهی و به بهانه ی پلیس بودنم کشته می شوم.

حال می فهمم که اینگونه، با تحریک کردن ذهن مریض ماهی و گول زدنش، خواسته که از من محافظت کند. اما اریکا را، هم درک می کنم و هم درک نمی کنم. می توانست من و نگار را در خانه ی تاجیک رها کند و برود. نه اینکه مثل آدم های ا ضافی و بی کس و کار جلوی پرور شگاه رهایمان کند و ما را به دست گرگ های زمانه بسپارد. و نتیجه اش هم بشود منی که توسط یک مرد دزدیده و فروخته شدم و نگاری که تحت سرپرستی دو نفر دیگر قرار گرفت و وارد یک خانه ی دیگر شد.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

اما خب، از او ممنون هم بودم. خوبی اش این بود که خانواده ای که ما به خاطر لطف اریکا داخلشان بزرگ شده بودیم، خانواده هایی بودند که مثل مادرمان از ما متنفر نبودند. اگر هم من وارد دانشگاه افسری نمی شدم، مجبور نبودم پنج سال و بعد، هفت سال از زندگی ام را در سختی و مشقت باشم. اگر بدون فکرِ پلیس شدن زندگی ام را می کردم، از وجود یک پدرِ خلافکار با خبر نمی شدم.

این موضوعات باعث می شود تا کمتر از اریکا بدم بیاید. داشتن یک مادری که از ما متنفر است یا داشتن یک خانواده ی خلافکار و پدری افسرده و سرد و مادری که رهایمان کرده و رفته، هیچ کدام نمی توانستند مثل داشتن یک خانواده ی کامل که تمام عمر چشم و چراغشان بودیم باشند. من هم بد شانسی آورده بودم وگرنه می توانستم مثل نگار راحت زندگی ام را بکنم.

به قول ماهی مادرم عقلش را به احساساتش ترجیح می داد. شاید همین موضوع باعث شده بود که از نیمچه حس مادری اش که در قلبش ممکن بود با شد بگذرد و رهایمان کند. شاید می خواست بدون اینکه از خانواده ی واقعی و خلافکارمان چیزی بدانیم بزرگ شویم و زندگی کنیم. شاید می خواست با یک مادر سرد یا پدر سرد بزرگ نشویم و طعم عشق واقعی و خانواده ی واقعی را بچشیم. به هر حال به لطف او بود که خانواده ای هرچند ناتنی اما واقعی داشتیم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

آن روزها حالم خراب بود. کشته شدن احسان مهرانفر را هم که فهمیدم بیشتر از قبل ناراحت شدم. با اینکه دیگر احساس تنهایی نمی کردم اما آنقدرها هم صبور نبودم که بتوانم زیر بار تمام آن واقعیت هایی که مثل پتک بر سرم کوبیده می شدند تاب بیاورم و با لبخند ژکوندم تمام خاطراتی که جلوی چشمم رژه می رفتند را نادیده بگیرم.

احسان مهرانفر، پدر واقعی ام نبود در ست. اما مثل یک پدر واقعی بود برایم. آن حمایت ها و کمک هایش هرگز از یادم نمی رود. پدرم نبود اما برایم کم پدری نکرده بود. از من نگهداری کرده بود و مراقبم بود و طوری در آن پنج سال بزرگم کرده بود که توانسته بودم به خوبی از پس خودم بر بیایم و در جایی که هیچ دختری را به رسمیت نمی شنا سند خودم را نشان بدهم و مخالفانم را نابود کنم.

اصلاً مگر ماهی هم به خاطر همین به رسمیت شناخته نشدن تاجیک را رئیس نکرده بود؟ یک دلیلش می توانست همین باشد، یک دلیلش هم می توانست زرنگی بیش از اندازه ی ماهی باشد تا بدون اینکه مدرکی از او باقی بماند همه چیز را تحت کنترل داشته باشد و در سکوت و در زیر نقاب تاجیک که یک رئیس قلابی بود، همه ی مهره ها را به نفع خودش جا به جا کند.

حال که هفت سال گذشته و من در ابتدای سی و سه سالگی ام، تازه می فهمم که چقدر بزرگ شده ام و صد البته چقدر پیر...

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

حال درک می‌کنم که چقدر شرایط می‌توانند باعث بشوند تا کارهایی را بکنی که هرگز در خوابت هم آن‌ها را نمی‌دیدی. به راستی قاضی چه می‌فهمد از این موضوع که بدون اینکه پایش را داخل کفش دیگران بکند برایشان حکم می‌دهد و قضاوتشان می‌کند؟

اما با این همه بلا و بیچارگی و از دست دادن فرصت‌ها، باز هم خوب است که هنوز سالمم و آرتایی هست که در تمام این روزها کنارم باشد و با ملاقات‌های پی‌درپی‌ش از وضعیتم خبر بگیرد. اگر او نبود نمی‌دانستم چطور می‌توانم دیوارها و احساس خفگی زندان را تحمل کنم و بعد از هفت سال جرات پا گذاشتن درون جامعه را داشته باشم.

«هفت سال بعد»

«آرتا»

گلی که داخل دستم بود را نگاه کردم و از سالم بودنش مطمئن شدم. همان طور که کنار ماشین قدم رو می‌رفتم و مسیر رفته‌ام را بر می‌گشتم و دوباره حرکت را تکرار می‌کردم، خطاب به آیدا پرسیدم:

-ساعت چنده؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

امروز از بس فکرم درگیر بود و برای بیرون آمدن رها هیجان داشتم، ساعت را فراموش کرده بودم؛ موبایلم را هم. آیدا ساعدش را با کلافگی بالا آورد و گفت:

-یه دفعه دیگه ساعت و گوشی رو جا بذاری خفه ت می کنم.
سپس ساعت را اعلام کرد.

به آفتابی که به مغز سرمان تابیده بود لعنت فرستادم و گفتم:
-پس چرا بیرون نمیاد؟

او که به در ماشین تکیه داده بود، با غرغر گفت:

-چه می دونم. تو هم کشتی ما رو. یا می بررسی ساعت چنده یا می بررسی چرا بیرون نمیاد. کله م داغ کرده یچی بهت می گما.
آيسان از داخل ماشین سرک کشید و گفت:

-مامان؟ خاله نیومد؟

از قیافه ی کلافه و خسته ی آیدا خنده ام گرفت. به گمانم دیگر نزدیک به انفجارش بود. نزدیک پنجره ی ماشین رفتم. صندلی عقب نشسته بود و با آن موهای خرگوشی اش - سابی به خودش رسیده بود تا به قول خودش خاله اش را برای اولین بار ببیند.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

چند هفته بعد از اینکه حکم رها مشخص شد، وقتی به او گفتم که آیدا چقدر نگرانش است طاقت نیاورد و گفت که به او خبر بدهم که در زندان است و حکمش چیست. من هم برای آیدا تعریف کردم. رها گفته بود که تمام ماجرا را برای آیدا بگویم تا او بعد از اینکه فهمید رها چه شغلی داشته و چه گذشته ای داشته، خودش تصمیم بگیرد که می خواهد دوستی اش را با رها ادامه بدهد یا نه. آیدا هم بعد از شنیدن همه چیز، اول ناباور بود و بعد یک دل سیر برای مظلومیت صمیمی ترین دوستش گریه کرده بود. می گفتم او خودش در این حال و روز وحشتناک بوده و بعد برای دلداری دادن به من به خاطر مرگ مامان آمده بود. می گفتم نمی توانم همه ی محبت هایش را ندید بگیرم و به خاطر جبر زمانه ای که این بلا را سرش آورده، رابطه ام را با او بی که حالا به من نیاز دارد قطع کنم. او می گفتم و من دلم کباب می شد برای مظلومیت رها و دل مهربانی که همیشه پنهانش کرده بود تا از دیگران صدمه نخورد و بیش از این آزار نبیند.

گذشته ها را پس زدم. با لبخند رو به آيسان که مثل مادرش خوش قیافه بود کردم و گفتم:

-میاد دایی جون. نکنه خسته شدی؟

آیدا و احسان یک سال بعد از مرگ مامان و با اصرار من و رها ازدواج کردند. آیدا دلش می خواست رها هم در جشنش باشد اما نمی شد و

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

آن ها هم نمی توانستند شش سال دیگر را هم صبر کنند. ثمره ی ازدواجشان هم شده بود یک دختر به اسم آيسان. هيچ وقت فکر نمی کردم احسان و آيدا بتوانند با هم کنار بيایند اما آمده بودند و حالا راحت زندگیشان را می کردند و با آمدن آيسان، رابطه ی آيدا با فاميل شوهرش هم بهتر شده بود. هر دو، هم احسان و هم آيدا با عقايد هم کنار آمده بودند. آيدا چه سبيده بود به زندگی اش و موهای رنگی اش را زیر چادر پنهان می کرد. احسان هم مرد خوبی بود و با دل آيدا کنار آمده بود. حواسش به همه چیزش بود و به خاطر دل آيدا ديگر مثل بچه مثبت ها لباس نمی پوشيد. به عنوان يك برادر، مگر چه چیزی می خواستم بیشتر از خوشبختی خواهرم؟

-خسته که نه اما خیلی گرمه.

با حرکت سریع آيدا به طرفش برگشتم. قیافه اش شکفته شده بود و تکیه اش را از ماشین برداشته بود. با ذوق گفت:
-اومد. اومد.

بند دلم پاره شد و دلم هُری پایین ریخت. برگشتم و به آن طرف خیابان نگاه کردم. نگاه جست و جوگرم را به طرف جایی که آيدا به آن اشاره کرده بود گرداندم. بالاخره آمده بود. او بود که با ساکی در درون دستش جلوی پیاده رو این پا و آن پا می کرد.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

بدون اینکه به دو طرف خیابان نگاه کنم، بدون اینکه قدرت پاهایم در اختیار خودم باشند، به طرف مقصدم به حرکت در آمدم.

هنوز به اطراف نگاه می کرد و ساکش را داخل دستش تاب می داد. ناخودآگاه لبخندی زدم و هیجانی که دچارش بودم بیشتر شد و کوبش قلبم شدیدتر. با گلی که داخل دستم بود داشتم از وسط خیابان عبور می کردم که ناگهان، با شنیدن صدای جیغی و سپس برخورد جسم سنگینی به بدنم، نفهمیدم چه شد. روی هوا معلق شدم و بعد با افتادن روی آسفالت، سرم به زمین اصابت کرد و دید تارم، جایش را به تاریکی محض داد.

«رها»

ساکت و صامت خیره ی صورتش بودم. دستش داخل دستم بود و سفت نگهش داشته بودم. دیگر داشتم احساس می کردم که نحسم و برای اطرافیانم بد بیاری می آورم. تا زمانی که داخل زندان بودم چه قدر همه چیز خوب بود. برای هیچ کس هیچ اتفاق بدی نمی افتاد. اما دقیقاً بعد از بیرون آمدن من، یک از خدا بی خبر، باید بیاید و ماشینش، جسم خسته ی تنها آدم زندگی ام را خرد کند و بعد پا به فرار بگذارد؟ درست بعد از بیرون آمدن من؟

با صدای آرام پرستار از افکارم بیرون آمدم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-خانم دیگه باید برید بیرون. دکتر می خوان همسرتون رو معاینه کنن. سرم را تکان دادم. آرام دستش را روی تخت گذاشتم. اشک هایم را که بی خبر و بی صدا روی صورتم نشسته بودند، با پشت دست پاک کردم. نفس عمیقی کشیدم تا بتوانم خودم را کنترل کنم و از روی صندلی کنار تختش بلند شدم.

بعد از اینکه لباس های سبز رنگ بیمارستان را با کمک پرستار از تنم در آوردم، از بخش آی سی یو خارج شدم. آیدا که روی صندلی نشسته بود و داشت زیر لب برای برادرش دعا می کرد، نگاهم کرد و گفت:
-بگو بیدار شده. لطفاً.

روی نگاه کردن در چشمانش را نداشتم. با تاسف سر تکان دادم و کنارش نشستم. سرم را به دیوار تکیه دادم و چشم هایم را بستم. اشکی مزاحم از گوشه ی چشمم افتاد. لب زیرینم را داخل دهانم بردم و لای دندان هایم فشارش دادم، تا صدای گریه ام بلند نشود.

دو روز بود که آرتا را داخل بیمارستان بستری کرده بودیم و هنوز به هوش نیامده بود. یک دستش شکسته بود و ضربه ای به سرش خورده بود که باعث به کما رفتنش شده بود. دکتر حرفی زیادی نمی زد و تنها چیزی که می گفت این بود که باید برایش دعا کنیم و بس. می گفت دیگر کاری از دست ما بر نمی آید و باید منتظر شویم و ببینیم که آیا به

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

هوش می آید یا نه. می گفت ممکن است همین امروز بیدار شود، ممکن هم هست که تا دو سال دیگر برای بیدار شدن هیچ تلاشی نکند. او می گفت و من روح از تنم جدا می شد. او می گفت و ترس بر تمام سلول به سلول بدنم مستولی می شد. او می گفت و خشمم بر این زندگی نکبتی بیشتر و بیشتر می شد و غم و غصه هایم بیشتر داخل قلبم چنبره می زدند.

-اگه بره چی؟

چشم هایم یک ضرب باز شدند. بینی ام سوخت، گلویم هم.

-اگه دیگه زبونم لال...

تکیه ی سرم را از دیوار برداشتم و نگاهش کردم. اشک هایش یکی پس از دیگری می ریختند و برعکس من هیچ تلاشی برای نریختنشان نمی کرد.

-اگه... اگه دیگه به هوش...

دستم را روی شانه اش گذاشتم. با بیچارگی گفتم:

-نگو. حتی نمی خوام بهش فکر کنم.

اشکم پایین افتاد.

-اون من رو تنها نمی ذاره. من مطمئنم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

صورت‌م درهم رفت و ماهیچه‌های صورت‌م منقبض شدند. نتوانستم بیشتر از این خودم را کنترل کنم. بغضم شکست.

-من تنهاش گذاشتم اما اون هیچ وقت تنهام نمی‌ذاره. دیگه این رو نگو. خواهش می‌کنم.

دستان لرزانش را بالا آورد و با حق‌هقی که داشت شدت می‌گرفت من را در آغوشش گرفت. دستانم را دورش حلقه‌کردم و شیون سر دادم. او نباید می‌رفت. حالا، حالا که می‌توانست آرامش داشته باشد، حال که می‌توانستیم با خیال راحت کنار هم باشیم، نباید می‌رفت. نباید حالا می‌رفت. نباید...

دست‌م‌هشید را پس‌زدم و گفتم:

-من نمی‌رم. نمی‌تونید مجبورم کنید. اینقدر اینجا می‌شینم تا به هوش بیاد.

احسان گفت:

-رها خانم شما تازه از زندان اومدید بیرون. باید استراحت کنید. دو روزه اینجا بید، دیگه باید برید خونه.

م‌هشید هم گفت:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-ما اینجا می مونیم، لازم نیست نگران باشی. تو حالت خوب نیست.
می خوای وقتی به هوش اومد اینقدر داغون باشی؟
آیدا هم که به سختی را ضی شده بود تا برود، آهی کشید و رو به من
گفت:

-پاشو بریم یکم بخوابیم. بعد بر می گردیم.
بغ کرده گفتم:

-اگه بیدار شه و من نباشم چی؟

پارسا که سرخ شده بود و ناراحتی از سر و رویش می بارید، گفت:

-بهت خبر می دیم که بیای. حالا دیگه پاشو.

با نارضایتی از روی صندلی بلند شدم. نگاهم به روی در خیره شد و در
دل خطاب به آرتا گفتم:

-خواهش می کنم وقتی برگشتم بیدار باش.

سپس به طرف در خروجی بیمارستان قدم برداشتم. احسان هم دنبالمان
آمد تا ما را برساند. سوار ماشین که شدیم، روی صندلی عقب نشستم و
خودم را به در تکیه دادم. آیدا هم جلو کنار شوهرش نشست.

کمی بعد، به سختی خطاب به آیدا گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-خانواده ی خوبی هستین. هم تو و شوهرت، هم پارسا و مهشید.
بینی ام تیر کشید. آرتا و رها هم می توانست به این خانواده اضافه
شود. چقدر بد قدم بودم من!...
-انشالله قسمت تو و داداشم.

بغض در صدایش مشهود بود اما خودش را جمع و جور کرد تا بیشتر از
این اشک نریزد. به راستی قرار بود بعد از سیزده سال این وصال اتفاق
بیفتد؟ یا...

سعی کردم دیگر فکر نکنم به بلایی که بر سرم آوار شده و همه چیز را به
نابودی کشانده بود. در عوض، به خوشبختی پارسا و مهشید فکر کردم و
به خوشبختی احسان و آیدا. پارسا هم چند وقت بعد از عروسی آیدا، با
مهشید نیازی، همان دختر مهربانی که کمک کرده بود، ازدواج کرده بود.
اما هنوز بچه نداشتند. با به یاد آوردن بچه با صدای گرفته ام گفتم:
-آيسان كجاست؟

بینی اش را با صدا بالا کشید. بدون اینکه به طرفم برگردد گفت:
-بچم تو خونه ست. چقدر ذوق داشت برای دیدنت.

آب دهانم را قورت دادم تا بتوانم نفس بکشم. هنوز نتوانسته بودم
بینمش. طفلک حتماً خیلی ترسیده بود. من با دیدن صحنه ی تصادف

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

و با دیدن جسم غرق در خون آرتا روح از تنم جدا شده بود. آن هم منی که یک روزی خودم صد بلای بدتر از این سر دیگران می آوردم. دیگر چه برسد به یک دختر بچه ی چهارساله که تا به حال حتی از گل نازک تر هم نشنیده بود.

احسان در سکوت داشت رانندگی می کرد و هیچ نمی گفت. در کل فضای ما شین غم طنین انداخته بود و هیچ کس هیچ میلی برای تغییر جو موجود نداشت.

با ایستادن ما شین، چشم های دردناکم را باز کردم. صدای باز و بسته شدن در به گوشم رسید. چشم هایم را که از گریه ی زیاد می سوخت و حتماً متورم و سرخ هم شده بود، چند بار باز و بسته کردم تا تاری اش برطرف شود.

-بیدار شو رها. رسیدیم.

سپس آیدا هم بعد از گفتن این حرف در را باز کرد و پیاده شد. سرم را از تکیه به در برداشتم. خوابم برده بود؟ پس چرا اینقدر هوشیار و در عین حال گنگ بودم؟

تمام تنم درد می کرد و گرفته بود. در را با کرحتی باز کردم و پیاده شدم. کش و قوسی به تنم دادم و صورتم را با دستم مالش دادم تا از آن گنگی بیرون بیایم. با شنیدن صدای آیدا که می گفت:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-خسته ایم، بیا بریم تو.

نگاهش کردم. روی پله ها نشسته بود و منتظرم بود. احسان هم داشت در صندوق عقب دنبال چیزی می گشت. بی حرف کنار آیدا رفتم و با هم سوار آسانسور شدیم. بی جان پرسیدم:

-احسان نمیداد؟

آیدا هم مثل خودم بی جان جواب داد:

-نه انگار چرخ ماشین پنچر شده. می خواد اون رو درست کنه.

سرم را به نشانه ی «آهان» تکان دادم و دیگر هیچ نگفتم.

به خانه ی جدیدش که یک آپارتمان بود، رفتیم. کفش هایم را همان جلوی در، در آوردم و خودم را روی اولین مبل انداختم و باز هم چشم های دردناکم را بستم. هجوم هوای خنک از التهاب پوستم و گرمای شدیدی که داشت دیگر کلافه ام می کرد می کاست. اما گردنم دیگر کشش نگه داشتن سر سنگینم را نداشت. پس باز هم به جایی که این بار تاج مبل بود، تکیه اش دادم.

آیدا هم بعد از اینکه در را بست، کفش هایش را در آورد و داخل جاکفشی گذاشت. از گوشه ی چشم دیدم که چند لحظه ای از همانجا جلوی در، به من خیره ماند. می توانستم غم و ناراحتی را از صورتش

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

ببینم اما بیشتر از این توان باز نگه داشتن چشم هایم را نداشتم.
بستمشان و برای درد سرم گفتم:

-یه مسکن بهم میدی؟

مکثی کرد و بعد سر حال تر از من گفت:

-قرص که نه اما الان برات یه دمنوش درست می کنم حالتو خوب می کنه. از مهشید یاد گرفتم. تو هم باید کلی چیز ازش یاد بگیری. ولی ببینم، تو نمی خوای اون وامونده ها رو باز کنی و یه نگاه به این دور و بر بندازی؟

دل و دماغی برای دیدن خانه اش نداشتم اما او انگار می خواست حال و هوایم را عوض کند که با صدایی سر حال تر گفت:

-همه رفیق دارن ما هم رفیق داریم. اولین باره اومدی خونه ی من و واقعاً نمی خوای ببینیش؟

سرم را به سختی به طرفش گرداندم و با تعجب و با بیچارگی نگاهش کردم.

-مبارک باشه نگفتمت بخوره توی سرم، یه ذره هم در مورد سلیقه ام کنجکاو نیستی؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

نتوانستم بگویم نه و دلش را بشکنم. خودش خسته بود و ناراحت و با این حال داشت برای یک ذره به تحرک انداختن من تلاش می کرد. نمی توانستم تلاشش را حیف و میل کنم.

به سختی سعی کردم زندگی ام را برای چند دقیقه ای فراموش کنم. لبخندی زورکی زدم، سر سنگین و چند کیلویی ام را روی گردنم برگرداندم و آب دهانم را قورت دادم تا صدایم زیاد از حد گرفته نباشد. بعد گفتم:

-سلیقه ی تو که معلومه چقدر داغونه. ولی کجاست این آيسان خانم؟ لبخند محزونی زد و شالش را از سرش در آورد و روی مبل انداخت. به طرف اتاقی نیم نگاهی انداخت و سپس گفت:

-حتماً خوابه.

تکیه ام را از مبل برداشتم و به سختی از جایم بلند شدم. دور و اطرافم را با گیجی و در حالی که هنوز گنگ بودم و چیزی از چیزهایی که سرسری به آن ها نگاه می کردم نمی فهمیدم، گفتم:

-اون قدر که فکر می کردم هم سلیقه ات داغون نیست.

به طرف اتاقی که به آن نگاه کرده بود رفتم. در چهارچوب در ایستادم و به فرشته ای که روی تخت کوچکش خوابیده بود و عروسک خرگوش شکلی را در آغوشش نگه داشته بود، نگاه کردم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

با احساس حضور آیدا در کنارم گفتم:

-ولی دختری خیلی خوشگله.

سپس کنارش رفتم و آرام کنار تختش نشستم. به صورت کوچک و تپلش و دست‌هایی کوچک که سعی داشت به هر نحوی که شده از خرگوشش مراقبت کند خیره شدم. موهای مشکی رنگش روی بالشش پخش شده بودند و صورتش را قاب گرفته بودند.

آرام گفتم:

-احسان می‌گفت توی این دو روز خیلی بی‌تابی کرده برای داییش.

گفتم:

-نباید تصادف رو می‌دید.

-دیگه کاریش نمی‌شه کرد اما فکر نکنم دیگه سوار ماشین بشه یا بعدها تنها از خیابون رد بشه.

سرم بدجور درد می‌کرد. نگاهم را از قیافه‌ی معصومش گرفتم و رو به آیدا گفتم:

-یه قرص میاری؟ سرم وحشتناک درد می‌کنه.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

سرش را تکان داد و بعد رفت تا برایم قرص بیاورد. با رفتنش، دوباره به آيسان نگاه کردم. نخواستم بگويم اما نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم. گفتم:

-چرا اومدی توی این دنیای کثیف؟

سپس آهی از ته دلم کشیدم و ادامه دادم.

-امیدوارم مثل من سیاه بخت نباشی. و حتماً نیستی. تو یه پدر و مادر به این خوبی داری. چی می تونه جلوی خوشبخت شدن تو بگیره؟
لبخندی زدم. آرام زمزمه کردم:

-باید به جای منم خوشبخت بشی؛ باشه؟

سپس از روی زمین بلند شدم و به اتاقش نگاه کردم. دور تا دور با عروسک های بزرگ و کوچک و یک کمد و اسباب بازی های دیگر پر شده بود.

پتکی بر سرم کوبیده شد. من از این به بعد باید چه می کردم؟ کجا را دا شتم که داخلش بمانم و آنجا را خانه بخوانم؟ من با آن شهرت و آن عمارت های سابق، حالا کجا را داشتم برای ماندن؟ مگر تا کی می توانستم خانه ی رفیقم بمانم؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

جوابش مثل تیغی بود که گلویم را خراشید. هیچ جا را برای ماندن نداشتم. بعد از این همه سگ دو زدن و این همه تلاش و این همه بدبختی، هیچ جایی را برای ماندن نداشتم. یک بی خانمان بودم که معلوم نبود چه سرنوشتی دارد.

نمی خواستم آرتا را به این چشم ببینم، حتی نمی خواستم این فکر به سرم بزند و به بعد از او فکر کنم، اما اگر او هیچ وقت بیدار نمی شد چه؟ اگر او هیچ وقت بیدار نمی شد من چه می کردم؟ بدون شغل و بدون هیچ درآمد و خانه ای، با یک سابقه ی خراب و با یک دنیا آرزوی نابود شده... چه می کردم؟ من بعد از آرتا چه می توانستم بکنم؟

بغض داخل گلویم با قطره ای اشک خودش را نشان داد. با آستین هایم پاکشان کردم و نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط شوم. حقیقت از یادم نمی رفت اما نباید فعلاً به روی خودم می آوردمش. فعلاً نباید امیدم را از دست می دادم.

نمی خواستم آرتا را به خاطر پولش دوست داشته باشم. این نهایت بی شعوری و بی شرمی بود که او من را با تمام گذشته ام به خاطر خودم بخواهد و من به خاطر بی کس و کاری ام و بی پولی ام و بی خانمانی ام بخواهمش. اما با این حال این حقیقت محض بود که من بعد از آرتا هیچ آینده ای نداشتم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

دستم را مشت کردم و چند ضربه به قلبم زدم تا آرام بگیرد. این شدت از خفت و خواری را تا به این روز به چشمم هم ندیده بودم. با به یاد آوردن پدر و مادرم کورسوی امیدی در دلم روشن شد. می توانستم بروم پیش آنها. اما بعد آن نور هم خاموش شد. یک کاره بروم و بگویم من زنده ام؟ آن وقت سگته می کنند و می مانند روی دستم. پیش خواهرم هم نمی توانم بروم. هر سه ی این ها، می خواهند در مورد گذشته ام بدانند و من نمی توانم چیزی در مورد آن سرگذشت عجیب و غریب بگویم.

نگار دیوانه می شود از اینکه بفهمد پدر و مادرش آن هایی که فکر می کند نیستند و چنین پدر و مادری که من می گویم را داشته است. دیوانه می شود اگر بفهمد من پدری که برایش پدری کرده را کشته ام. پدر و مادرم هم بیشتر از قبل پیر می شوند وقتی بفهمند چه گذشته ی دردناکی داشته ام و شاید عاقم کنند اگر بفهمد من یک قاتلی بوده ام که زندان هم رفته. اینگونه نمی شود. نمی شود.

نمی توانستم باور کنم که به یک باره همه چیزم را باخته ام. نمی توانستم اما این حقیقت محض بود. من همه چیزم را باخته بودم.

سرم را تکان دادم تا این افکار از ذهنم بیرون بروند. باز نفس عمیق کشیدم. چند ضربه ای به صورتم زدم و با قورت دادن آب دهانم، سعی

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

کردم این افکار را به دورترین نقطه ی ذهنم بفرستم. فعلاً نباید به این ها فکر می کردم.

دندان روی جگر گذاشتم و از اتاق آیسان بیرون رفتم. داخل آشپزخانه رفتم و روی صندلی نشستم. آیدا با دیدنم گفت:

-مهمشید زنگ زده بود. برای همین دیر کردم. خیلی منتظر موندی؟
ورق قرص را جلویم گذاشت و یک لیوان آب هم به دستم داد.

-چی گفت، چیزی شده؟

-مثل اینکه وقتی پارسا پیش آرتا بوده، آرتا یکی از انگشتای دستش رو تکون داده.

لیوان آب را روی میز گذاشتم و با خوشحالی از جايم جهيدم.

-خب؟ دکتر چی گفته؟

با ذوق گفت:

-خدا رو شکر وضعيتش انگار خوب شده. گفت به زودی به هوش مياد.
خدا را شکر کردم. نه به خاطر نجات خودم، بلکه به خاطر نجات آرتا. به خودم قول دادم که بهترين زندگي را برايش بسازم. بهترين بهترينش را.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

خواستم بگویم برگردیم بیمارستان که آیدا جدی شد و قیافه اش تغییر کرد. لب هایم را داخل دهانم بردم و مثل بچه هایی که از مادرشان می ترسند، به قیافه ی خشکش نگاه کردم. انگشتش را با جدیت جلویم گرفتم و با هشدار گفتم:

-محاله بذارم بری. یکم استراحت می کنی، شب می ریم پیشش. فعلاً به هوش نیومده.

اینقدر خسته بودم که از ساعت ده صبح تا دوازده شب یک بند خواب بودم. بعد از بیدار شدنم، خودم را به سرویس بهداشتی رساندم تا یک بند خوابیدنم کار دستم ندهد و گند نزنم.

به آینه نگاه کردم. سرخی چشمانم بیشتر و دردشان هم شدیدتر شده بود. هنگامی که خواب بودم از شان اشک آمده بود و الان به شدت می سوختند. هنوز هم خسته بودم و دلم می خواست برای ساعتی دیگر هم که شده دوباره بخوابم.

آبی به سر و صورتم زدم و بعد از اینکه صورتم را با حوله خشک کردم، در حالی که چشم های دردناکم را می مالیدم، خمیازه کشان از سرویس بهداشتی بیرون رفتم. کش و قوسی به تنم دادم و خمیازه ی بعدی ام را کشیدم. سپس به طرف پذیرایی رفتم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

آیدا در حالی که تلفن داخل دستش بود و با خوشحالی و سبب پذیرایی ایستاده بود، با دیدنم جیغ کشان به طرفم دوید. با دهان باز مانده، قدمی به عقب برداشتم و هول شده پرسیدم:

-چته؟ چی شده؟

که البته صدایم در جیغ هایش گم شد.

سفت در آغوشم گرفت و من را به خودش فشرد و در حالی که بالا و پایین می پرید، اصوات نامفهومی را با جیغ می گفت. از شادی اش حس خوبی در وجودم پخش شد. به پهلوهایش فشار آرامی وارد کردم و به سختی از خودم جدایش کردم. در چشم های خوشحال و گریانش نگاه کردم و گفتم:

-آروم باش بگو چی شده.

با جیغ جیغ مخصوص خودش، از شادی فریاد زد.

-آرتا به هوش اومده. باورت میشه؟ داداشم به هوش اومده.

احساس می کردم دیگر هیچ وقت اینقدر خوشحال نخواهم بود. در حالی که از خوشی نمی دانستم باید چه کار کنم، دستی به سرم کشیدم و گفتم:

-واقعاً؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

نیشگونی از بازویم گرفتم تا بفهمم که هنوز خواب نیستم. با دردی که داخل دستم پیچید، ذوق زده و هول شده گفتم:

-پس بریم بیمارستان. الان بیدار بشه من نباشم ناراحت می شه. خودش را روی مبل پرت کرد و گفت:

-بیمارستان چیه؟ من دلم می خواد یه دل سیر دیگه بخوابم. دستانم را به کمرم زدم و جلویش رفتم. گفتم:

-شوخی می کنی؟ چجوری دلت میاد بخوابی؟

آی سان که انگار از صدای جیغ های ما بیدار شده بود، از اتاقش بیرون آمد و گفت:

-چی شده چرا جیغ می زنین؟

به طرفش برگشتم. با حالتی گیج و منگ نگاهم می کرد و با دست راستش چشمش را می مالید. با ذوق به طرفش پرواز کردم.

-تو چقدر خوشگلی خاله جون.

سپس در آغوشش گرفتم و به خودم فشردمش. تپل بود و حسابی نرم. بوسه ای به لپش زدم که گفت:

-تو هم خوشگلی خاله.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

دلم غش رفت برای شیرین زبانی اش. محکم بوسیدمش و رو به آيسان
اما خطاب به آيدا كه با ذوق و با مهربانی نگاهمان می کرد، گفتم:

-چی می شد مامانتم مثل تو مهربون بود آخه؟

سپس لب برچیدم و ادامه دادم:

-می بینی خاله جون؟ نمی ذاره من برم شوهرم رو ببینم. اسیری گرفته
انگار.

او هم لب برچید و گفت:

-اسیری یعنی چی خاله؟

موهای پریشان شده اش را نوازش کردم و گفتم:

-اسیری یعنی اینکه یکی رو محکم نگه داری و نذاری بره.

سر کوچکش را خواراند و با نگاه به مادرش و بعد به من گفت:

-ولی الان تو رو نگرفته که. همه جات آزاده. پس چرا نمی ری؟

داشتم ضعف می کردم برای قندی اش. کمی فکر کردم. بعد گفتم:

-یعنی می خوای برم؟

سرش را تند تند به چپ و راست تکان داد. خندیدم. دلم می خواست

حسابی فشارش بدهم و در آغوشم لهش کنم!

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

آیدا همان طور که با تلفنش سرگرم بود، خطاب به من گفت:

-چرا لوس بازی در میاری رها؟ خودمم دلم می خواد الان برم پیشش
اما الان که وقت ملاقات نیست. نصفه شبی بریم بگیم چی؟ بعدم
احسان خونه نیدست. پس یعنی فعلاً ما شین نداریم. باید تا فردا ظهر
صبر کنی.

خواستم اعتراض کنم و بگویم خدا رو شکر که هنوز آژانس یا اسنپ
هست و می توانیم از آن ها استفاده کنیم که با حرف آيسان من هم
کنجکاو شدم.

-بابا کجاست مامان؟

منتظر نگاهش کردیم که گفت:

-امشب خونه نمیاد مامان. رفته پیش مادر بزرگ اینا.

دلم گرفت. آيسان پرسید:

-چرا؟

نگاه کجش را با خشم به آيسان دوخت که پشت بندش من با صدای
گرفته گفتم:

-به خاطر من رفت نه؟ رفت که من راحت باشم؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

نگاه شرمگینش به طرف من آمد. گوشی را کنار گذاشت. دست هایش را دو طرفش روی مبل گذاشت و خیره به من گفت:

-می دونی که. روی این چیزا خیلی حساسه. تو رو خدا به دل نگیر. رفت که مزاحم نباشه.

سرم را تکان دادم و هیچ نگفتم تا بیشتر از این ناراحت نشود. سپس به آيسان که هنوز گیج بود نگاه کردم. همان طور سرپایی چرت می زد. دستش را گرفتم و گفتم:

-بریم بخوابیم آيسان خانم؟

او هم بدون مخالفت همراهم آمد. مرا بگو که داشتم فکر می کردم حداقل چند روزی را می توانم مهمان رفیقم باشم. اما چه خیال خامی. چطور می توانستم مزاحمشان شوم؟ چطور می توانستم یک مرد را از همسر و دخترش جدا کنم و مهمان مادرش بکنم؟

به آيسان کمک کردم تا روی تختش بخوابد. همان طور که داشتم پتویش را رویش می کشیدم پرسیدم:

-امروز که من خونتون بودم و همش خواب بودم، چیکار می کردی؟

دستش را بالا آورد و همان طور که چشم هایش نیمه باز بودند، انگشت هایش را دانه به دانه شمرد و صادقانه جواب داد:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-اول کلی صبحونه خوردم. بعد نشستم برنامه کودک دیدم. بعدم چون خیلی دلم می خواست ببینمت، با مامانم آروم اومدیم بالا سرت و یکم نگات کردم. مامان بهم گفت نباید سرو صدا کنم. منم کل روز ساکت موندم تا تو راحت بخوابی. مامان می گفت خیلی خسته ای.

با کنجکاوی پرسیدم:

-مامان خسته نبود؟ نخوابید؟

خرگوشش را در آغوشش گرفت و با لب های برچیده گفت:

-اونم وقتی بهم نهار داد خوابید. منم کل روز تنها بودم.

سرش را با محبتی که خیلی سریع در دلم انداخته بود نوازش کردم و مثل خودش با لحن بچگانه گفتم:

-عوضش من کلی استراحت کردم و کل خستگیم به خاطر تو تموم شد. الانم من ساکت می مونم تا تو بخوابی، باشه؟

آرام باشه ای گفت و چشم هایش را بست. من هم تا خود صبح کنارش ساکت ماندم و به صورت معصومش خیره شدم و به هزار فکری که در سرم بود فکر کردم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

جلوی آینه نشستم و حسابی وقت صرف صورتم کردم. از لوازم آیدا استفاده کردم و رنگی به صورتم زدم که باعث شد پژمردگی این روزهایم از بین برود و صورتم رنگ و لعابی به خودش بگیرد. ساعت دو بعد از ظهر بود که به راه افتادیم تا به بیمارستان برویم.

آیدا در را باز کرد و وارد اتاقش شدیم. وضعیتهش خیلی خیلی بهتر از قبل بود. سرش باندپیچی شده بود و دستش هم گچ گرفته شده بود اما با این حال، حالش خوب بود.

با دیدنمان لبخند زد. پارسا و مهشید که کنارش بودند، بهمان خوش آمد گفتند و نگاه خودش هم با لبخند از روی همه گذشت تا به من که آخرین نفر داخل شده بودم، رسید و رویم مکث کرد.

من هم لبخندی که از روی لبم برداشته نمی شد را پرننگ تر کردم و کنارش ایستادم. گفتم:

-نبینم این حالتو.

او هم با صدایی ضعیف جواب داد:

-اینکه یه بلایی سرم بیاد یا نه دست من نیست اما تو می تونی چشمت رو ببندی.

اخم کردم و با ته مانده ی لبخندم غر زدم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-چشمام رو باز نگه می دارم تا تو از این به بعد به چپ و راست نگاه کنی بعد از خیابون رد شی. به خدا اون آیسانی که نیاوردیمش هم این رو بلده.

آیدا برای تایید حرف من گفت:

-آره داداش اونم بلده.

پارسا خندید و گفت:

-خودم بهش یاد می دم از این به بعد چجوری باید از خیابون رد شه. اونم قول می ده من بعد حواسش رو جمع کنه.

سپس ادامه داد:

-بابا بی خیال تو رو خدا زن داداش. تو یه چیزی میگی بقیه هم ادامه میدن. حالا ما هم به رومون نمیاریم که شما خودت هوش از سر این بدبخت فلک زده ی احمق برده بودیا ولی تو هم دیگه اینقدر داداش بی مغز و خر من رو اذیت نکن.

همه خندیدیم. محتاج این شوخی ها بودیم، نبودیم؟

احسان گفت:

-یعنی عاشق دفاع کردنتم.

آیدا هم با خنده گفت:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-هم دفاع می کنه، هم گند می زنه به کل سر تا پای طرف.
مehشید که تا الان ساکت بود، توجه همه را خودش جلب کرد و گفت:
-دوستان بهتر نیست بریم بیرون اینا یکم با هم خلوت کنن؟
بعد هم با چشم و ابرو، به من و آرتا اشاره کرد.
نیش آیدا خیلی معنادار و بی صدا باز شد و دست احسان را گرفت تا بیرون بروند. مانعشان نشدم چون واقعاً این حرف عاقلانه ی مهشید حرف دلم بود!
پارسا اما نمی رفت. مهشید با کلی زحمت و کشان کشان بیرونش برد. می خواست به قول خودش کنارمان باشد تا به گناه نیفتیم! درست مثل برادرهای کوچک دخترها، که هنگام خواستگاری و در هنگامی که پسر و دختر می خواهند با هم حرف بزنند و سنگ هایشان را وا بکنند، می روند بینشان می نشینند و اجازه ی حرف زدن هم بهشان نمی دهند.
با بسته شدن در، نگاه خندانم از آن گرفتم و به صورت آرتا دادم. نگاه خیره اش را که غافلگیر کردم، گلویش را صاف کرد و بی مقدمه گفت:
-دلم برات تنگ شده بود.
تخت را دور زدم و روی صندلی آن طرفش نشستم. به صورتش زل زدم و غرورم را که هنوز پا برجا بود، کنار گذاشتم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-منم دلم تنگ شده بود.

نگاهم را پایین انداختم. غرورم را کنار گذاشته بودم اما حرف زدن از احساساتم هنوز هم برایم سخت بود.

-وقتی کنار هم بودیم از کنار هم بودنمون استفاده نکردیم. برای همین هم همش عذاب وجدان داشتم. می ترسیدم این همه که من ولت کردم و رفتم، این بار تو تنهام بذاری.

این بار به چشم هایش زل زدم. مردمک چشم هایش می لرزید. گفتم:

-ممنون که به حرفم گوش کردی.

در حالی که انگار چیزی نمی دانست گفت:

-کدوم حرف؟

می دانستم هیچ کدام از حرف هایم را نشنیده. یا اگر هم شنیده باشد به یادش نمی آید. اما بدم نمی آمد بخواهم کمی اذیتش کنم. اخم کردم و با سوءظن گفتم:

-یعنی هیچی یادت نمیاد؟

چند بار پلک زد و بعد گفت:

-نه.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-آفرین واقعاً. آفرین.

-حالا بگو تا یادم بیاد.

لب برچیدم و گفتم:

-دیروز صبح که داشتیم می رفتیم خونه ی آیدا تا یکم استراحت کنیم، تو دلم بهت گفتم وقتی برگشتم بیدار باشی. یعنی به خاطر من بیدار نشدی؟ حرف من رو گوش نکردی؟

پقی زد زیر خنده. محو خنده اش شدم. کمی بعد که خنده اش کم رنگ شد گفت:

-دِ آخه دختر خوب، من اون موقع بی هوش بودم. تو کما بودم مثلاً. بعدم تو توی دلت گفتی؛ من چجوری باید بفهمم؟

خودم را به ندانستن زدم و شانه بالا انداختم. دست سالمش را بالا آورد و لپم را کشید. در همین لحظه تقه ای به در خورد. آرتا دستش را پایین برد. پشت چشمی برایش نازک کردم. خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

-بفرمایید.

پارسا داخل آمد و آمد بست نشست کنار آرتا و گفت:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-بسه دیگه. وقتتون تموم شد.

«یک هفته بعد»

«آرتا»

هنوز برایم سخت بود که بخواهم حرکت کنم اما مهم این بود که هنوز می توانستم. می خواستم رها را برای دیدن خانه ی جدیدش که همان خانه ی تنهایی هایم بود، ببرم. این چند روز، مزاحم آیدا و احسان شده بودیم و دیگر نمی شد بیشتر از این معذبشان کنیم. باید به خانه ی خودمان می رفتیم. همان جایی که قرار بود آرامشگاهمان باشد.

سوئیچ را به دستش دادم و خواستم که او رانندگی کند. خودم فعلاً آنقدر هم سر پا نبودم که بتوانم این کار را بکنم. کمکم کرد تا سوار ماشین شوم. سپس خودش هم روی صندلی راننده نشست و کمربندش را بست.

-می دونی چند وقته نروندم؟ می ترسم کنترلش از دستم خارج بشه.

لبخندی زدم و همان طور که با دست سالمم در تلاش برای بستن کمربند ایمنی ام بودم، گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-بالاخره که باید دوباره شروع کنی. پس چه بهتر که هر چه زودتر این کار رو بکنی تا ترست بریزه. هر چقدر بیشتر ازش طرفه بری بیشتر ازش می ترسی. نگران نباش من اینجام. حواسم بهت هست.

کمربندی که جا نمی خورد را از دستم گرفت و برایم بست. سپس آهی کشید و زمزمه وار اما طوری که من هم بشنوم گفتم:
-از رانندگی بدم میاد.

سپس استارت زد. آرام دنده عقب زد و گاز داد. از پارکینگ آپارتمان که بیرون آمدیم، پنجره ام را باز کردم و اجازه دادم بعد از یک هفته داخل خانه حبس شدن و دمنوش و غذاهای مقوی خوردن، یکم اکسیژن به مغزم برسد.

اول آرام می رفت و بعد که دوباره همه چیز یادش آمد سرعت ما شین را بیشتر کرد. آدرس خانه مان را برایش گفتم. می دانستم آنجا الان خیلی دلگیر و تاریک است اما چاره ای نداشتم. اول باید خانه را می دید، بعد خودش تصمیم می گرفت که کدام یک از اسبابش را عوض کند.

با دست آزادم، آهنگ ملایمی را روی پخش گذاشتم و همانطور که حواسم به همه چیز بود تا یک وقت راننده ی تازه کارمان ما را به یک دردرس تازه نیندازد، به آهنگ گوش سپردم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

چشم من، پی تو گشته حیران

از همه، به غیر تو گریزان

چشم تو، شب ستاره باران

آسمان، شده خلاصه در آن

وقتی دیدم او هم در آهنگ غرق شده و در همان حال حواسش به

رانندگی اش هم هست، گفتم:

-دیدنی همه چیز یادت اومد؟

لبخندی زد و گفت:

-هیچ وقت حوصله ی رانندگی کردن رو نداشتم. یادته که، قبلاً هم که

خودت راننده م بودی.

من از تمام دنیا، شبی بریدم، تو را که دیدم!

میان چشم هایت، چه ها ندیدم، تو را که دیدم...

غم تو را همان شب، که دل سپردم، به جان خریدم

قسم به جان تو من، به جان رسیدم، تو را که دیدم

-از این به بعدم مخلص چاخلصتم دربست. فقط دستم خوب بشه

دیگه نمی ذارم رانندگی کنی.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

اخم ظریفی کرد و گفت:

-تو فقط خوب شو. تا عمر داری راننده ات می شم!

لبخند زدم و هیچ نگفتم. چقدر حرف هایمان با اینکه خالی از عشقم و عزیزم گفتن های مصنوعی بود، به دلم می نشست.

فرهادم، که بردم از دل، غم را...

شیرینی، ولی نمیزنی دلم را

آرامش، کنار تو معنا شد

دنیایم کنار تو زیبا شد

این آهنگ چقدر وصف حالم بود. به نیم رخ رها نگاه کردم. او حالا دیگر برای همیشه برای من بود. اما نه! فقط یک کار دیگر مانده بود و بعد برای همیشه برای من می شد و دیگر هیچکس نمی تواند است او را از من بگیرد. فقط یک کار کوچک دیگر مانده بود و بعد از آن، همه ی گذشته های تاریکمان تمام می شد. همه ی اتفاقات گذشته تمام می شد و یک شروع دوباره، می شد شروع زندگی جدیدمان.

من از تمام دنیا، شبی بریدم، تو را که دیدم!

میان چشم هایت، چه ها ندیدم، تو را که دیدم...

غم تو را همان شب، که دل سپردم، به جان خریدم

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

قسم به جان تو من، به جان رسیدم، تو را که دیدم
«راغب - تو را که دیدم»

با دهان باز چراغ را روشن کرد و داخل رفت. نگاه متعجبش را دور تا دور خانه گرداند و با حیرت گفت:

-اینجا چرا اینقدر تاریکه؟ تو بعد از من چیکار کردی با خودت؟ حتی من هم اینقدر افسرده نبودم که همه ی وسایلم رو سیاه بخرم.

با تاسف به اطراف نگاه کرد و نگاهش سرزنشگرش را به روی من که همان لحظه روی مبل نشستم، سوق داد. مثل کودکان خطاکار نگاهش کردم و گفتم:

-تو که جای من نبودی بخوای حالم رو بفهمی. دیگه کم مونده بود کارم به تیمارستان بکشه از بس همه چیز رو می ریختم تو خودم و دم نمی زدم.

به ته سیگارهایی که داخل جاسیگاری روی میز بود، نگاه کرد و با ملامت گفت:

-دم نمی زدی و همه ش رو دود می کردی.

آهی کشید و بدون اینکه اجازه بدهد از خودم دفاع کنم، ادامه داد:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-بی خیال. دیگه همه چی تموم شده. ولی من نمی تونم با این وضعیت اینجا زندگی کنم. باید یه زندگی جدید رو شروع کنیم. یه دنیای رنگی.

سرم هنوز گاهی گیج می رفت. نگاهم را روی میز سر دادم و گفتم:

-آوردمت که همه چیز رو ببینی و هر کدوم رو خواستی عوض کنی. دیگه ریش و قیچی دست خودت.

نگاهش که به من افتاد، با هول کنارم نشست. دست سالمم را که روی پایم بود داخل دستش گرفت و با نگرانی گفت:

-حالت خوب نیست؟ چرا یهو یه جوری شدی؟

نگرانی اش به دلم نشست. به چشمان خوش رنگش زل زدم و با لحنی پر اطمینان گفتم:

-من خوبم. نگران نباش.

نگاهش را به نقطه ی نامعلومی گرداند و لبش را با نگرانی بیشتری تر کرد. گفت:

-نگرانم آرتا. همین جوری نمی شه. هیچ جوره نمی شه.

کلافه بود. دلیلش را می دانستم. دست آزادم را دورش حلقه کردم و او را داخل بغلم جا دادم. سرش را روی بازو ام گذاشت و به من تکیه کرد. نفس عمیقی از عطرش کشیدم و گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-به خاطر پدر و مادرت... یعنی پدر و مادر ناتنی ت میگی؟

کمی سکوت کرد و بعد گفت:

-اونا بزرگم کردن، به گردنم حق دارن. بدون اجازه ی اونا ها می تونم ازدواج کنم؟ در ضمن، من و تو هنوز عروسی نگرفتیم. اونا نباید توی عروسی تک بچه شون باشن؟

اگر خودش این بحث را پیش نمی کشید، خودم این کار را می کردم. آهی کشید و ادامه داد:

-نمی دونم چیکار کنم. از طرفی دلم می خواد ببینمشون. از یه طرف دیگه موندم با گذشته ی کثیفم چیکار کنم. حتی دلم می خواد نگارم پیشم باشه اما اونا یکی دیگه اصلاً نباید من رو ببینه. به هیچ وجه نمی تونم اجازه بدم من رو ببینه. من همین الان هم براش وجود ندارم. پس چه بهتر که من رو نبینه و زندگیش داغون نشه. ولی بحث پدر و مادرم فرق داره. اونا که گناهی نکردن بخوان به خاطر داغ کسی که نمرده تا آخر عمرشون زجر بکشن. فقط موندم چطوری باید بهشون بگم.

دلم برایش می سوخت. از همه جا طرد شده بود و هیچ کسی را جز من نداشت.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-بذار یکم اوضاعم رو به راه بشه. هم می رم پیش خاله و عمو و در موردت برایشون مقدمه چینی می کنم، هم با هم می ریم دست بوسشون. هم این خونه رو جمع و جور می کنیم، هم عروسی می کنیم. با شیطنت سرش را بالا آورد. ضربان قلبم به یکباره ده برابر شد. همانطور که صورتش مقابل صورتم قرار گرفته بود و محو چشم هایش بودم، گفت:

-خیلی خرج می دارم رو دستتا. خودت رو آماده کن.

با بی حواسی سرم را تکان دادم. صدای قلبم را می شنیدم که داشت به قفسه ی سینه ام می کوبید و می خواست بیرون بدود. سرش را که دوباره پایین برد نفس عمیقی کشیدم و آب دهانم را قورت دادم و لبم را محکم گاز گرفتم تا حواسم سر جایش برگردد و خطایی نکنم. بی توجه به حال و روز من، گفت:

-می خوام کل وسایل رو بدم بره. خودم از فردا می افتم دنبالش. فقط یه سری وسایل هست که خودت هم باید باشی تا با هم بخریم. دیگه باقیش رو خودم می تونم جمع و جور کنم.

عطر موهایش به حال بدم دامن می زد. می ترسیدم. از خودم می ترسیدم. با صدایی گرفته گفتم:

-دیگه بریم؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

با تعجب نگاهم کرد و بعد با دیدن قیافه ی من، نمی دانم چه در صورتم دید و چه از چشم هایم خواند که سریع از کنارم بلند شد. در حالی که دستپاچه شده بود و نمی دانست دارد چه می کند، به طرف کیفش که روی مبل انداخته بود پرواز کرد و آن را از روی مبل چنگ زد. بعد در همان حال گفت:

-آره آره بریم.

با شگفتی و ته مایه ای از خنده، دستم را روی مبل گذاشتم، آرام بلند شدم و گفتم:

-اتاقا رو نمی خواستی ببینی؟

انگار که می خواست ببیند و یادش رفته بود اما سریعاً حالت صورتش عوض شد و هول زده گفت:

-نه چه کاریه. دو تا اتاقه دیگه. حالا بعداً کلید رو ازت می گیرم میام می بینمشون.

سرم را با خنده ای زیر پوستی تکان دادم. کنارش رفتم. دلم کمی شیطنت می خواست. بیش از اندازه که نزدیکش شدم، کمی به عقب رفتم. از ترس و در حالی که به رو به رو خیره شده بود، نفسش حبس شد. آنقدر جلو رفتم تا به دیوار چسبید و فاصله ای جز یک وجب در

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

بینمان نماند. لبم را از داخل گاز گرفتم تا از حالت ترسیده و لرزانش قهقهه سر ندهم.

کمی در همان حال ماندم. سرم را نزدیک بردم و زمزمه وار گفتم:
-باشه.

قیافه اش سوالی شد و تعجب هم در صورت هرا سانش نقش گرفت. کلیدی که داخل دستم بود را سریع جلوی صورتش گرفتم. اول ترسید و بعد هنگ کرد. دیگر نمی توانستم بیش از این خنده ام را کنترل کنم. بوی عطرش هم دیگر داشت کنترلم را به دست خودش می گرفت. بیشتر اذیت کردنش به صلاح نبود چون خودم بیشتر اذیت می شدم.
زمزمه وار گفتم:

-گفتی کلید رو ازم می گیری. بگیر دیگه.

سپس سرم را عقب بردم تا بتواند نفس بکشد و تکان بخورد. کلید را داخل دستش گذاشتم و سپس خودم جلوتر از او از خانه بیرون رفتم. با بیرون رفتنم دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و با به یاد آوردن قیافه ی ترسان و لرزانش، قهقهه ام به هوا رفت.

«رها»

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

این روزها م شغول گ شتن به دنبال بهترین لوازم برای خانه بودم. برای لوازم بزرگ تر، آرتا را هم همراه خودم می کردم و می خواستم که او هم نظر بدهد. آن خانه فقط خانه ی من نبود که بخواهم همه ی لوازمش را خودم به تنهایی بخرم. آیدا هم هر وقت فرصت می کرد و از مسئولیت های زنانه و مادرانه اش خلاص می شد، برای کمکم می آمد و برای خریدن لوازم، راهنمایی ام می کرد.

زیاد طول نکشید که خانه آماده شد و اثاثیه ی تاریک رنگ خانه جای خودشان را به ا سباب رنگی و خوش طرح دادند. حالا فضای خانه هم بزرگ تر دیده می شد هم زیباتر و پرنورتر بود.

خدا را شکر که آرتا مشکل مالی نداشت. می گفتم در این هفت سال وقت زیادی برای پس انداز کردن و فکر کردن برای زندگیمان داشتم و این جای خوشحالی داشت که در این سیزده سال، یک لحظه هم از فکر من خارج نشده بود. باعث می شد که بخواهم به خودم ببالم و خوشحال باشم از داشتن این "مردی" که خدا به جای تمام "نامرد" های زندگی ام فرستاده بود.

ارتباطمان هنوز مثل دو دوست صمیمی بود. نه از الفاظ به قول آرتا م صنوعی استفاده می کردیم نه محتاجش بودیم. هر دو آنقدر سختی کشیده بودیم که بخواهیم یک لحظه در کنار هم بودنمان را هم غنیمت بشماریم. برایمان فرقی نمی کرد اگر آن یک لحظه در سکوت هم سپری

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

می شد. مهم ما بودیم که حالا بی هیچ دغدغه ی فکری و ذهنی، در کنار هم خوب و خوشحال بودیم و برای کنار هم قرار گرفتیمان آماده می شدیم.

چند روز پیش بود که آرتا برای دیدن پدر و مادرم رفت. می گفت اسم مادرم یلدا و اسم پدرم رضاست. از همین حالا هم دوستشان داشتم. با دیدن عکسشان در کنار خودم هم بیشتر دلم برایشان رفت. آرتا عکس را برایم آورده بود و نشانم داده بود. می خواستم زودتر کنارشان باشم. کنار پدر و مادری که از هر پدر و مادر دیگری واقعی تر بودند. آرتا گفت که زیاد خشن با او برخورد نکرده اند و گفت که برای اولین بار بعد از چندین سال، دیدار صمیمانه که نه اما ملاقات خوبی داشته اند. بگویم خوشحال شدم دروغ نگفته ام. اصلاً چرا باید دروغ بگویم آن هم هنگامی که چیزی برای ترسیدن و چیزی برای فریب دادن وجود ندارد؟ جلوی مهد کودک آيسان نگه داشتم. پیاده که شد، از دور برایش بوسه ای فرستادم و او هم بعد از اینکه از من و مهشید و مادرش خداحافظی کرد و برایمان دست تکان داد، به داخل دوید. خطاب به آیدا و مهشید که پشت نشسته بود، پرسیدم:

-خب چیکار کنیم؟ به همین زودی بریم؟

مهشید سرش را از بین دو صندلی رد کرد و گفت:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-یه سوال رها.

دست هایش را به صندلی ها تکیه داد.

به طرفش برگشتم و منتظر شدم. آیدا مشغول گوشی اش شده بود اما معلوم بود که حواسش به ما هم هست.

-جانم بگو.

مهشید گفت:

-بعد از اینکه همه چی حل شد، می خوای چیکار کنی؟

با تعجب نگاهش کردم.

-منظورت چیه؟

-یعنی تو بالاخره یه پلیس بودی. بعد از این می خوای چیکار کنی؟

بست بشینی تو خونه؟

لبخندی زدم و گفتم:

-من الان دیگه فقط دلم آرامش می خواد. اصلاً دلم نمی خواد هیچ کاری که باعث اضطراب و ناراحتی بیشترم می شه رو انجام بدم. اوضاع معده م هم تازه بهتر شده. بدیستر از این اء صاب خوردی داشته باشم باید ببریدم بیمارستان. تازه مگه یادت رفته؟ من ممنوع الکار شدم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

آیدا گفت:

-حق داری. تا همین جاش هم با خدا پارتی بازی کردی که هنوز حالت خوبه.

مehشید گفت:

-منظورم این نیست که برگردی سر کارت. اما خب، تو الان پر از تجربه ای. راحت می تونی ذهن خلافاکارا رو بخونی. میگم گاهی اوقات یه کمکی بهمون بکن. بالاخره شوهرت هم الان دیگه سرهنگ شده و به نظرم به یه فرد قابل اطمینان مثل تو که همه فن حریف باشه نیاز داره. خودت هم برات خوبه. از این حال و هوا در میای. حس مفید بودن پیدا می کنی.

نفس عمیقی کشیدم و متفکر گفتم:

-حالا ببینم چی می شه.

-پس اگه کمک خواستیم، زیر میزی یه کمک ریز می رسونی؟

لبخند زدم و گفتم:

-اگه ریز باشه حتماً.

آیدا موبایلش را داخل کیفش گذاشت و گفت:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-بسه دیگه چقدر فک می زنید. بریم ببینیم کدوم تالار رو قراره برای عروسی انتخاب کنیم.

ماشین را استارت زدم. کار کردن با ماشین و رانندگی کردن دوباره برایم راحت شده بود اما هنوز هم برایم خسته کننده بود.

مehشید که چادرش را داخل آینه ی کوچکش مرتب می کرد گفت:

-پارسا می گفت همون جایی که عروسی ما برگزار شد احتمالاً مناسب باشه. حالا بریم ببینیم از کدوم خوشتر میاد.

با کلافگی گفتم:

-من که از این چیزا سر در نمیارم. کاش آرتا هم می اومد.

آیدا گفت:

-نگران نباش پس ما برای چی اومدیم؟

مehشید هم ادامه داد:

- شوهر جنابعالی یه شغلی هم داره ها. این همه مدت شوهر بدبخت من رو جای خودش نشونده و مسئول همه چی کرده و خودش نیومده به اداره یه سر بزنه. الان حتماً کلی کار ریخته سرش. بعد از اینکه انتخاب کردیم، اونم میاد می بینه.

خندیدم و گفتم:

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

-حتماً تو روز عروسی می بینه.

سپس ادامه دادم:

- شرمنده ی شما ها هم شدیم. این مدت خیلی بهتون سخت گذشته
می دونم. ولی تا یه ماه دیگه همه چیز تموم می شه و همه چی به
روال قبل بر می گرده.

با ابراز مهربانی شان و اینکه گفتند مشکلی نیست و این حرف ها
چیست که می زنم گفتم:

-راست میگم خب. حقیقته.

جلوی اولین مقصد ماشین را نگه داشتم. داشتم کمر بندم را باز می کردم
که آیدا پرسید:

-کی می خوای بری پیش پدر و مادرت؟

آهی کشیدم و جواب دادم:

-نمی دونم. می ترسم با دیدنم بلایی سر شون بیاد. می ترسم یه وقت
تصمیم اشتباه باشه.

-انشالله که طوری نمی شه.

و سپس از ماشین پیاده شدیم و از پله ها بالا رفتیم.

حکم دادگاه ماهی و هوشنگ و باقی افراد، همان هفت سال پیش آمد. ماهی به عنوان متهم ردیف اول و هوشنگ و آرش هم به عنوان متهم ردیف دوم به اعدام محکوم شدند. مدارک زیادی از خانه ی هوشنگ و آرش پیدا شده بود که توانسته بود همه ی هم دستانشان را چه در داخل چه در خارج از کشور لو بدهد.

با اعتراف آرش، مشخص شده بود که آن دزدی از خانه ی آیدا و مادرش، که باعث سگته ی مادر آیدا و آرتا هم شده بود، کار آرش بوده است. از طرف هوشنگ مامور شده بود تا آن خانه را بگردد و مدارک آرتا در مورد دای رینگ را پیدا کند و به در بسته خورده بود چون مدارک آرتا داخل خانه ی خودش بودند و داخل یک گاوصندوق و در جایی که عقل جن هم به آن نمی رسید پنهان شده بودند.

غنچه به دو سال حبس محکوم شد و بعد از آزادی، به خانه ای که برایشان مهیا کرده بودم رفت و زندگی جدیدی را به همراه چهار دختر دیگر شروع کرد.

آرتا وقتی بعد از اعدام هوشنگ برای ملاقات من آمد، خیلی پریشان بود. حق هم داشت. پدربزرگش بود و کسی بود که می خواست او را بکشد. پدربزرگی بود که از زندگی فقط حرص و طمع و مثل حیوان

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

زندگی کردن را آموخته بود و حتماً انتظار داشت تا پسر و نوه ی خودش هم مسیر خودش را ادامه بدهند اما هیچ کدامشان آن را انتخاب نکرده بودند.

آرتا می گفت ای ستاده و تا آخرین دست و پا زدن هو شنگ را دیده تا مطمئن شود این آدمی که جان به عزرائیل نمی دهد، بالاخره برای همیشه بمیرد و تاوان کارهایش را بدهد. می گفت از او متنفر است اما قیافه اش چیز دیگری را می گفت. قیافه اش طوری بود که انگار از ده نفر یک فصل کتک مفصل خورده و نتوانسته در برابرشان از خودش محافظت کند.

ماهی هم با اینکه تا لحظه ی آخر اعتراف نمی کرد اما بالاخره با شواهد و مدارک مشخص شد که او کسی که خودش می گوید نیست و تا به الان خودش را پشت چهره ی تاجیک پنهان کرده بوده است.

آرتا و پارسا و مهشید برای به سرانجام رساندن این ماموریت، هر کدام ترفیع و پاداش گرفته بودند و شادمان بودند از اینکه بالاخره توانسته اند باند دای رینگ را در ایران سرنگون کنند و ریشه های متعفنش را بکشند. من هم از خوشحالی شان خوشحال بودم. آرتا سرهنگ، پارسا سرگرد دوم و مهشید سروان شده بودند. باقی اعضای گروه آرتا هم درجه شان بالاتر رفته بود و همگی راضی بودند.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

تنها چیزی که مانده بود نگار بود که دلم کنارش بود و نمی دانستم که چه اوضاعی دارد. همه دیگر به یک نتیجه ی درست رسیده بودند و همه چیز حل شده بود جز نگار بیچاره که هنوز به سرانجام نرسیده بود و نمی دانستم برای بهتر شدن وضعیت زندگی اش چه کاری از دستم بر می آید و چه می توانم بکنم.

برای از بین رفتن نگرانی ام، از آرتا در موردش پرسیدم.

-از نگار خبر داری؟ می دونی اوضاعش چگونه؟

او هم همان طور که نگاهش روی غذاهای روی میز چرخ می خورد و می خواست زودتر دست به کار شود، با حواس پرتی گفت:

-آره. دورادور ازش خبر دارم.

سپس مشغول ریختن سالاد برای خودش شد که منتظر گفتم:

-خب؟

برای خلاص شدن از دست سوال هایم سرش را بالا آورد و توضیح داد.

-نگران نباش. از همون هفت سال پیش میره سر کار. همین یکی دو

ماه پیش هم براش خواستگار اومده. تحقیق کردم. اوضاع پسر خوبه.

هم خودش هم خانواده اش آدمای خوبین. وضع مالیشون هم متوسطه.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

سپس دوباره نگاهش را به غذایش داد. سرم را با خیالی راحت تکان دادم. پس او هم اوضاعش خوب شده بود. حال می توانستم دیگر به او فکر نکنم و خیالم از بابتش راحت باشد. حالا می توانستم فقط یک فکر مشغولی داشته باشم و فقط به فکر زندگی خودم باشم.

دستم را به طرف قاشق داخل خورشت بردم تا کمی از مایع نارنجی رنگ درونش را روی برنجم بریزم که سرش را بالا آورد و گفت:

-هر بار که میرم پیش مادرش کلی شرمندم می کنه به خاطر بدهی هایی که تو براشون پرداخت کردی. بهت گفته بودم که چقدر ازت تشکر کرد؟ هنوز هم همونقدر با محبتاش شرمندم می کنه.

با گوشه ی قاشق و چنگال برنجم را زیر و رو کردم و گفتم:
-آره گفته بودی.

-بهش نگفته بودم افتادی زندان. الان هم که آزاد شدی دیگه نرو پیشش. ممکنه نگار خونه باشه یا این سوال برای مادرش پیش بیاد که تا الان کجا بودی. بهش گفته بودم به خاطر نگار دیگه بهش سر نمی زنی و می ترسی دیده شی.

کمی دوغ برای خودم ریختم و به او اشاره کردم و گفتم:
-باشه. دوغ می خوای؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

سرش را تکان داد و لیوانش را بالا گرفت. برایش کمی دوغ ریختم و بعد به خانه مان نگاه کردم. با لبخند گفتم:

-خونه چطور شده؟ خوب هست؟ خوشگل شده؟
به اطراف نگاه کرد و گفت:

-بد نیست. ولی همه ش حس می کنم توی مهد کودکم.

چپ چپ نگاهش کردم و مشغول خوردن غذایی شدم که برای اولین بار در خانه ی خودم درست کرده بودم. درست مثل یک خانم خانه و مثل یک کدبانوی تازه کار!

حس خوبی داشت تعلق داشتن به جایی که خانه نامیده می شد. از چند وقت دیگر برای همیشه به اینجا نقل مکان می کردیم نه فقط برای صرف یک نهار ساده. از چند روز دیگر من می شدم خانم همیشگی این خانه و مرد رو به رویم هم می شد مرد محکم و قوی این خانه که قرار بود همیشه حواسش به من باشد و نگذارد دیگر حتی آب هم در دلم تکان بخورد. فقط از چند روز دیگر...

غروب که شد، از خانه بیرون رفتیم تا به خانه ی پدر و مادرم برویم. نگرانی لحظه ای رهایم نمی کرد. می ترسیدم از دیدن حالشان بد شود و از ترس دیدن روحم سخته کنند.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

آرتا جلوی خانه شان ماشین را متوقف کرد. حالش بهبود پیدا کرده بود و دیگر می توانست رانندگی کند. با قلبی که از فرط اضطراب در درون سینه ام می کوبید و با حالت عجیبی که داشتم، در ماشین را باز کردم و یک پایم را بیرون گذاشتم. با نشستن دست آرتا بر روی دستم به طرف برگشتم و سوالی نگاهش کردم.

پلک هایش را با اطمینان بر روی هم گذاشت و گفت:
-نگران نباش طوری نمی شه.

آب دهانم را قورت دادم و هیچ نگفتم که گفت:
-می خوای اگه آمادگی نداری بعداً دوباره بیایم؟
سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

-نه این طوری نمی شه. بالاخره که باید بینمشون، چه الان چه دو سه روز دیگه. تازه بهشون زنگ هم زدی. بریم تمومش کنیم.
با نگرانی گفت:

-باشه پس، بریم.

پای دیگرم را هم از ماشین بیرون گذاشتم و پیاده شدم. به طرف در قهوه ای رنگ و آهنی خانه رفتم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

آرتا هم بعد از بستن در ماشین کنارم آمد. کنار آیفون ایستادم تا من را نبینند. آرتا که حال روی به روی آیفون و من بود، زنگ آیفون را فشرد و با لبخند به آن خیره شد.

چند ثانیه بعد صدای زنی گفت:

-سلام آرتا جان خوش اومدی. بیا داخل.

قلبم لرزید. صدای مادرم بود. قفل در را باز کرد.

-مهمون دارم خاله. یه مهمون ویژه.

-خوش اومدین. بیاین داخل. قدمتون روی چشم.

آرتا در را برایم باز کرد. داخل رفتم و او هم پشت سرم آمد. به خانه ی ویلایی بزرگشان چشم دوختم. کودکی من اینجا گذشته بود؟ نمی دانم چقدر محو دیدن درختان زینتی و تاب و حوض داخل حیاط بودم که با دیدن نگاه منتظر آرتا، به راه افتادم و به طرف پله های خانه که با گلدان های شمعدانی تزئین شده بود رفتم.

او جلوتر از من به راه افتاد و من هم پشت سرش قایم شدم. آرتا گفته بود که دفعه ی قبل، این را به پدر و مادرم گفته که شواهدی بر مبنای زنده بودن من وجود دارد. از نظرش اینگونه یک دفعه ای با دیدن من جا نمی خوردند و قلبشان نمی ایستاد.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

او اول داخل رفت و من دو دل برای داخل رفتن یا نرفتن، برای در آوردن کفش هایم تا مل و معطل کردم. با دیدن نگاه منتظر آرتا در چهارچوب در، ناچاراً کفش هایم را در آوردم و پایم را روی پادری جلوی در گذاشتم.

با شنیدن صدای مادرم همانجا متوقف شدم.

-خوش اومدی پسر. صفا آوردی. مهمونت کو؟

هنوز پشت در بودم و من را نمی دید. آرتا که جلوی در بود و نیم رخش در دیدم، گفت:

-خیلی وقته منتظر این مهمونتون بودین. بالاخره با خودم آوردمش. بعد از سیزده سال دوری، بالاخره آوردمش.

سپس از جلوی در کنار رفت و با نگاه منتظرش به من گفت که داخل بروم. صدایی از آن زن که من را بزرگ کرده بود در نمی آمد. نگران بودم. می ترسیدم بلایی به سرش بیاید.

پاهایم جلو نمی رفتند. می ترسیدم. می ترسیدم ببینم در غیبت من خیلی شکسته شده باشد. می ترسیدم که ببینم از آن زن داخل عکس خبری نباشد و زنی خمیده و چروک شده جلوی چشمانم بیاید. خجالت می کشیدم اگر می دیدم به خاطر مرگ من به این روز افتاده باشد. به خاطر من و مرگ من موهایش سفید شده باشد و به خاطر من...

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

جلو رفتنم بیش از اندازه طول کشید. هنوز رمق جلو رفتن نداشتم که با دیدن همان زن داخل عکس، در رو به رویم که حالا با بهت نگاهم می کرد و دستش را به در گرفته بود تا از شدت بهت نیافتد، ضربان قلبم بالاتر رفت.

نگاهش کردم. شکسته شده بود اما نه آنقدری که فکر می کردم. باز جای خوشحالی داشت که آنقدرها هم خم نشده بود و تنها چند چین کنار لب هایش و چشم هایش افتاده بود و تنها چند شاخه از موهایش سفید شده بودند.

هنوز مبهوت بود. چند بار پلک زد. انگار باور نمی کرد واقعی باشم. به خودم جنبیدم. یک قدم بینمان را پرواز کردم و با حلقه کردن دست هایم به دور کمرش در آغوشش گرفتم.

لرزید. کمی بعد با ناباوری در آغوشم گرفت و دستش را روی سرم و موهایم کشید.

صورتش از اشک خیس شد. کمی بعد، با احساس اینکه کسی از پشت در آغوشمان گرفت، اشک نشسته درون چشمانم را پس زدم و به صدایش گوش کردم که گفت:

-کجا بودی بابا؟ نگفتی تو نبودی ما دق می کنیم؟ نگفتی بدون تو می میریم؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

پدرم بود که من و مامان را در آغوش گرفته بود. مامان هنوز در آغوشم می لرزید و صدای گریه هایش به گوشم می رسید. بابا اما محکم در آغوشمان گرفته بود و سرش را روی سرم گذاشته بود. اشک هایم شدت گرفتند و دلتنگی در گلویم شکست. صدای گریه هایم به هوا رفت. در دلم گفتم:

-شما کجا بودین ببینین چی به روز دخترتون اومد؟ کجا بودین ببینین چه بلاهایی سر من اومد؟ کجا بودین ازم مراقبت کنید؟ کجا بودین؟
اما حق هق هایم مجال حرف زدن را به من نداد.

مامان همان طور که کنارم نشسته بود، اشک گوشه ی چشمش را پاک کرد و دستم را داخل دستش فشرد.

-چرا هیچی نمی خوری مامان؟ چرا هیچی نمیگی؟ دلم لک زده برای صدات دخترم. یادته قبلاً نمی ذاشتی خوراکیا به میز بر سه و همه ش رو سر پایی تموم می کردی؟ الان چرا اینقدر ضعیف شدی؟ چرا چیزی نمی خوری؟

لبخندی زدم و گفتم:

-واقعاً اینجوری بودم؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

سرم را پایین انداختم و حقیقت را گفتم:

-یکم معذبم.

حق هم داشتم. سه نفر آدم، شش جفت چشم همه به من زل زده بودند. آرتا، بابا و مامان. چگونه می توانستم چیزی بخورم یا چیزی بگویم؟ قبلاً برایم فرقی نمی کرد اما این فضا و این آدم ها خاص بودند و نمی شد جلویشان راحت بود.

بابا گفت:

-این همه مدت کجا بودی رها؟ نگفتی چه بلایی سر ما میاد؟

سپس رو کرد به آرتا و گفت:

-اون دفعه اومدی گفتی احتمالاً رها زنده ست فکر کردم داری مسخره بازی در میاری تا ما رو بچزونی. اما دهنم رو بستم تا بیشتر از این شرمنده ت نشم. ولی حالا که رها رو آوردی یعنی یه جوابی هم داری برای اون قبری که ما هر هفته می ریم و سرش می شینیم و برای دخترمون فاتحه می خونیم، نه؟

بابا همانطور که می گفت انگار داخل حیات بوده و وقتی من را دیده که با آرتا داخل می آییم، مبهوت شده بوده و خودش را نزدیک تراس قایم کرده بوده تا بشنود که واقعاً درست دیده است یا نه. بعد هم که

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

فهمیده بود من خود رها هستم، طاقت نیاورده بود و آمده بود و در آغوشمان گرفته بود.

آرتا سرش را تکان داد و گلویش را صاف کرد تا توضیح بدهد. همان توضیحی که با هم هماهنگ کرده بودیم تا به این دو نفر بدهیم و بیشتر از این نگرانیشان نکنیم و بیشتر از این دلخورشان نکنیم. -رها فراموشی گرفته.

ابروهای بابا بالا پرید و دست مامان روی دهانش کوبیده شد. بابا گفت: -یعنی چی؟

مامان رو به من گفت:

-آرتا چی داره میگه مامان؟ تو ما رو یادت نمیاد؟ برای همین این همه مدت نیومدی خونه؟ برای همین دیگه مثل قبل نیستی؟

بهتر بود باقی اش را خودم می گفتم. به آرتا اشاره کردم تا بقیه اش را به خودم بسپارد و بعد گفتم:

-وقتی تصادف کردم یه دختر با مادرش من رو پیدا کردن و نجاتم دادن. بعد از اینکه به هوش اومدم فهمیدم فراموشی گرفتم. تا الان هم خونه ی اون زن و دخترش بودم. تا اینکه... تا اینکه دو ماه قبل مادر اون دختر مرد و دخترش هم که تازگی ها شوهر کرده بود از اون خونه

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

برای همیشه رفت خارج. اما بهم اجازه داد اونجا بمونم. داشتم دنبال کار می گشتم که آرتا من رو دید و بعد بهم گفت خانواده م زنده ن. فهمیدم با آرتا نامزد بودم و حالا هم اومدم تا شما رو ببینم.

با تمام شدن حرفم صدای گریه ی مامان بلند شد و سر من را در آغوشش کشید. با همه ی آنهایی که حقیقت را می دانستند هماهنگ کرده بودیم اما طبق نقشه مان آرتا گفت:

-تازه تونسته باور کنه که خانواده ش زنده ن و پیدا شون کرده. دوست نداره دوباره تکرارش کنه. حقتون بود بدونید اما لطفاً دیگه بحثش رو پیش نکشید. بهم گفته بود که نمی خواد یادش بیاد که توی این چند سال چقدر برای پیدا کردن در به در بوده و چقدر از موندن توی خونه ی یه زن و دختر فقیر خجالت می کشیده.

مامان مرا از آغوشش بیرون کشید و صورتم را قاب گرفت. اشکی که به خاطر دروغ گفتن به مادر و پدرم بر روی صورتم نشسته بود می توانست نقشم را واقعی تر جلوه بدهد. هر چند که نمی خواستم به آن ها دروغ بگویم اما این به خاطر خودشان بود. و کمی هم به خاطر خودم و دلی که بعد از سی و سه سال به خانواده نیاز داشت!

«یک ماه بعد»

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

«رها»

چشم هایم را بستم و خودم را به دست آرایشگر سپردم. امشب آخرین شب دوران مجردی ام بود و من می خواستم با زیباترین شکل و شمایل وارد دوران متاهلی و متعهدی ام بشوم.

این یک ماه را در خانه ی پدر و مادرم مانده بودم. با فامیل آشنا شده بودم و همه برای دیدنم آمده بودند. آرتا هم دوباره به خواستگاری ام آمده بود تا به قول بابا دوباره همه چیز از نو شروع شود. آیدا و احسان و پارسا و مهشید هم همراهانش بودند و جای خالی پدر و مادرش را پر که نه، اما کم رنگ کرده بودند.

مراسم عقد دوباره برگزار شد و امشب هم شب عروسی مان بود. لباس سفید می پوشیدم به امید سفید بودن وضعیت ادامه ی زندگی ام. و او مشکی می پوشید تا یادآوری کند زندگی فقط سفیدی ها نیست و سفید و سیاه در کنار هم اند. گاهی اوقات وضعیت سفید است و خوشبختی، و گاهی اوقات وضعیت از قرمز هم می گذرد و سیاه می شود و خودت را در اوج بدبختی می بینی. اما نباید یادمان برود که زندگی دو روز است. روزی برای تو و روزی بر علیه تو. ولی تنها چیزی که مهم تر این ها است این است که دامن سفید من، بزرگ تر و بسیار بزرگ تر از کت و شلوار سیاه آرتا است. و به این امید امشب را سر می

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

کنم که سفیدی بختمان بزرگ تر و بسیار بزرگ تر از سیاهی های زندگی مان باشد.

-تموم شد عروس خانم. چه خوشگل شدی عزیزم.

چشم هایم را باز کردم. خواستم خودم را داخل آینه ببینم که مانعم شد.

-اول لباس عروست رو بپوش بعد. همینجوری نمی دارم که.

لبخندی زدم و با کمکش لباس عروسم را به تن کردم و کفش هایم را پوشیدم. مقابل آینه که منتظر ایستادم، تکه پارچه را از روی آینه برداشت و با لبخند به نگاه مبهوت من خیره شد تا واکنشم را ببیند.

چرخه دور خودم زدم و خودم را از زوایای مختلف در آینه مشاهده کردم. با نیشی که باز و بازتر می شد، با ذوق گفتم:

-باورم نمی شه.

با دیدن مهشید و آیدا که کارشان تمام شده بود و با ذوق نگاهم می کردند، لبخند زدم و با شیطنت گفتم:

-خوشگل شدم؟

آیدا در حالی که چشمانش برق می زد گفت:

-خیلی.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

و سپس به طرفم دوید و به آرامی در آغوشم گرفت تا زحمت چند
ساعته ی آرایشگرها به هم نریزد.

مehشید هم کنارم آمد و بعد از اینکه آیدا را کنار زد، گفت:
-برو کنار دیگه بسه کشتیش.

سپس من را در آغوش گرفت و گفت:

-ایشالا همیشه سفید بخت باشی عزیزم.

با خوش رویی جوابش را دادم.

-مرسی عزیز دلم.

با شنیدن صدای دختری که می گفت:

-داماد اومد.

دست و پایم را گم کردم. دخترها با نیش باز از من فاصله گرفتند و شنلم
را هم با خودشان بردند. از وضعیتم خجالت نمی کشیدم اما گرما داشت
از تمام تنم بیرون می زد و حتم داشتم در آن لباس سفید، حسابی سرخ
شده ام.

نگاهم را پایین انداختم و لبم را از داخل گاز گرفتم تا هیجانم را کنترل
کنم. تپش محکم و شدید قلبم را به وضوح احساس می کردم.

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

با دیدن کفش های واکس خورده و مشکى اش، نگاهم تا صورتش بالا رفت. با لبخندى محو نگاهم مى کرد. لبخندى روى لب من هم نشست. خوشحال بودم از اينکه قیافه ی من در مهم ترين شب زندگيمان را پسندیده است و به چشمش آمده ام و در ذوقش نزده ام.

نفهميدم چه شد که در حصار بازوهایش قرار گرفتم و مسخ و آغوشش شدم. با شنیدن صدای دست و جيغ بقیه و مخصوصاً آیدا، به بازویش فشار آوردم و با لبخند از او جدا شدم که با دیدن فرشته ای با لباس عروس که با همان قد کوتاهش به طرفمان مى دوید دهانم از شیرینی اش باز ماند. در همان حال دست هایش را برای دایى اش باز کرد و در مقابل آرتا ایستاد. در دلم برایش قربان صدقه رفتم.

آرتا بغلش کرد و گفت:

-چى شده؟ چرا اینجا دو تا عروس داریم؟

آيسان با لبخند، يك دستش را دور گردن آرتا انداخت و گفت:

-آره دایى. منم امشب عروسم.

با خنده کنار آرتا رفتم و به قیافه ی با نمکش که کمى آرایش شده بود چشم دوختم. گفتم:

-حالا که عروس خانم حاضره ديگه بریم؟

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

با خنده خجالت کشید و گفت:

-خاله تو هم خیلی خوشگل شدیا. ولی من خوشگل تر شدم.

خندیدم. آرتا با لبخند گفت:

-حالا من کدومتون رو ببرم؟ یه ماشین که دو تا عروس رو نمی تونه

ببره.

آیدا گفت:

-آیسان با باباش میاد. مگه نه آیسان خانم؟

-نه من با دایی میام.

از حاضر جوابی اش خنده ام گرفت. آیدا به طرفمان آمد و آیسان را از

آغوش دایی اش بیرون کشید و روی زمین گذاشت. سپس رو به ما به

آرامی و طوری که آیسان نشنود گفت:

-برید تا دوباره نیومده نچسبیده بهتون. با خنده شنلم را از دستش

گرفتم و به کمک آرتا روی سرم گذاشتمش. سپس دست در دست هم

از آرایه شگاه بیرون رفتیم و با انجام دادن به دستورات فیلم بردار، سوار

ماشین شدیم. آرتا ماشین را استارت زد و با لبخند محسوسی نگاهم کرد

و بعد ماشین را به راه انداخت. با ذوق و خوشحالی زیادی نگاهش

کردم. همه چیز آنقدر رویایی و خوب تمام شده بود که هیچ باورم نمی

رمان رمان ماموریت | فریبا میم قاف

شد. اما نه، تمام نشده بود. تازه داشت شروع می شد. قرار بود دختری مثل آيسان داشته باشيم و پسری مثل خود آرتا. قرار بود زندگي شادي داشته باشيم و کنار خانواده هاي كوچكمان حسابي از زندگيمان لذت ببريم. قرار بود شاد باشيم. انگار از همان اول قرار بود يك پايان شاد داشته باشيم و ما چه دير فهميديم كه هر چه در مسيرمان قرار مي گيرد، تنها يك امتحان و تنها يك اتفاق است و بس. دستم را روي دنده و دستش را روي دستم گذاشت. حلقه ي طلايي رنگ داخل دستانمان حس خوبي به من مي داد. حس تعلق داشتن و حق خوب در کنار هم بودن. هرچند دير شده بود اما زياد بد هم نشد. حال با پختگي كامل وارد زندگيمان مي شويم نه با يك شور و شوق كودكانه و بچگانه. با پختگي كامل وارد مرحله ي جديد زندگيمان مي شديم نه فقط با يك حس سرکش و يك دوست داشتن تنها. نفس عميقي كشيدم و به چيزهاي خوبي كه در انتظارمان بود و به خو شبختي هميشگيمان كه از همين حالا مي توانستم ببينمش فكر كردم. قرار بود دفتر جديدي براي اين زندگي ورق بخورد. دفتر جديدي پر از چيزهاي خوب و پر از اتفاقات دوست داشتني. دفتر جديدي از آرتا و رهاي جديد و از زندگي جديد ما دو نفر. يك دفتر جديد با برگه هايي پر از خاطرات خوش...